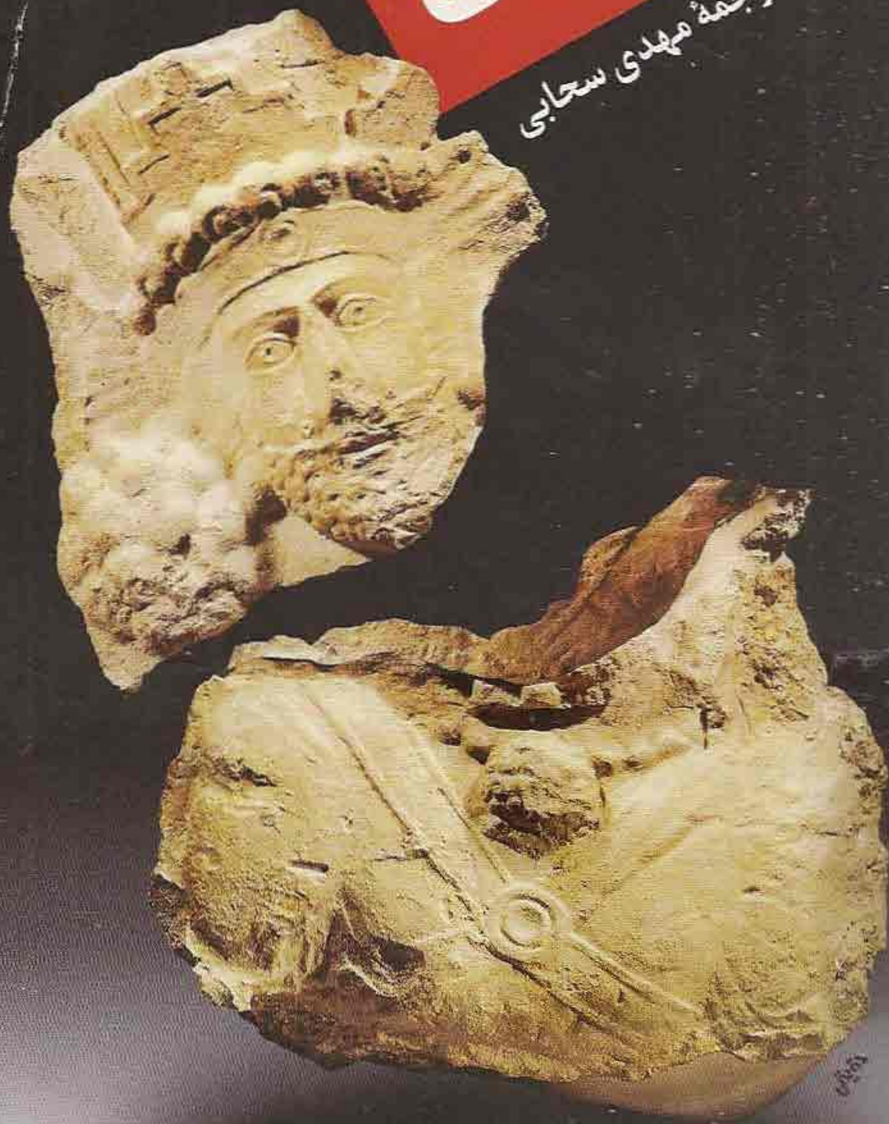
موسسه انتشارات نگاه

موریس سیماشکو

مزدک

ترجمهٔ مهدی سحابی



موریس سیماشکو

مزدک

ترجمهٔ

مهدی سحابی



مؤسسهٔ انتشارات نگاه

تهران ــ ۱۳۸۱

سیماشکو، موریس، Simashko, Moris
مزدک / موریس سیماشکو؛ ترجمهٔ مهدی سحابی.
تهران: مؤسسهٔ انتشارات نگاه، ۱۳۸۱، ۳۴۴ ص.
ISBN: 964 - 351 - 050 - 6
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
این کتاب با ترجمهٔ سهراب دهخدا توسط ناشرین متفاوت در سال‌های مختلف به چاپ رسیده است.
چاپ چهارم.
۱. داستان‌های روسی ــ قرن ۲۰. ۲. مزدک، قرن ۵م ــ داستان.
الف. سحابی، مهدی، ۱۳۲۳ ــ ، مترجم. ب. عنوان.
۴م۹س/PG۳۴۸۴ ۸۹۱/۷۳۴۴ ۱۳۸۱ م۹۶۳س ۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۷۷۳ - ۸۱م
محل نگهداری:

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

مزدک

موریس سیماشکو

ترجمهٔ مهدی سحابی

چاپ چهارم (اول نگاه): ۱۳۸۱؛ لیتوگرافی: امید؛ چاپ: نوبهار؛ تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
شابک: ۶ ـ ۰۵۰ ـ ۳۵۱ ـ ۹۶۴ ISBN: 964 - 351 - 050 - 6
دفتر مرکزی: خیابان ۱۲ فروردین، شمارهٔ ۲۱، طبقهٔ سوم، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰
فروشگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شمارهٔ ۲۱، طبقهٔ همکف، تلفن: ۶۴۸۰۲۷۹

مزدک

«مزدک» رمان تاریخی بسیار موفقی است که با اتکا به واقعیت‌های تاریخی و با بهره گرفتن از زبان گویا و بی‌محدودهٔ رمان، چگونگی جنبش بزرگ مزدک و زمینه‌های اجتماعی و تاریخی آن را بازمی‌گوید. در این کتاب خواننده نه‌تنها با تاریخچهٔ جنبش مزدکی که همچنین با شرایطی که این نهضت در آن پدید آمد و گسترش یافت، آشنا می‌شود. تاریخچهٔ خود این جنبش را تا حد گسترده‌ای می‌شناسیم؛ و به‌ویژه در سال‌های اخیر بسیار کتاب‌ها در این باره در ایران انتشار یافته است. اما چگونگی دورانی که نهضت مزدک در آن شکل گرفت هنوز کمابیش ناشناخته و آمیخته با حدس و گمان بسیار است. این رمان به‌ویژه به شناخت این جنبه از تاریخچه کمک می‌کند.

در واقع، استفاده از زبان رمان، که در عین حال به پیروی هرچه بیشتر از واقعیت‌های تاریخی پایبند باشد، به نویسنده توانایی داده تا بسیاری از گمان‌های پژوهشگران دربارهٔ شرایط اجتماعی آن دوره را جسمیت بخشد و در قالب رویدادهای هر روزه‌ای درآورد که خواننده با شناخت آن خود را در گرماگرم زندگی اجتماعی‌ای حس می‌کند که جنبش مزدکی در آن زاده شد، گسترش یافت و سرانجام سرکوب یا دچار کجروی شد.

شگرد نویسندهٔ «مزدک»، در تعبیر آشنا ولی اختلاف‌آمیز «رمان تاریخی»

نهفته است، و در تضادی که به نظر می‌رسد میان تاریخ و رمان وجود داشته باشد؛ چرا که تاریخ قاعدتاً بازگویی و یا دستکم کوشش برای جستجوی واقعیت است، حال آنکه رمان، بنا به سرشت خود، آفرینش مجموعه‌ای از رویدادهاست که الزاماً با واقعیت سازگار نیست. و شاید چگونگی تلفیق، و میزان ترکیب دو عنصر «واقعیت» و «تخیل» است که هم آن تضاد را آشتی می‌دهد و هم رمان تاریخی را، چه از نظر تاریخی و چه از دیدگاه یک وسیلهٔ بیان ادبی، قابل پذیرش می‌کند. کتاب «مزدک» موریس شیماسکو نمونهٔ بسیار موفقی از این ترکیب و آشتی است.

در این کتاب، واقعیت‌های عمدهٔ تاریخی با امانت بازگو شده و شخصیت‌های اصلی رویدادها همه شناخته شده‌اند. آئین‌های دربار، مناسبات، طبقات یا رسته‌های جامعهٔ ساسانی، روابط بحران‌آمیز و پیچیدهٔ امپراتوری ساسانی با همسایگان بیزانسی و تورانی آن، دادوستد گستردهٔ ایران در صحنهٔ اقتصاد جهانی آن روزی، ویژگی‌های نظامی، سیاسی، مذهبی و اجتماعی ایران همه با دقت بسیار براساس آخرین پژوهش‌ها نگاشته شده است.

آنچه به حیطهٔ رمان برمی‌گردد شخصیت‌های کوچکتر، مردم کوچه و بازار و شیوهٔ زندگی‌شان، جزئیات برخی از رویدادهایی که هنوز دربارهٔ آنها گمان‌ها می‌رود (چگونگی پایان‌کار مزدک، فرار و پادشاهی دوبارهٔ قباد...) و برخی آئین‌های مربوط به زندگی روز به روز ایرانیان قدیم و همسایگان آنان است. این بخش‌های داستانی، که گاه بسیار حماسی می شود، به شناخت حسی و عاطفی شرایط آن دوران کمک بسیار می‌کند و درست همان چیزی است که یک رمان دارد و هیچکدام از پژوهش‌های تاریخی ندارند. در این بخش‌ها از آثار باستانی ایرانی، به‌ویژه شاهنامه بهرهٔ بسیار گرفته شده است. اما همین بخش‌ها هم، با آنکه ساختهٔ نویسنده است، با واقعیت‌های تاریخی همخوان

است و دستکم هیچ چیز ناهمخوانی آن با واقعیت را ثابت نمی‌کند.

تنها دربارهٔ پایان کار مزدک، و به‌ویژه دربارهٔ کسانی که جانشین او می‌شوند و نهضت او را به راهی دیگر می‌برند، کتاب چشم‌انداز تازه‌ای را می‌گشاید که یا مبتنی بر پژوهش‌های تازه‌ایست که ما نمی‌شناسیم، و یا آفریدهٔ تخیل نویسنده و حاوی پیامی است که کتاب باید رسانندهٔ آن باشد. در این کتاب، برخلاف آنچه در بیشتر منابع تاریخی و داستانی آمده، مزدک به گونهٔ گنگی کنار می‌رود و از سرانجامش خبری نیست، به جایش کسان تازه‌ای به دربار قباد راه می‌یابند که با استفاده از نام مزدک و آئین او بسیار زیاده‌روی‌ها و کجروی‌ها می‌کنند و در نهایت چیزی جز پوسته‌ای از آن نهضت رهایی و برابری به‌جا نمی‌گذارند. همانگونه که گفته شد، این بخش هنوز از نظر تاریخی برای ما شناخته شده نیست و می‌توان آن را تنها پژوهشی برای ریشه‌یابی و بیان مسأله انحراف و دگردیسی انقلاب‌ها دانست.

همانگونه که در بسیاری از رمان‌های خوب تاریخی دیده می‌شود، در این کتاب قهرمان اصلی نه خود مزدک، که جوان گمنامی است که در دوران پیدایش و گسترش جنبش مزدکی زندگی می‌کند و به دلیل حرفهٔ خود ـــ که نویسندگی دربار است ـــ از نزدیک شاهد رویدادهای آن دوران است. آورام، پسر بهرام پارسی، وظیفهٔ وقایع‌نگاری را به عهده دارد و سیماشکو او را همان نویسندهٔ ناشناسی قلمداد می‌کند که کتاب «خداینامه» را نوشته است، کتابی که اساس بسیاری تاریخچه‌ها و داستان‌ها، از جمله شاهنامهٔ فردوسی بوده است. از همین روست که در بسیاری صفحه‌های کتاب، خواننده پهلوانان افسانه‌ای ایران کهن را در کنار شخصیت‌های تاریخی باز می‌یابد و آوای آشنا و سترگ شاهنامه را از لابه‌لای سطرهای رمان باز می‌شنود.

از این گذشته، در چندین جای کتاب گوشه‌هایی از شاهنامه و ویس و رامین

مستقیماً نقل شده است. با توجه به زمان داستان طبیعی‌تر این بود که این گوشه‌ها را به نثر، یا به شکل اشعار کهن فارسی ــ و نه در قالب وزن‌های عروضی ــ ترجمه کنیم. اما این جسارت را روا ندانستیم و بافت طبیعی داستان را فدای شکوه و گیرایی آن چند بیت کردیم.

در متن فرانسه، این گوشه‌های شاهنامه از ترجمهٔ فرانسوی ژول‌مول گرفته شده است. برای رعایت امانت ما هم در بازنویسی ابیات شاهنامه از نسخهٔ ژول‌مول (چاپ ۱۳۴۵ مؤسسهٔ کتاب‌های جیبی) استفاده کردیم. تکه‌های دیگری از اوستا و تنسرنامه نیز در کتاب آمده که ترجمهٔ آن از خود ماست، امیدواریم لغزش‌ها و ناهمخوانی آن با متن‌های دیگر را بر ما ببخشند.

همچنین نام بسیار جاها و کسان در این کتاب هست که در کتاب‌های دیگر به شیوه‌های گوناگون نوشته است؛ از این رو به نقل آنها به همان صورتی که در کتاب آمده بسنده کردیم.

مترجم فرانسوی کتاب در پای بعضی صفحه‌ها توضیحاتی داده که با نشانهٔ م.ف. (مترجم فرانسوی) مشخص شده است، دیگر پانویس‌ها از ماست.

اما دربارهٔ نویسندهٔ کتاب. متأسفانه کوشش‌های ما برای شناختن او بی‌نتیجه مانده و از او در هیچ جا نشانی نیافته‌ایم. حتی در خود کتابی که مبنای این ترجمه بوده، برخلاف رسم معمول، کوچکترین اشاره‌ای به شرح حال و دیگر آثار او نشده است. همین قدر می‌دانیم که موریس سیماشکو ساکن کازاخستان شوروی است ــ یا بوده و شاید درگذشته است؟ ــ و کتاب مبنای این ترجمه جزو مجموعهٔ «ادبیات شوروی»، زیر نظر لویی آراگون، توسط انتشارات معروف گالیمار فرانسه چاپ شده است.

مهدی سحابی

اول آبان ۱۳۶۱

پیش‌درآمد

۱

غرشی سنگین و ترسناک زمین را درمی‌نوردد. هزار خورشید شعله‌ور می‌شود، انگار که توده‌ای جنگ‌افزار پارسی به هم می‌خورد. سناتور آگاتوس کراتیستن چشمان خود را تنگ می‌کند و سر را آهسته برمی‌گرداند. بزرگان رومی که کنار او اسب می‌رانند تنگاتنگ یکدیگر گرد می‌آیند. اسبان سنگین بیزانسی‌شان، که زانوانی پر مو دارند، پشت خم می‌کنند و می‌کوشند به سایه‌روشن پرچین پس بنشینند. گذرگاهی دراز و سرپوشیده، غرش شیپورها و بازتاب خورشید در سینه‌کش آسمان: سازندگان این کاخ، هنگام بنای آن در دو سدهٔ پیش چنین خواسته بودند.

پا به زمین می‌گذارند، لگام اسبان را به دست کسانی رها می‌کنند که پشت سرشان خاموش ایستاده‌اند. و همچنان خاموش می‌ایستند. سنگفرش کاخ از سنگ‌های سیاه و چهارگوش توری[1] است.

درخشش نمای پهناور کاخ ستوه‌آور است. آدمی را از پرداختن به اندیشه

---

۱. نام کهن کریمه ــ م.

خود بازمی‌دارد. سناتور بنابر عادتی قدیمی چشمان خود را می‌بندد.

در اینجا، در تیسفون، بزرگ‌شهر شاهنشاه ایران، در این سال چهارصد و نود و یک میلادی به چه کار آمده است؟ حلقه‌های رخشنده رنگ می‌بازد و کم‌کم چهره‌ای ایزوری[1] با سبیلی خشن که دستی نه‌چندان ماهر آن را رنگ کرده، در میان سیاهی پدیدار می‌شود. چشمانی دریده و به نوک سر چسبیده مانند دو دانهٔ بلوط در برکه‌ای کوچک، و بینی ایزوری بزرگ و برآمده‌ای که پلک‌ها را به سوی خود می‌کشد: این است چهرهٔ امپراتور زنون که او را به اینجا فرستاده است.

سبیل را به عمد و در ناسازگاری با سنا گذاشته است. هفده سال پیش دست سرنوشت او را به امپراتوری رساند؛ از همان روز نخست، برای آنکه با نیم‌تنه‌های مرمرین امپراتوران گذشته رم مهمانندگی پیدا کند، موی از چهره زدود. اما، بربری را به تخت نشاندن... همانگونه است که خوکی را به میهمانی بردن. پس از مدتی کوتاه، به شیوه هم‌میهنان خود موی زیر بینی را بلند کرد. و همهٔ کسانی راکه در ایزوری توانایی آن را داشتند که تا عدد سه بشمارند آورد و قسطنطنیه را از آنان انباشت. و اینان به زبان خویش پرگویی می‌کنند و امپراتور رابه نامی کهن از دوران بربری صدامی زنند که تلفظ آن در یک نفس ناممکن است.

شگفت نیست که این ایزوری از پشت کوه آمده رنگ سبز را بر آبی برتر بداند.[2] هم‌اکنون، تنها دو تن از فرستادگان او از بزرگان نژادکهن‌اند. و این نیز

---

۱. منطقه‌ای در آسیای کوچک، در قلب ترکیه کنونی ــ م.

۲. آبی‌ها (اشراف قدیمی) و سبزها (اشراف نوکیسهٔ بازرگان و سوداگر) دو گروهی بودند که در صحنهٔ سیاست رم، و سپس بیزانس (روم شرقی)، بیشترین نفوذ را داشتند ــ م.ف.

برای آن است که ایرانیان آنچنان به خواری نیفتاده‌اند و خون آبی را ارج می‌نهند. و مگر به همین خاطر نیست که او، آگاتوس کراتیستن را به نزدشان فرستاده‌اند که نشان از رومولوس و رموس دارد، و دودهٔ یونانی‌اش به یکی از سی نفری می‌رسد که درون شکم اسب تروا جاگرفتند؟

نه، اینکه ساتور از بیست و پنج سال پیش سراسر جهان را زیر پا می‌گذارد نه برای زنون ایزوری است ونه برای امپراتور لئون دوم که پیش از او بود. در این همه سال، به کجا که نرفته! در کارتاژ به جال خود رها شده، بربرهای سرخ‌موی، از اروپا آمده را واداشت تا طرف رم تازه را بگیرند، دوستی آنان را به‌دست آورد، سپس میان شاهزادگان گوت کنار دانوب دودستگی افکند، در نصیبین، ادسا، ارمنستان و لازیکا با ایرانیان دربارهٔ سرتاسر مرز خاوری امپراتوری چانه زد؛ سه بار نزد هون‌ها رفت...

در رم کهن، ژرمنی تنومند و ژولیده‌ای تنبان از پا بدر کرده و در همان میانهٔ میدان فوروم به ریستن نشسته بود؛ پیکره‌های خرد شده و سر و دست شکسته در خیابان‌ها افتاده بود، سگ‌های وحشی شده در میان تکه‌های مرمر می‌پلکیدند و گوشت تن مردگان را می‌خوردند. از همه شگفت‌تر آب رود تیبر بود: رنگ آن از زردی به سیاهی برگشته بود و بوی گند سرگین گرگ را می‌داد.

و نیز، تا پایان زندگی خود به یاد خواهد داشت که در گردنه‌ای در ایلیری، مرد بربری را دید که مادر و دختری از بزرگزادگان رمی را همراه گاومیش‌هایی به ارابه بسته بود و آنان را به سوی میهن خود در جنگل‌های «شمال» می‌برد. زن جوان زیر لب به او می‌گفت: «اگر رمی هستی، مرا بکش!» پیکر سپید و نجیبش از پس جامه آشکار بود و مرد بربر، که هرگز خود را

نشسته بود، پرخاش می‌کرد و تن برهنهٔ زن را خیره می‌نگریست. سناتور نگاه خود را به سوی دریا برگرداند. آن دو زن را می‌شناخت که از برجسته‌ترین خانواده‌های کنارهٔ دریا بودند. اما چه کمکی از دست او برمی‌آمد، او که تا همان دیروز کوشیده بود به شاهزاده تئودوریک بپذیراند که دسته‌های بربر خود را از راه قسطنطنیه به سوی باختر، و به راه رم کهنه برگرداند؟

رم جاودان! همین رم بود که اکنون بهای آسودگی رم نوین، قسطنطنیه، را می‌پرداخت. و سومین رم کجا خواهد بود؟

امپراتوری دوران سختی را می‌گذراند؛ و از همین روست که او، آگاتوس کراتیستن، سناتور رم نوین، به اینجا آمده است. کار ایرانیان از این نیز سخت‌تر است، سی سال می‌شود که دیگر قسطنطنیه را تهدید نمی‌کنند. هون‌های سفید آنان را از توران زمین می‌رانند، هون‌های زرد ــ دسته‌های ساویر ــ هر ساله از گذرگاه‌های قفقاز یورش می‌برند، ایبری[1] و ارمنستان همچنان دستخوش آشفتگی است. اما در درون ایران آشفتگی افزون‌تر است. از گفتهٔ کسانی که از آنجا گریخته‌اند، و نیز از گزارش‌هایی که از سرزمین‌های همسایهٔ آنان می‌رسد، چنین برمی‌آید که ایرانیان دار و ندار برجسته‌ترین خاندان‌های خود را به آتش و خون می‌کشند و آن را میان خود بخش می‌کنند. و این، کاری است که از آغاز کار جهان تاکنون دیده نشده بود...

ناگهان، در خلوت گرم میدان آوایی روشن و آرام به گوش سناتور می‌رسد. سیل ایزوری ناپدید می‌شود. چهره‌ای هوشمند و گلگون با چانه‌ای گرد، آرام و بی‌صدا پدیدار می‌شود و در دوگامی او می‌ایستد. اوربیکوس! ــ یکی از سران راستین امپراتوری...

---

۱. گرجستان کنونی ــ م.

شگفت‌آور است که چگونه در این رم نوین، خواجگان بی‌سروصدا از شبستان امپراتوری به شورای دولت راه می‌یابند و زمام کشور را در دست می‌گیرند. شاید خرد در همین است. این خواجگان، که از هوس‌ها و خواهش‌های کورکنندهٔ تن آسوده‌اند با روانی روشن و خردمند به کار جهان می‌پردازند و واقعیت‌های زندگی و سیاست را بی‌هیچ کژی و لغزش درمی‌یابند. آیا این به معنای بالندگی امپراتوری نیست؟

ـ آگاتوس، باید بتوانی حس کنی که توازن جنگ و آشتی کجاست. (نگاه پولادین خواجه را هیچ احساسی تیره نمی‌کند) می‌شود گفت که رم و ایران از سده‌های پیش به هم پیوسته‌اند. دشمن هم به اندازهٔ دوست به‌کار ما می‌آید. اگر یکی از ما از پا درافتد، دیگری هم ناچار تباه می‌شود. و امپراتوری انگیزهٔ بودن خود را از دست می‌دهد...

پیام بدرودی که اوربیکوس از سوی امپراتور به سناتور می‌دهد، از پیش برای او آشناست. هنگامی که پیروز آشفته‌سر، پدر پادشاه‌کنونی، با همهٔ ارتش خود به دست هون‌های توران‌زمین گرفتار شد، همین اوربیکوس ــ خواجه ــ بود که به هر کار تن داد. حتی از هزینهٔ گارد ایزوری کاست تا بتواند طلای بسنده برای آزادکردن پادشاه گروگان را به ایرانیان بپردازد.

اما آیا این زر بیزانسی به چاهی میان‌تهی سرازیر نمی‌شد؟ پس از آن پیمان، امپراتوری می‌بایست هرساله کمک‌هزینه‌ای برای نگهبانی از گذرگاه‌های قفقاز به ایران بپردازد. چراکه اگر هون‌ها کوه‌های قفقاز را پشت سر بگذارند، می‌توانند هرگاه که بخواهند به امپراتوری رخنه کنند. پیش از این نیز گه‌گاه توانسته‌اند تا نزدیکی دروازه‌های قسطنطنیه پیش آیند و در پشت سر خود جز سرگین سخت و پیکرهای نیم‌سوخته چیزی به‌جا نگذاشته‌اند. اما

اکنون، ایرانیان بیش از اندازه سست شده‌اند. همین پیروز، هفت سال پیش جنگی تازه را با تورانیان در پیش گرفت. و اینک، هیچکس نمی‌داند که کالبد او کجا افتاده است. سپس بلاش، برادر ناتوان پیروز، پادشاه ایرانیان شد. و چهار سال چنین گذشت: بلاش بر آن شده بود که از تهیدستان تودهٔ ناچیز مردم دستگیری کند؛ از این رو، بزرگان پارسی چشمانش را کور کردند و بدینگونه او را از پادشاهی انداختند. اکنون، فرزند پیروز به تخت نشسته که پادشاهی نوجوان است. و همه می‌دانند که هون‌های سفید او را در توران‌زمین از پدرش به گروگان گرفته بودند...

کار اصلی گروه رومی این است که میزان سستی ایرانیان را برآورد کند. آیا شاهنشاه تازه را توان آن هست تا سپاهی در خور هزینه‌ای که پرداخت می‌شود برپا دارد؟ چه کسی بهای کمتری درخواست خواهد کرد: ایرانیان برای نگهبانی از گذرگاهها، یا هون‌ها برای خودداری از یورش به امپراتوری و اینکه به چپاول ارمنستان ایران بسنده کنند؟ و دیگر اینکه، آیا این همه به سرنگونی ایرانیان نخواهد انجامید، و بدینگونه استان‌های خاوری امپراتوری را به روی هون‌ها نخواهد گشود؟

به یکباره و بی‌انگیزه‌ای، امپراتریس آریادنه با پیکر هوس‌انگیز خود پا به میان گذاشت. لبخندی به سناتور زد. یا بهتر بگوییم: لبخندش برای آناستازیوس، افسر غول‌پیکر گارد امپراتور بود که همواره در کنار اوربیکوس دیده می‌شد. پس چه! مرد ایزوری همچون بربرها شراب می‌نوشد، حال آنکه امپراتریس هنوز سرشار از جوشش و خواهش است. اندیشه و کردارش درست به مادرش، امپراتریس ورین می‌ماند. و چون چنین است، بهتر آن است که امپراتور زنون هوای کار خویش را داشته باشد...

غرش ترس‌آور شیپورها دوباره از زیر زمین برمی‌خیزد. سناتور چشمان خود را باز می‌کند... این مجموعهٔ خیال‌انگیز توان هر کاری را از او می‌گیرد: کاخی با نمای آئینه‌پوش در میان میدانی سیاه... کدام روح شیطانی چنین طرحی را ریخته است؟

نخستین آئین بزرگداشت شاهنشاه برگزار می‌شود. همه به خود می‌آیند: سناتور و ده بزرگزادهٔ رومی در پشت سر او، به راه می‌افتند. بر دستهٔ شمشیرهایشان گره‌هایی سبز یا آبی دیده می‌شود.

این نخستین سفر سناتور به تیسفون است، اما او این کاخ را به خوبی می‌شناسد. نمای پهناور کاخ را آئینه‌های سیمین درخشان می‌پوشاند. در آخرین شب هر هفتهٔ ایرانی نمای آن را با شن سفید فرات می‌سایند. شکوه و درخشش دربار شاهنشاه ایران، خود ابزاری است که برای فرمانروایی او لازم است. اما اینکه سوداگران قسطنطنیه‌ای نیز کاخ‌هایی بلندتر از نخل‌های سوریه برای خود بسازند و آن را همچون طاووس ابله توراتی آذین ببندند، جز آنکه دل مردمان مشکل‌پسند را به هم زند چه سود دارد؟!

با این‌همه، تصمیم امپراتور به اینکه چند تنی از سوداگران سبز نیز در گروه نمایندگی او باشند، کار درستی است. چه آنچه مورد گفتگوست زر و درهم است و نه اینکه چگونه باید به زیبندگی بینی خود را پاک کرد. سبزها با تیسفون بیشتر رابطه دارند. بازارهای قسطنطنیه پر از زربفت‌های ایرانی است. و ایران دبیربد[1] ــ سالار دبیران ایران ــ که دیروز آنان را به دیدار پذیرفت همان موزه‌های سناتور را به‌پا داشت، و حتی منگوله‌های آن همانی بود که در بیزانس باب شده است.

---

۱. ایران دبیربد (اراندیبهرپات) عنوان سالار همهٔ کارکنان دیوانی پادشاهی است ــ م.

قوس نقره‌پوش طاق کاخ، به رنگ سرخ خیره کننده‌ای می‌درخشد. بر سر راه سناتور و همراهانش دیوار آفتاب به چند بخش می‌شود و آسمان و زمین را در هم می‌آمیزد. پنج شاه‌نشین عظیم، که هر کدام برجی را می‌سازد، در دل دیوار جاگرفته و هر کدام از آنها خورشیدی را باز می‌تاباند. سناتور لنگی پای خود را حس می‌کند. چهرهٔ کماندار پارسی که سال‌ها پیش با تیر خود ساق پای راست او را درید، در برابر چشمانش پدیدار می‌شود. سال‌ها از آن زمان گذشته. هنوز پیروز پادشاه بود. شاهنشاه آتش‌پرست و سپاه جاویدانش همچون سگان درنده سرتاسر خاور را درمی‌نوردیدند و تا درون امپراتوری رخنه می‌کردند، آنگاه بود که خداوند امپراتور زنون را به یاد هون‌های زرد انداخت. و همین سناتور آگاتوس کراتیستن بود که به یاری خداوند، راهی را که از سرزمین آلان‌ها می‌گذرد و به ارمنستان ایرانی می‌رسد، به هون‌ها نشان داد. و اینکه تیری ساق پای راستش را درید بدین خاطر بود که به جای موزه‌های سخت و سنگین خودی، پاپوش‌هایی چرمین به شیوهٔ هون‌ها به‌پا داشت.

نباید بلنگد. لنگان، کوران و گوژپشتان را به این کاخ راهی نیست، چه آن را آلوده می‌کنند. اینکه سه سال پیش چشمان بلاش، برادر نرم‌خوی پیروز راکور کردند، از کین‌جویی نبود. تنها بدین خاطر بود که او دیگر به کار پادشاهی نمی‌آمد و پیکرش نیز ناهنجاری طبیعی نداشت. پادشاه ایرانیان باید پیکری درست و بی‌کاستی، و اندام‌هایی بهنجار داشته باشد و بتواند با تن خود زنی را بپوشاند. ایرانیان می‌پندارند که کژی تن اندیشه رانیز سست می‌کند. و کسانی نیز که چشمان شاهنشاه به آنان می‌افتد باید تندرست باشند. سناتور باگام‌هایی سنگین و موزون پیش می‌رود... هیچکس دربارهٔ این روشنایی دوزخی درون

کاخ چیزی به او نگفته بود. از خورشید اثری نیست. هرچه هست دهلیزی سرخ و سرد است، بی‌هیچ صدایی و بی‌هیچ بازتابی. طاقی کاخ همچون رنگین‌کمان مرده‌ای از این سر تا آن سرزمین کشیده شده است.

یک بار دیگر غرش سنگین و ستوه‌آور شیپورها در زیر سنگ‌فرش می‌پیچد. سناتور دیگر توان شنیدن آن را ندارد، اما غرش دانهٔ آنها پایانی ندارد. آنگاه بویی شیرین، آمیخته به دود و خون به بینی می‌خورد...

از این‌همه بدتر، سکوت است. «بزرگداشت» پایانی ندارد. به زیر طاقی رسیده‌اند که در مهی ارغوانی‌رنگ غوطه می‌خورد. خورشید در پشت سرشان به‌جا مانده و نگاهشان تا دورتر و دورتر را می‌کاود. اکنون شیپورها را می‌بینند که روی پایه‌هایی بلند و استوار جای دارند و تا زیر گنبد سر کشیده‌اند. بر دهنهٔ هر کدام از شیپورها دمه‌ای دیده می‌شود که برده‌ای لال و آبی‌پوش کنار آن ایستاده است، آوایی که از جایگاه‌های بزرگ پرده‌پوش برمی‌خیزد به زیر گنبد می‌خورد، سنگ‌ها را به لرزه درمی‌آورد و با همهٔ نیروی این سرسرای بی‌پایان به گوش جهانیان می‌رسد. کاخ پادشاه ایران شب و روز رو به آسمان باز است و تنها در ته آن جایگاهی است که از قالی‌های سنگین پوشیده است. این روشنایی دوزخی که بر سقف و دیوارهای پوشیده از نقره بازتاب می‌یابد از همین جایگاه می‌آید.

تالار بسیار زود روشن می‌شود. عودسوزهایی به شکل جانوران افسانه‌ای بالدار به دیوارها آویخته است. چشم جانوران از یاقوت است و از دهان تنگشان رشته‌ای دود گلگون بیرون می‌زند. کمانداران گرگانی سپاه جاویدان بی‌جنبش در دو صف ایستاده‌اند. صف‌ها تا دوردست، و تا برابر پرده‌گاه کشیده شده است. فرستادگان شاهان کوچک همهٔ درازای تالار را خزنده

می‌پیمایند. اما امپراتور رم نوین را خدایگان و برادر پادشاه ایران ــ که اکنون در پس پردهٔ ارغوانی نشسته ــ می‌دانند. و از این رو، تنها به کشیدن توری سپیدی بر روی دهان بزرگان رومی بسنده می‌کنند، تا نفسشان با نفس شاهنشاه آمیخته نشود. دو دبیر از سوی راست و چپ علامت می‌دهند، بردگان برهنهٔ حبشی دمه‌ها را می‌فشارند و شیپورها به غرش درمی‌آیند.

بر راهروی پهن قالی‌پوش پا می‌گذارند. در اینجا، هرکس جای ویژهٔ خود را دارد. شبح‌های مفرغی با شمشیر پهن مفرغی به کمر، ایستاده‌اند. نخست ساتراپ‌ها و شهرداران، سپس کنارنگان، پس از آنان اسپهبدان شمال و جنوب در چپ و راست، و سپس اسپهبدان خاور و باختر. بربرها به قرینه‌سازی نیاز دارند.

چشم سناتور به ایران دبیربد سیلو می‌افتد که چگونگی باریابی را با او ترتیب داده است. در اینجا، در دو گامی پرده گاه نیز، که تنها سپهسالاران و خویشان خدایگان جای دارند، جای هرکدامشان پیش‌بینی شده و درهم نمی‌آمیزند. ایران دبیربد و بزرگ گنجور در یک صف، و مرز پان ارمنستان و شاه حیره در صف دیگر ایستاده‌اند. چسبیده به پرده گاه، زرمهر قارنی بزرگ اسپهبد، و شاهپور مهرانی بزرگ وزیرک، جای دارند. همین دو بودند که چشمان بلاش سرکش را کور و تخت پادشاهی را برای شاهنشاه کنونی آزاد کردند. نشان خانوادگی آن دو گاومیش و پلنگ است. با چنین چهارپایانی، گردونه ایران به کجا خواهد رسید؟

شیپورها از پشت سر می‌غرند. بزرگان رومی به زانو می‌افتند و با دست راست خود لبهٔ پردهٔ جایگاه را می‌گیرند. گاهنامک[1] چنین دستور می‌دهد. در

---

۱. گاهنامک یا گاهنامه ــ مجموعه‌ای که در آن جزئیات تشریفات دربار تعیین شده بود ــ م.ف.

ته صف بزرگان رومی، یکی از آنان خیره به پهلوی خود می‌نگرد. در نیم‌گامی خود چشمش به شیری با یال بلند افتاده که دهان خیس و دندان‌های تیزش پیداست. نفس گرم شیر موهای فرستادهٔ رومی را جابه‌جا می‌کند. رومی بر آن می‌شود که خود را پس بکشد، اما دستی او را بر جا نگه می‌دارد و به قالی زمین می‌چسباند.

اکنون سناتور در نزدیکی پرده گاه به‌پا ایستاده است. و تنها شیرها با او در یک خط‌اند. دو شیر ژیان را زنجیرهایی برنجین نگه داشته است. سناتور چشمان خود را می‌بندد... «خراج! مرگ بر خراج!» همین دیروز بود که بیست‌هزار رومی سبز در اسپریس قسطنطنیه این را فریاد می‌زدند و از امپراتور زنون می‌خواستند تا خراج شهری را لغو کند. اما اینجا، جای چنین کارهایی نیست!

زنون به‌راستی خراج را لغو نکرد. شصت کشتی گندم ارزان از مصر آورد و جشن‌های تازه‌ای را با مسابقه‌های بزرگ و جایزه‌های کلان باب کرد.

دست‌های سفیدی از پشت سر سناتور به سوی چهرهٔ او دراز می‌شود. توری خنکی دهان و بینی او را می‌پوشاند. شیپورها می‌غرند، پرده نیمه‌باز می‌شود و آگاتوس کراتیستن در آن سوی پرده گاه با دست‌های رو به جلو به زمین می‌افتد. دست راست خود را می‌گشاید و رو به آسمان بلند می‌کند ــ درخواست بخشش می‌کند. تنها زمانی نگاه خود را از زمین بلند می‌کند که نوای شیپورها فرونشسته است... فر پادشاهی در آن بالا، بر فراز سر شاه جوان می‌درخشد. می‌درخشد، پرتوی زرین می‌پراکند، بیننده را به سوی خود می‌کشد، رام می‌کند. کسی که از چند و چون کار آگاهی نداشته باشد، زنجیری را که تاج ساسانی را بر فراز تخت آویخته نگه می‌دارد، نمی‌بیند. سنگ‌های آبگون هندی پرتو آتش مقدس را بازمی‌تابانند. موبدان موبد، که در پس پردهٔ

سرخی پنهان است، آتش را در آتشکدهٔ بزرگ کاخ روشن نگاه می‌دارد. تنها اوست و کس دیگری نیست. تنها از دهان موبد بزرگ است که نوای آرام نیایش به گوش می‌رسد.

چهرهٔ زیبای پادشاه جوان، که پرتو آتش به آن درخششی برنجین می‌دهد، بی‌حرکت است. خط شکستهٔ ابروان سیاهش با شکل چانهٔ نیرومندش هماهنگی دارد. نزد ایرانیان همهٔ کارها بسامان است: تاج آویخته در میان زمین و آسمان، آتش روشن، نیایش موبد. پس این که تقارن را برهم می‌زند چیست؟... چشمان پادشاه.

شیپورها می‌غرند. واژه‌هایی، به‌سختی زوزهٔ گرگ، سکوت ارغوانی را می‌شکافد... **قباد، پرستندهٔ اهورامزدا، خدایگان و شاه شاهان ایران و انیران، فرزند خدایگان و شاهنشاه پیروز، درود زنون قیصر روم را می‌پذیرد.**

لبان شاهنشاه بسته است. آوا از آسمان می‌آید. چشمان سناتور تازه به بال‌های شاهین روی تاج زرین می‌افتد که پرهای آن از پنج باریکهٔ آهن کدر ساخته شده است، شاهین نشان کهن پادشاهان ایرانی از زمان خشایارشا تاکنون است.

سناتور دوباره خود را در آنسوی پرده‌گاه ارغوانی، که لوزی‌های سنگینی آن را پوشانده، بازمی‌یابد. پس پس می‌روند و از پرده‌گاه دور می‌شوند. بزرگ اسپهبد و بزرگ وزیرک برجا نمی‌جنبند. سپهسالاران، فرمانداران و شهرداران دوبه‌دو ایستاده‌اند. ناگهان، آوای به هم خوردن مفرغ به گوش می‌رسد، شیر سوی راست تخت سر می‌جنباند و در میان یال‌های خود چیزی را جستجو می‌کند. بردهٔ برهنه‌ای لگدی به تهیگاه زرد و نیرومند او می‌زند، شیر گوش‌های خود را می‌خواباند و به حالت پیشین خود می‌نشیند. غرش شیپورها ستوه‌آور است...

۲

«به سال چهارم پادشاهی قباد، شاهنشاه ایران؛ ۸۳۰ یونانی و ۴۹۱ میلادی...» نه، سناتور آگاتوس کراتیستن این پیمان را به نام خجسته پیشوا، امپراتور زنون، امضا نخواهد کرد.

این را از همان لحظه‌ای دریافت که برده با پای برهنه به پشت شیر لگد زد. از این گذشته، پادشاه جوان چشمانی رخشنده دارد. اکنون باید گفت که دیگر نزد ایرانیان هیچ چیز روشن نیست.

سناتور به ایران آمده تا خواستار باز پس گرفتن شهر مرزی نصیبین شود، و این همان شهریست که در گذشته، امپراتور ژووین آن را برای صد و بیست سال به ایران واگذار کرده بود. مهلت باز پس دادن شهر هفت سال پیش به پایان رسیده. در همان زمان، سناتور به نصیبین رفت تا این را گوشزد کند. و هنگامی که فرستادگان ایرانی خواستار زری شدند که امپراتوری روم بنا بر پیمان خود می‌بایست بپردازد تا ایرانیان با هون‌ها بجنگند، سناتور آگاتوس کراتیستن تنها این پیام امپراتور زنون را بازگو کرد: «پادشاها، خدایگانا، تو را به خراجی که از نصیبین ما برمی‌گیری بسنده می‌باید کرد.»

بدین‌گونه بود که بلاش بی‌نقدینه ماند. هنگامی که زرمهر و شاهپور چشمان او را کور کردند کمانداران گرگانی باخنده گفتند که از مدت‌ها پیش گرسنگی می‌کشیده و توان کمان کشیدن را نیز نداشته‌اند.

از همین روست که نصیبین گوشه‌ای افتاده و هون‌ها از همهٔ گذرگاه‌های

قفقاز رخنه می‌کنند. سناتور پیمان‌نامه را به کناری می‌زند. دو تن از بزرگان رومی و چند تن از دبیران کاردان ایرانی از سه هفته پیش در کار نوشتن این پیمان‌نامه بوده‌اند.

رومیان را در دستکرتی[۱] در بیرون شهر، که از آن کرتیرسپندات است، جای داده‌اند. سناتور بر آن می‌شود تا برای رفتن به آنجا از میان کوی‌های توده‌نشین بگذرد. دو دبیر از دیوان شاهنشاهی و چهارده آزاد[۲]، سوار بر اسب و کوپال به دست، آنان را همراهی می‌کنند. تیسفون تهی است. دیوارهای بلندی از سنگ سفید باغ‌ها و خانه‌ها را در خود پنهان می‌دارد. بر جوی‌های تنگ آجرپوش آب زردرنگی روان است که به سوراخ‌هایی با نرده‌های آهنی می‌ریزد. دو یا سه بار به آزادان دیگری برمی‌خورند که در سکوت اسب می‌رانند. تنها یک بار، در بزرگ سنگینی که به جانوران برنجین آذین یافته، باز می‌شود، پیرمردی با بالاتنهٔ جوشنی نیم‌نگاهی هشدارآمیز به بیرون می‌اندازد و بی‌درنگ در را می‌بندد. هنوز از کاخ بیرون نیامده چشمشان به مرده‌ای افتاد. سراپا برهنه بود و لاشخوران روده‌هایش را خورده بودند. پیش از این‌ها، چنین چیزی نزد ایرانیان دیده نمی‌شد. ایرانیان برآنند که هر تن مرده‌ای ناپاک است و نباید زمین را با آن آلود.

به پلی سنگی می‌رسند که از روی آبراه بزرگ شاهنشاهی می‌گذرد. اسب‌ها تکان می‌خورند و ناگهان می‌ایستند. مردانی در همان میانهٔ راه، روی زمین

---

۱. دستکرت (یا دستگرد): کاخ یا بنای اشرافی که در روستا و بیرون از شهر بنا شده است ــ م.ف.

۲. آزادان، سربازان سواری بودند که خانواده‌های توانگر روستایی («دهقانان») در خدمت پادشاه می‌گذاشتند. هر روستاکمابیش ده خانوادهٔ «دهقان» داشت که هر کدام یکی از فرزندان خود را به خدمت ارتش درمی‌آوردند ــ م.ف.

پوشیده از خاک سفید افتاده‌اند. ستوان یکان آزادان روی رکاب به‌پا می‌ایستد، مردان بر زمین می‌خزند و خود را به کناری می‌کشند. به گونه‌ای از خود بیخود به آفتاب خیره شده‌اند و مژه نمی‌زنند، پس از گذشتن اسب‌ها، دو بار روی خاک ولرم دراز می‌کشند.

در اینجا دیوارها از گل رس است، و شاخه‌های شاه‌توت، با میوه‌های درشت آبدار پوشیده از غبار، از فراز آنها سرک می‌کشد؛ سناتور به خود می‌گوید که اگر در بیزانس بود، نیازی به قحطی نبود تا مردم این درخت‌ها را یک‌روزه تاراج کنند. ایرانی‌ها نمی‌دانند دزدی چیست.

بر سومین چهارراه، اسب‌ها دوباره بیتاب می‌شوند. یکی از مردانی که بر زمین افتاده از جا نمی‌جنبد. بر چشمان باز و از هم گشاده‌اش غبار نشسته. ستوان با دستهٔ تازیانه بر سر اسب می‌کوبد. آزادان بی‌آنکه نگاهی به مرده اندازند از بالای سر او می‌گذرند. خدمتکاران «دخمه» ـــ که مردگان را به آنجا می‌برند ـــ به گردآوری این همه مرده نمی‌رسند. سناتور و همراهانش در سر راه خود به خانه دستکم ده بار خدمتکاران را می‌بینند که مرده‌ای را می‌برند: چنگک‌های ویژه‌ای با خود دارند که آن را زیر چانه، میان پاها یا به پهلوی مرده فرو می‌کنند و بدینگونه آن را می‌برند.

آنگاه به دو مرد می‌رسند که روی زمین افتاده‌اند و از سر راه آنان کنار نمی‌روند. و ناگهان چشمان سناتور به دو پرندهٔ بسیار بزرگ با گردن سفید چرکین می‌افتد. پرنده‌ها نزدیک زمین می‌پرند و روی دیوار و بام خانه‌ای و شاخه‌های خشک درختی می‌نشینند. نوک‌هایشان به خون تیره آلوده است.

این هفتمین سال قحطی در ایران است. خداوند بدینگونه پیروز سرکش را که به لشکرکشی به آن سوی آمودریا و به سرزمین هون‌های سفید تن داد، به کیفر می‌رساند. همین هون‌ها بودند که در گذشته یاریش کردند تا به تخت

پادشاهی برسد، و سپس مایهٔ سرنگونی او شدند. پیروز ناگزیر شد که فرزند خود قباد را، که اکنون شاه ایران است، نزد تورانیان به گروگان گذارد. برای رهایی او از هر ایرانی آزاد مشتی زر گرفتند، و اوربیکوس نیز از سوی امپراتور زنون کمک کرد. پیروز دوباره به جنگ به آمودریا رفت و اکنون کسی نمی‌داند که پس از شکست ارتش خود چه بر سرش آمده است. تورانیان نیمی از خراسان، از جمله مرو را در دست گرفته‌اند. و هنوز که هنوز است دبیران از هر ایرانی مشتی زر می‌گیرند تا به آنان باج بپردازند.

از برابرشان صدای زنگی پیاپی می‌آید. اکنون به بزرگ‌راه شاهنشاهی رسیده‌اند. کاروانی بر راه پیش می‌رود: چهار پیل جنگی و نزدیک به صد و پنجاه استر بر بار. عربان حیره، با چلیپاهایی آویخته به گردن و نوارهایی بسته به دور سر، دور و بر کاروان اسب می‌رانند. در استان‌های خاوری امپراتوری روم نیز این مردمان حیره را به نگهبانی کاروان‌ها به کار می‌گیرند...

سوری لاغر و ریشویی میان کاروان اسب می‌راند؛ ردایی تیره و غبارآلود به تن دارد که در زیرآن جوشنی به چشم می‌خورد. لئونید آپیون، یکی از بزرگان رومی، ناگهان دستی تکان می‌دهد و مرد سوری از اسب پیاده می‌شود. با هم دست می‌دهند و به زبان آرامی به گفتگو می‌پردازد. مرد سوری چلیپای چوبین نستوریان بدآئین را به سینه دارد. نابجاست که بزرگزاده‌ای رومی به این روز افتاده باشد. اما از هرچه بگذریم، سناتور به همین خاطر لئونید آپیون را با خود آورده است، چه او با تیسفون دادوستد دارد.

همراه با کاروان به میدان می‌رسند. از استرها بوی مشک و بوی شکرین بزرگان روم نوین به بینی می‌رسد. پیل‌ها و استرها به راهی در همان نزدیکی پا می‌گذارند؛ سناتور و همراهانش در بازار بزرگ می‌مانند. در این بازار، برخلاف آنچه سناتور در شهرهای مرزی دیده، نه یک خربزهٔ درشت ایرانی،

نه یک کیسهٔ گردو و نه یک سبد انگور دیده نمی‌شود. راستهٔ ابریشم‌کاران خالی و کوره‌های سیاه دودگرفته خاموش است. اما چیزکی خرید و فروش می‌شود، دادوستدهایی جوش می‌خورد، بازرگانان میان خود پچ و پچ می‌کنند. اینجا نیز چون شهرهای مرزی، بسیاری یهودیان و سوریان دیده می‌شوند. آوای خشک و بریده بریدهٔ آرامی با آوای نرم و روشن پهلوی درهم می‌آمیزد؛ گه‌گاه نیز زبان گنگ بیزانسی به گوش می‌رسد.

در بازار هون‌ها، تل‌هایی از زبالهٔ آدمی و جانوری دیده می‌شود. در این بازار اسبان تورانی با تن لاغر و سینهٔ پهن و بردگانی از هر نژاد و هر کجا می‌فروشند: آلان‌های لاغر و تکیده، گوت‌های سرخ‌مو و تنومند، و بردگانی از سرزمین‌های دیگر، با پیکرهای زمخت و گیسوان بلند، که پوستین گرگ به تن دارند. در آن سوی دیوارهای چوبین، بردگانی پارسی نیز دیده می‌شوند که بیشترشان کودک‌اند. اما هیچکس آنان را نمی‌خرد. در بازار اسبان نیز، تنها آنهایی را می‌خرند که به کار کشتارگاه می‌آیند. می‌تکانند.

ناگهان، موجی بازار را درمی‌نوردد. انگار همهٔ مردم آهی می‌کشند. کسانی که درازکشیده‌اند آهسته بلند می‌شوند وگرد و خاک جامهٔ خود را می‌تکانند. دهقانان، بردگانی راکه برای فروش می‌برند به جلو می‌تارانند. چشم سناتور به چشمان ستوان می‌افتد که به گونه‌ای شگرف نگران است.

به دنبال رود مردم به راه می‌افتند. مردم از هر سو می‌آیند و به یک سو روان‌اند. پیشروی هرچه سخت‌تر می‌شود. آزادان از مهمیز زدن به اسبان خود دست برمی دارند. و هنگامی که پیشروی ناممکن می‌شود، آنان نیز چون دیگران می‌ایستند.

انبوه مردم، به دور مکعب سیاهی گرد آمده‌اند که آتشکده‌ای بسیار بزرگ و بی‌در و پنجره است. همهٔ نگاه‌ها به آنسوست. سپس مردم تکانی می‌خورند و

پس می‌روند و تکه جایی در پای پلکان‌های آتشکده را، که شن سفیدی آن را پوشانده، باز می‌گذارند.

ـ آی مزدک!... آی!... آی!

آوایی که در یک زمان از هزاران سینه بیرون می‌آید ناله‌ای آنچنان دردآلود است که دل سناتور را می‌فشارد. این آوا هم گلایه است، هم اندوهی بیکران، و هم امید. حتی اسبان نیز سر را افراشته نگاه می‌دارند.

مردی سرخپوش پدیدار می‌شود. سناتور پس از آن درمی‌یابد که او موبد است. در آغاز، تنها چشمان او را می‌بیند که به آتشی می‌ماند که ناگهان بگدازد: چشمان درشت کبودش با حالتی هوشمندانه و زیرکانه انبوه مردم را درمی‌نوردد و روی او، آگاتوس کراتیستن، و بزرگان رومی می‌ایستد. یا شاید چشمان درشت کبودش با حالتی هوشمندانه و زیرکانه انبوه مردم را درمی‌نوردد و روی او، آگاتوس کراتیستن، و بزرگان رومی می‌ایستد. یا شاید چشمانش هیچ جا را نمی‌نگرد. بی‌شک همهٔ کسانی که در میدان گرد آمده‌اند می‌پندارند که چشمان موبد بر آنان خیره شده است.

و سناتور درست در برابر خود، درست در زیر پوزهٔ اسبش، مردی پارسی را می‌بیند که به زمین افتاده و رو به آسمان دارد. آفتاب در چشمانش بازتابی شیشه‌مانند می‌یابد: موبد با گام‌هایی تند و سبک پیش می‌آید، زانو می‌زند، دست خود را روی چشمان مرده می‌گذارد. بنابر آئین مزدایی، هیچ چیز چون این کار آدمی را آلوده نمی‌کند.

میدان خاموش است.

موبد لختی دست خود را روی چهرهٔ سرد مرده نگه می‌دارد، آنگاه به سوی آتشکده برمی‌گردد. از پله‌ها بالا می‌رود و با چرخشی تند رو برمی‌گرداند. چشمانش دوباره می‌گدازد، و به تندی سخن از نیروهای پلیدی را

آغاز می‌کند که مرگ دردناک این مرد را به‌دنبال آورده‌اند. می‌گوید که این اهریمنان ناپاک را دروغ، کینه و ویرانی زنده می‌کنند. اما از این‌ها نیز بدتر، زردوستی و خواسته‌اندوزی است. همانگونه که الک آسیابان پر از گندم و خس و خاشاکی است که سرانجام از هم جدا خواهند شد، جهان امروز نیز آمیزه‌ای از روشنایی و تیرگی، خوبی و بدی است...

گفته‌هایش رنگی از مانی‌گری دارد، که آئین کهن غریب و کفرآمیزی بود که سال‌ها پیش از این در امپراتوری روم سرکوب شد. در خود ایران نیز آتش‌پرستان آئین مانی را برافکندند و خود او را سوختند، یا تکه تکه کردند، که سناتور درست به‌یاد نمی‌آورد. اما نه، آنان مردمانی ساده‌لوح بودند: هنوز هم کسانی از آنان هستند که در جنگل‌های توری[1] زندگی می‌کنند، گوشت نمی‌خورند و با زنان نمی‌آمیزند و برخی از آنان حتی گیاهانی را که خوراکشان است خودشان نمی‌کنند.

موبد ناگهان با دست خود به مرده اشاره می‌کند. نان این مرد را که خورده؟ زنی را که آفریدگار برای او فرستاده بود چه کسی از او گرفته؟

آیا این همان گفتهٔ پیروان آئین ناپسندی که زن را برای خوشی همگان می‌خواهد، نیست؟ رم نیز در اینجا، در خاور، به این آئین آلوده شد. پدران کلیسا درباره‌شان نوشته‌اند که مرد و زن در میان راه، در برابر چشم همگان، همچون گنهکاران بابلی با هم می‌آمیزند و همه در یک بستر می‌خوابند. و رم نیز چون بابل سرنگون شد.

در سخن گفتن تند موبد لغزش کوچکی هست که ویژهٔ ایرانیان شمال است. غرش آهنگین پهلوی در دهان او نرم می‌شود. اما آوایش روشن و نیرومند

---

۱. کریمهٔ کنونی ــ م.

است و جایی برای شک باقی نمی‌گذارد. منطق پرشور بربری، بیان منظم او را چون دانه‌های زنجیری به هم می‌پیوندد. مگر نه اینکه آتش، آب و خاک، یعنی همهٔ آنچه جهان را می‌سازد، از آن همه است؟ پس آیا درست است که دارایی برخی از مردم بیش از دیگران باشد؟ بدی‌های جهان پیشامدی گذرا است، و هنگامی که همه چیز در روی زمین به برابری بخش شده باشد، بدی از جهان رخت برخواهد بست.

چشمان زلال خاکستری‌اش آدمی را جادو می‌کند. سناتور به‌دشواری می‌تواند از او چشم برگیرد. مردم خاموش‌اند، سرها را برافراشته و چهره‌های روشن و بهوش خود را به جلو گرفته‌اند. در میان انبوه مردمان سفیدپوش، جامه‌های ارمنی لکه‌هایی زرد و رداهای یهودیان سوراخ‌هایی سیاه را رقم می‌زند. تن مردی با شانهٔ سیه‌چرده، که داغ مهری بر آن نشسته، به رکاب اسب سناتور می‌خورد. برده‌ایست. او نیزبا دهان بازی که دندان‌های زرد کثیفش را می‌نمایاند، گوش فراداده است.

سناتور یکباره دهنهٔ اسب را می‌کشد. مردم بی‌آنکه توجهی کنند، راه را برایشان باز می‌کنند. آزادان دوباره چهره‌ای چون سنگ به خود می‌گیرند.

ــ آی ــ آی، مزدک!

اکنون گویی این آوا از آسمان می‌آید، پنداری این کوچه‌های تهی، آب جویبار و درختان‌اند که ناله می‌کنند. آری، در این همه گمانی نزدیک به باور و امیدی پرخروش نهفته است.

سناتور یک بار دیگر راه دستکرت را کج می‌کند و از میان روستایی می‌گذرد. کوچهٔ روستا را بوته‌های گون پوشانده است. از پس پرچین‌هایی که اینجا و آنجا درهم شکسته، خانه‌هایی تهی دیده می‌شود. جغدهایی بر تیرک ایوان‌ها نشسته‌اند. حتی هنگام قحطی، ایرانیان از خوردن پرندگان شب پرهیز می‌کنند.

۳

فردای آن روز، لئونید آپیون برای کاروبار خود به تیسفون می‌رفت. سناتور ناگهان بر آن شد که با او برود. بزرگزادهٔ رومی نگاهی شگفت‌زده به او انداخت، اما چیزی نگفت. پگاهان به راه افتادند. دیگر بزرگان رومی، که از شام دیرهنگام دیشب هنوز به رنج بودند، در بستر ماندند.

دو نگهبان، که در سوی چپ سینه‌شان نقش یک پیل ــ نشان خانوادهٔ سپندات ــ زردوزی شده بود، چرخی را گرداندند. در سنگین آهنپوش باز شد و دو سوار بیرون رفتند. در دوسوی راه پوشیده از سنگ خارا، صف‌هایی از درختان زیتون خاکستری کشیده شده بود. این درختان را پدربزرگ ایران دبیربد، مهرنرسه سپندات، وزیر نامدار بهرام پنجم و یزدگرد دوم کاشته بود. درختان را به خوبی تیمار کرده و تنه‌های آنها را به گل سبزی اندوده بودند تا کرم آنها را نخورد. خاک نرمی بر زمین می‌درخشید. همین که از دومین بارو گذشتند، خانه‌هایی از گل رس به چشم آمد که اینجا و آنجا در میان باغچه‌های سبزی و میوه بنا شده بود. زردآلوهای سال گذشته روی بام‌ها خشک می‌شد. مرغانی در حیاط‌ها می‌پلکیدند. بردگان سپندات با کار روی درختان زیتونی که به آنان سپرده شده بود روزگار می‌گذراندند و از ایرانیان آزاد آسوده‌تر بودند. سناتور به یاد ملک خود در مقدونیه افتاد و آهی کشید. بردگان او دسته‌ای دزد و راهزن بودند که کتک بر آنان اثر نوازش را داشت. اگر کمک دولت نبود، سناتور شاید به دریوزگی می‌افتاد.

این بار از راه دیگری، از کنارهٔ رود، گذشتند. آب دجله خروشان و گل‌آلود بود. کلک بزرگی که از شهر باستانی خوراردشیر در کنارهٔ دیگر می‌آمد، آرام آرام بر آب پیش می‌رفت. مشک‌های بزرگی از پوست بز باد کرده در پیرامون آن بود که آن را روی آب نگه می‌داشت. بر راه‌ها، کوره‌راه‌ها و کشتزارهای پر از خار، مردم می‌آمدند و می‌رفتند. تک و توکی از آنان خری را که پشتش پر از بار بود به جلو می‌راندند. نگهبانان دروازه‌های تنگ سنگی تنها کولیان را پس می‌زدند. و اینان خشمگینانه دشنام می‌دادند و سگ‌های سفید کوچکی که در بغل داشتند چنان پارسی می‌کردند که گویی سینه می‌دریدند. پسرکی سراپا برهنه تکه‌های کلوخ بر سر نگهبانان می‌بارید. یکی از آنان شکیبایی از کف داد و ژوبین خود را به سوی کودک پرتاب کرد. کودک جا خالی کرد و سرین خود را به نگهبان نشان داد.

مدتی دراز در کویی در کنارهٔ شهر می‌گشتند. چنان بویی در کوی پیچیده بود که دستمال‌های خود را همواره به بینی داشتند. از پس پرچین خانه‌ها حوضچه‌هایی پر از آب گندآلود دیده می‌شد که در آنها پوست جانوران خانگی خیس می‌خورد. این، کوی چرمسازان بود. همهٔ خانه‌ها یک شکل داشت: بر پایه‌ای از آجر، دیوارهایی از گل بالا رفته بود و حیاط‌های کوچک آنها نیز گل‌اندود بود. ستاره‌هایی شش‌پر، یا چلیپاهایی مسین بر در خانه‌ها چسبانده شده بود که با آنها می‌شد خانهٔ یهودیان را از خانهٔ ترسایان بازشناخت.

از راستهٔ آهنگران و راستهٔ زره‌سازان نیز گذشتند که بیشتر مردمان آن آتش‌پرست بودند. سپس از کوچه‌ای باریک به میدانی بزرگ رسیدند. در آن سوی میدان، در کنار دری بزرگ، برده‌ای بیلچه به‌دست سرگرم گردآوری پهن بود. بردهٔ دیگری از لاوکی چوبین آب به زمین می‌پاشید.

لئونید آپیون، و پشت سر او ساتور، به حیاطی بزرگ پا نهادند که پیشتر آب و جارو شده بود. در سوی راست بنگاه درازی با درهای باز دیده می‌شد که در آن، بردگانی کرباس‌هایی را بر زمین می‌گستراندند و آنها را از پیلهٔ ابریشم و گلوله‌های نخ می‌انباشتند. در روشنایی خورشید ابریشم بازتابی درخشان و شیری‌رنگ داشت. در سوی چپ، در پشت دیواره‌ای گلین، پیل‌های کاروانی که روز پیش دیده بودند آرام آرام علف می‌خوردند. پس از بنگاه راهرویی بود که به حیاط دومی بزرگتر از نخستین، و سپس به حیاط سوم می‌رفت. در آغلی در دوردست، استران خرخر می‌کردند و خود را به دیواره‌های چوبین می‌کوبیدند.

پا به بنگاه اصلی نهادند که خنک بود و کف گلین آن بوی ترکه می‌داد. چند تن روی نیمکتی در برابر یک میز کوتاه سوری نشسته بودند، خداوند کاروان نیز در آن میان بود. لئونید آپیون به یکایک آنان درود گفت و درجا به گفتگو دربارهٔ کاروبار پرداخت. تا آنجا که دستگیر ساتور می‌شد، گفتگو دربارهٔ بار بزرگی از ابریشم چینی بود، همانی که در حیاط خشک می‌شد و بنا بود که بخشی از آن راهی قسطنطنیه شود. لئونید آپیون در آغاز پافشاری کرد تا همهٔ بار به روم برده شود. دورهٔ آتش‌بس با بربرهای اروپایی بود و بسیار بودند شهریاران بربری که پول به تاراج برده از روم را بی‌حساب خرج می‌کردند. بدینگونه «شرکت» آنان می‌توانست برای هر کیسه ابریشم خام چهارصد یا حتی چهارصد و بیست درهم بیشتر سود ببرد.

از همان آغاز، توجه ساتور به یهودی تنومندی کشانده شده بود که چهره‌ای بزرگوارانه داشت و او را مار[1] زوترا می‌نامیدند. همگی بر آن بودند

۱. استاد ــ م.ف.

که باید همهٔ ابریشم را به بیزانس فرستاد. استادکاران رومی بهتر از دیگران از سلیقهٔ بزرگان امپراتوری آگاه بودند، و در رنگ‌آمیزی چنان چیره‌دستی داشتند که گوت‌ها با دیدن فراورده‌های آنان فریاد شادی می‌کشیدند. از این گذشته، شهرداران پارسی هر بهایی را که دل خودشان می‌خواست تحمیل می‌کردند...

مارزوترا به دقت، به گفته‌های همه گوش داده بود. گفت: نه، نمی‌توانیم همهٔ ابریشم را به روم بفرستیم. شاهنشاه ایران از کارگاه‌های ما، که برای او سود آورند، پشتیبانی می‌کند. اما آیا تنها سرور ما اوست؟ اگر بخشی از کالای خود را برای بزرگان ایرانشهر به کناری نگذاریم، با ما بیش از این تندی خواهند کرد. و آزار یهودیان و مسیحیان از سر گرفته خواهد شد، همانگونه که در زمان پادشاهی شاپور بزرگ، و یا همین چند سال پیش در زمان بهرام پنجم، و بزرگ وزیرگ او مهرنرسه، در کار بود. آیا امپراتور جوان روم اکنون می‌تواند از ما پشتیبانی کند؟ زنان و فرزندان ما در اینجا به سر می‌برند، در همین سرزمینی که آرامگاه نیاکان ما نیز هست. وانگهی، آیا هم‌کیشان ابریشم‌باف خود در تیسفون و بیت‌لپت را از کار بیکار نخواهیم کرد؟ حال آنکه اگر شریک بزرگوار ما، لئونید آپیون رومی، در استان‌های آنتیوک و سیلیسی به پرورش کرم ابریشم بپردازد، سود شرکت تنها در زمینهٔ باج مرزی، چهار برابر خواهد بود. یکی دیگر از شریکان بزرگوار ما، آول‌بار[1] هنانیشو، که دیروز از سفری دراز برگشته، درخت‌های توتی با خود آورده که برگ‌های بسیار بزرگ دارند و در جزیره‌هایی دورتر از چین، در سرزمین آفتاب تابان، می‌رویند. در این جزیره‌ها، دوره‌های گرما و نم هوا درست مانند هوای سوریه است...

---

۱. پسر ــ م.ف.

سناتور بی‌آنکه خود بداند به میز نزدیک شده و به بازی با پیله‌ها پرداخته بود، پیله‌های فشرده‌ای که به تخم پرندگان می‌مانست. رشته‌های بس نازک نادیدنی ابریشم را تنها با سرانگشتان می‌شد حس کرد. برای همین کرم‌های ابریشم بود که، پیشترها، بزرگ وزیرگ مهرنرسه مرزهای کشور را به روی زائران ترسا بست. گفته می‌شد که این زائران پیله‌هایی را درون چوبدست‌های خود کرده و برده بودند تا برای پرورش کرم در امپراتوری روم به کار روند، و بدینگونه یک‌سوم از درآمد شاهنشاه ایران از باج‌گذر ابریشم چینی کاسته شده بود.

نه، مسأله این نبود، مرز میان ایران و امپراتوری از این سر تا آن سر جهان کشیده شده بود، و چوبدست زائران و رفت‌وآمد پنهانی در مرزها به کاری نمی‌آمد. مسأله تنها این بود که ایران می‌بایست کاری کند تا ترسایان ایرانی عادت به بیزانس را ترک گویند.

سناتور پرسید:

ــ چه اندازه می‌کشد تا درختان بزرگ شوند؟

خود نیز از اینکه به سخن آمده بود شگفت‌زده شد.

مارزوترا، که گویی منتظر همین پرسش بود، گفت که از سال سوم می‌توان برگ نوک شاخه‌ها را به کار برد، درختان میان قامت بهتر بزرگ می‌شوند، و پیلهٔ سفید به اندازهٔ زر ناب حبشی همسنگ خود می‌ارزد.

سپس به یونانی، که ته‌مایه‌ای از آهنگ زبان آرامی از لابه‌لای آن شنیده می‌شد گفت: ــ دادوستد تنها برای سود نیست. شایسته نیست که شما اولیس[1] خودتان را فراموش کنید.

---

۱. اشاره به اولیس، پهلوان اَساطیری، که سفرهایی دراز و پرماجرا داشت ــ م.

این را گفت و نگاهی گذرا به گرهٔ آبی رنگ سناتور انداخت.

آگاتوس کراتیستن، پیش از آنکه به راه افتد با یهودی دست داد. در آن روز، بی‌آنکه خود بخواهد چه کارهای کرد...

از راه بازار برگشتند. آول بار هنانیشو، کاروان‌دار سوری همراهشان بود. هنگامی که از برابر کلیسایی نستوری می‌گذشتند سناتور از او پرسید که چرا کلیسا، آنگونه که باید و شاید، آذین ندارد.

مرد سوری آرام و سرفرازانه گفت: ــ به باور ما مسیح خدا نیست، آدمی است که رنج کشیده. کیش ما را سرکوب می‌کنند. به گفتهٔ سرورمان، کیش ما با پلیدی‌های جهان در ستیز است. و چه پلیدی از فرمانروایی بدتر؟ شما در رم، و نیز در قسطنطنیه، تازیانه را به کار می‌گیرید، و نمی‌دانید که نیروی راستین در مهربانی است. منطق تازیانه شما را از نزدیک‌ترین راه به دوزخ می‌برد.

سناتور گفت: ــ اما برای گسترش کیش خود در میان بی‌خدایان شایسته است که پرستشگاه‌هایی زرین‌گنبد داشته باشید.

مرد سوری در پاسخ گفت: ــ سخن خدا در دهلیزها به پیروزی رسید. بت‌ها به زر و زیور نیاز دارند، نه خداوند.

آول‌بار هنانیشو، در پی کاری به راستهٔ قالی‌بافان رفت. سناتور بی‌آنکه خود بداند چرا، به سوی آتشکده راهی شد. اما پیام‌آوری که سخنان شگفت می‌گفت آنجا نبود.

مردم آسوده در میدان دراز کشیده بودند. مکعب مقدس کرر و سرد بود.

به نزدیکی دروازهٔ بیرونی دستکرت سپندات رسیده بودند که چشمشان به گروه مردم افتاد. برده‌ها کودکی را کشان کشان می‌بردند، کتک و لگدش می‌زدند: همان پسرک کولی برهنه‌ای بود که بر دروازهٔ تیسفون، نگهبانان را آزار می‌کرد. پس به درون شهر راه نیافته بود. زنی با گیسوان سفید آشفته و چهرهٔ اشک‌آلود، بال مرغی را که پسرک گردنش را شکسته بود تا آن را بدزدد، در دست داشت. کودکانی مردم را دوره کرده بودند و به سوی پسرک کولی سنگ می‌پراندند.

برده‌ای تبر به دست بر تکه زمین لگد خوردهٔ جلوی خانهٔ کدخدای روستا ایستاده بود. کسی کاسه‌ای قیر آورد، که برای جلوگیری از خونریزی بکار برده می‌شد. همچنان‌که دست راست پسرک کولی را روی کندهٔ درختی نگه داشته بودند، کسی زانوی خود را روی سینهٔ او گذاشت تا تکان نخورد. بردهٔ تبر به‌دست کمی پس رفت و تبر را بالا برد... کمند باریکی به دور بازوی او پیچید و اورا پس کشید. تبر به زمین افتاد و خاک را چاک زد.

سواری که نیمی از چهره‌اش پنهان بود به اشاره‌ای دستور داد که کودک را رها کنند. چنین می‌نمود که از دروازهٔ دستکرت بیرون آمده است. سوار دیگری در راه منتظر او بود. بر جامه‌هایشان هیچ نشانی دیده نمی‌شد.

مردی که چهره‌ای پخت و زشت داشت و پسرک را زیر زانوی خود نگه داشته بود فریادکنان گفت که دزد را باید چنان که باید و شاید کیفر کرد، و اگر چنین نشود شیرازهٔ کارها از هم گسیخته می‌شود. گفت که خود و دیگر یارانش، وابستگان سپندات‌اند و چشم هرکس را که بخواهد در کار آنان پادرمیانی کند

درمی‌آورند. سه بردهٔ غول‌پیکر از پشت سر آمدند. سوار بی‌آنکه سخنی بگوید اسب خود را هین کرد و ضربه‌ای سخت بر چهرهٔ پخت مرد نواخت، مرد درجا آرام شد و پس‌پس به سوی در خانهٔ خود رفت. پسرک کولی پیش از آن ناپدید شده بود.

سوار، همچنان که برمی‌گشت، نگاهی گذرا به رومیان انداخت.

پارچه‌ای که سرش را می‌پوشاند کمی پس رفته بود، و چشم سناتور به چهرهٔ زیبا و نیرومند او افتاد که مویی نرم و روشن به رخسار داشت. آگاتوس کراتیستن یکه خورد. چشمان خود را مالید، اما سوار به تاخت دور شده بود.

سناتور به دروازه رسیده بود که شنید کسی آهسته او را می‌خواند. سر برگرداند و پسرک کولی را دید که چسبیده به دیوار، در پس بوتهٔ خاری پنهان شده بود. پسرک لبخندی شادمانه به لب داشت، چهرهٔ خونین خود را با برگ پونه پاک می‌کرد و دستی به گوش پارهٔ خود می‌کشید.

ــ سرور من، چیزکی به من بده! مرغم را از من گرفتند.

لئونید آپیون مشتی سکه مسین به سوی او انداخت. پسرک با یک حرکت همه را برداشت و ناپدید شد.

برده‌ها پیرامون درختان زیتون را بیل می‌زدند و از جوی‌های کوچکی به آنها آب می‌رساندند. آب گل‌آلود بود و در پای درختان سالمند تناور کف می‌کرد. سناتور آرام آرام بر کوره‌راه پیش می‌رفت و هرچه می‌کرد به یاد نمی‌آورد که چشمان رخشندهٔ سوار را کجا دیده بود.

۴

در پایان نخستین هفتهٔ دیدار فرستادگان رومی، بزرگ اسپهبد ایران آنان را به میهمانی خواند. میهمانی در کاخ بزرگ و سفید خاندان قارن، که از هر بنای دیگری به کاخ پادشاه نزدیک‌تر بود، برپا شد. بالای دروازهٔ بزرگ و درهای درونی و بر دیوارها سر گاومیشی نقش بسته بود که موهای پرچین میان شاخ‌هایش از مفرغ بود و چشمانش ستیزه‌جویانه بیننده را می‌نگریست. در نزدیکی درگاه اصلی کاخ نقش برجستهٔ سنگی تیره‌رنگ و بسیار بزرگی دیده می‌شد که هنوز پایان نیافته بود: این نقش زرمهر قارنی را نشان می‌داد که بر اسبی درشت پیکر نشسته بود و واختانگ، شاه ایبری، تاج خود را به نشانهٔ فرمانبرداری به او پیشکش می‌کرد. تا آن زمان، در ایران، تنها فرزندان ساسان، بنیانگذار دودمان پادشاهی، می‌توانستند خانه‌های خود را با چنین نگاره‌هایی بیارایند.

از صد سال پیش، ایرانیان همهٔ آنچه را که باختری بود پس می‌زدند و تنها تخت‌های یونانی و رومی را نگه داشته بودند. به‌راستی که آن‌همه نقش‌های برنجین بربری بر دیوارها و سقف‌های کاخ بیش از اندازه بود، حتی ستون‌های تنومند سنگی نیز از بالا تا پایین به رنگ برنج بود و می‌درخشید. برای میهمانان کرسی جداگانه‌ای را روی سکو گذاشته بودند ــ که این خود شیوه‌ای فراگرفته از هیتالیان بود! ــ سناتور بر این کرسی، که نزدیک جای زرمهر بزرگ بود، نشست.

این نخستین بار بود که سناتور گندم سفید مرداب‌های هند را می‌خورد. دانه‌های کشیده و مروارید رنگ گندم پف کرده و سرشار از چربی بود، با

تکه‌های آبدار گوشت و ریشه‌های شیرین گیاهی می‌آمیخت و در دهان آب می‌شد، بی‌آنکه بر شکم سنگینی کند. و به شیوهٔ همیشگی ایرانیان، کوهی از انگورهای سیاه و سفید، مغز بادام و میوه‌های گوناگون در میان بود. از شراب تند ارمنی نوشیدند که در بشکه‌های بلوط توروس کهنه شده بود. بردگانی آرام و بی‌صدا تنگ‌هایی از این شراب را، که مهر مومی شهر دوئین بر گردن آنها نقش بسته بود، می‌آوردند. این شراب، پیشترها در میهمانی‌های رومی بیداد می‌کرد. ایرانیان آن را جام‌جام سر می‌کشیدند. شراب عادی را نیز، بربروار در شاخ‌های زرین می‌نوشیدند، بی‌آنکه به اندازهٔ بسنده آب بر آن بیفزایند. از همین رو بود که سرانجام رسوایی بپا شد:

رامشگر بر آن بود که نخستین ترانهٔ خود را به پیروی از آئین کشور به نام شاهنشاه بخواند. اینجا بود که فرشیدورد قارن، برادر کوچکتر زرمهر از کرسی خود پایین جست، چنگ را از دست او بیرون کشید و فریاد زد:

ــ هرگز مباد که نام این یهوت به گوش این دیوارهای پاک‌نهاد برسد!

و دشنام ایرانی تندی را نیز همراه گفتهٔ خود کرد.

سناتور بیدرنگ همهٔ داستان را دریافت. «یهوت» نام دشنام‌آمیزی بود که در ایران به یهودیان می‌دادند. بهرام پنجم، نیای نام‌آور پادشاه کنونی از یزدگرد نخستین و مادری یهودی به‌دنیا آمده بود. او را بهرام گور می‌نامیدند، زیرا که هم در رزمگاه و هم در بستر چابک بود. نام دیگری نیز به او داده بودند: گرگ. پادشاهان پارسی را دختران یهودستان خوش می‌آمدند. از همان آغاز، اردشیر هخامنشی خون شاهانه را به خون یهودی آمیخته بود. همانگونه که از تورات برمی‌آید، استر را بیش از نخست‌وزیر خود دوست می‌داشت. آنگاه بود که قوم یهود از زندان بابلی خود رها شد. از آن زمان تاکنون،

یهودیان هرساله روزی را به یاد پادشاه ایرانی جشن می‌گیرند[1].

بزرگ اسپهبد زرمهر برجا نشسته بود، پشت راست کرده بود و نمی‌جنبید. چهرهٔ گوشتالو و پیشانی فراخ داشت و چین‌هایی که ویژهٔ سربازان است پیرامون دهانش نشسته بود. و درست است که در چهرهٔ این رام‌کنندهٔ قفقاز چیزکی شبیه به گاومیش دیده می‌شد. ایران دبیربد نیز خاموش بود و سر را به آسمان گرفته بود. لوح سینهٔ میهمانان تنها نقش گاومیش را نداشت، بلکه بر بیشتر آنها نقش ببر و یوزپلنگ دیده می‌شد. حتی یک تن نیز نبود که نقش پلنگ خاندان مهران را بر سینه داشته باشد. از خاندان‌های گرگانی اسپهبد، سورن و زیخ نیز یک تن در میان بزرگان ایرانی دیده نمی‌شد. برادر جوان زرمهر همچنان دشنام می‌گفت ــ این بار بزرگ وزیرگ شاپور را به باد ناسزا گرفته بود، در سرزمین ایرانیان به هیچ چیز نمی‌شد دلگرم بود.

۵

«به سال چهارم پادشاهی قباد...» نه، سناتور این پیمان‌نامه را که اکنون در کاخ کهن سپندات، بر میز سوری کوچکی در برابر او نهاده شده امضا نخواهد کرد. از همان آغاز لئونید آپیون به او گفته بود که زری که برای نگهبانی از گذرگاه‌های قفقاز پرداخت می‌شود بیهوده است. اما مسألهٔ دیگر این بود که آیا

---

۱. این جشن، که «پوریم» نام دارد، به یاد رهایی از زندان بابل است. اینکه این روز یادبودی از اردشیر باشد، بیشتر به برداشت شخصی سناتور مربوط می‌شود ــ م.ف.

اگر ایران از هم می‌پاشید، تورانیان به امپراتوری یورش نمی‌بردند؟ چه، به‌راستی می‌توان گفت که دو نیروی بزرگ جهانی از نزدیک به هم پیوسته بودند.

سخنان موبد در برابر آتشکده این باور سناتور را پایدارتر کرد که در قفقاز نمی‌شد به ایرانیان پشتگرمی داشت. اینکه آن‌چنان سخنانی آزادانه، و به‌ویژه از دهان موبدی، گفته می‌شد نشان آن بود که دیگر به کار پادشاهی ایران نمی‌شد دلگرم بود. سناتور دو بار دیگر به شنیدن سخنان روشن موبد رفت، بی‌آنکه توان آن را داشته باشد که از آنجا برود.

ایران دبیربد کرتیر، نوهٔ مهرنرسه، از همان نخستین دور گفتگو دریافته بود که رومیان در تیسفون پیمان را امضا نخواهند کرد. همچنان‌که سناتور هر روز فرازهای بیشمار پیمان‌نامه‌های کهن دو کشور دربارهٔ شهر مرزی نصیبین را وارسی می‌کرد، چهرهٔ آرام و هوشمند ایران دبیربد، که به سبیلی به شیوهٔ گذشته‌ها آراسته بود، کوچکترین دگرگونی را نشان نمی‌داد. باید ایرانیان به قسطنطنیه می‌رفتند و با خود امپراتور زنون گفتگو می‌کردند.

در آن چند روز سناتور به همه جای تیسفون سرکشی کرده و به خورارد‌شیر[1] در آن سوی دجله رفته بود. ایرانیان گرسنه همچنان از راه می‌رسیدند. اکنون از سرزمین ماد و از خوزستان می‌آمدند. سال گذشته، پیروز دیوانه انبارهای گندم بزرگان پارسی را به روی دهقانان تنگدست گشوده بود. بلاش نیز چنین کرد، که همین مایهٔ بدبختی او شد. در روستاهای پیرامون تیسفون گندم کهنه دیده می‌شد. در اندرونی دستکرت سپندات، سناتور انبارهای بزرگی را دیده بود که پر از گندم و خم‌های روغن بود. آیا پادشاه جوان خواهد توانست این انبارها را به روی دهقانان آزادی که دهکده‌ها را رها

---

۱. این شهر که روبه‌روی تیسفون بود، به نام یونانی سلوکیه معروف‌تر است ــ م.

می‌کنند و همراه با بردگان خود به شهرها رو می‌آورند، بگشاید؟ آزادان، این سربازان پیاده یا سوار، از همین دهکده‌ها می‌آیند. اگر اینان نباشند، شاهنشاه در رویارویی با گاومیش‌ها و پلنگ‌هایی که برای تخت و تاج ساسانی شاخ و دندان تیز کرده‌اند چه خواهد کرد؟ باید هوای چشمان خود را، که آنسان زیباست، داشته باشد...

آنچه موبد برای گرسنگان میدان می‌گفت باورنکردنی بود. و در روز موبدان هفتهٔ پارسی، چنان انبوهی از مردم گرد می‌آمدند که رسیدن به آتشکده ناممکن می‌شد... اندوختهٔ توانگران را بگیریم و به برابری بخش کنیم: این است پندارگرایی همیشگی بی‌خدایان. و این است شکوه جاودانهٔ روان ایرانی، که مادهٔ میرا را به چیزی نمی‌گیرد. مردگان را هرچه زودتر از برابر چشم مردمان دور می‌کنند و به درون گودال‌های سنگی گندآلود می‌افکنند. بدینگونه است که در ایران خود را از همهٔ واقعیت‌ها آزاد می‌کنند. خاوری‌ها نمی‌دانند توازن چیست...

روشنای روز در اتاقی که سقف آن به فیل‌های زرین آراسته بود، فرومی‌نشست. آگاتوس کراتیستن خود را به پنجرهٔ کوچک رساند. آفتابگیرهای بوریا بافته را پس زد و ناخواسته پلک‌های خود را مالید. درست در برابر او، در میان باغچه خاندان سپندات، موبد آتشکده ایستاده بود.

آری، همان پیام‌آوری بود که همه او را مزدک می‌خواندند. ردای سرخ همیشگی را به تن داشت، به همان شیوهٔ میدان آتشکده سخن می‌گفت و دست راست خود را به جلو تکان می‌داد. ایران دبیربد، نشسته بر نیمکتی در کنار حوض باغچه، به او گوش می‌داد و چهره‌اش حالتی بی‌اعتنا داشت.

لختی گذشت تا سناتور مرد سوم را دید. و او همان جوانی بود که طرف

پسرک کولی را گرفته بود. هربار که مزدک دست خود را به هوا می‌برد، آتش گنگی در چشمان جوان می‌درخشید. یک بار دیگر سناتور پنداشت که چهرهٔ آریایی این جوان، چانهٔ نیرومند و ابروان کمانی او را جایی دیده است. پرتو مسین خورشید شامگاهی چهرهٔ جوان را روشن کرد. آنگاه بود که فر پادشاهی بر فراز سر او درخشید... و سناتور آگاتوس کراتیستن شاهنشاه ایران را شناخت!

بر آن بود که زودتر از تیسفون برود. اما یک روز دیرتر به راه افتاد. گروهی از فرستادگان ایرانی، همراه با دویست آزاد، با آنان به قسطنطنیه می‌رفتند. خود ایران دبیربد کرتیر سپندات رهبر گروه بود. پیشاپیش کاروان، پیل سپیدی می‌رفت که پیشکشی قباد، شاه شاهان و خدایگان به امپراتور زنون، خجسته پیشوای جاودان بود.

هنگام گذر از بازار، چشمشان به سربازان پیاده‌ای افتاد که مردم را از آتشکده دور می‌کردند. سپرهایشان نقش گاومیش را داشت. در همین هنگام سواران گرگانی، که سربندهایی آراسته به دم گرگ داشتند، به تاخت از میدان می‌گذشتند و فریادهایی بربروار می‌کشیدند.

بخش یکم

مزدک

ز گفتار او تنگدل شد قباد

بشد تیز مغزش ز گفتار داد

وزان پس بپرسید و پاسخ شنید

دل و جان او پر زگفتار دید

ز چیزی که گفتند پیغمبران

همان دادگر موبدان و سران

ز گفتار مزدک همی کژه گشت

سخن‌ها ز اندازه اندر گذشت

شاهنامه

۱

ترسی غریب و خوشایند جایی در زیر دنده‌هایش را لرزاند... دخترک روی نوک پا بلند شد و سایهٔ نرمی از زیر بغلش به چشم آمد. پس چه! می‌دانست که یونانیان موی تن خود را نمی‌زدایند. اما این که او هم...

هنگامی که اینگونه می‌ایستد تا سر زانوانش پدیدار می‌شود. دخترکان رومی و پیراهن‌هایشان! نقش کمانی و برجستگی پیراهن. گرمای خون که به چهره می‌آید. دخترکان بومی!

اکنون یک سال می‌شود که او به اینجا می‌آید و خود را پنهان می‌کند، در این بیشه‌زار بوته‌های یاس، نزدیک دژ کهنه‌ای که دیوان آموزشگاه پارتسالیس سخنور دیوار به دیوار آنست. صدای او، گام‌های تند او و شیوهٔ راه رفتن او با سر افراشته را می‌شناسد.

دخترک می‌خندد. گیلاس‌ها را از همان روی شاخه به دهان می‌گیرد. خالی نزدیک ابروی چپ دارد که از دور به چشم نمی‌آید. تنها اوست که جوان در پندار خود کنارش می‌نشیند و او را می‌بوسد. بر گردن باریک او، بر دستش که گیلاس‌ها را در خود می‌فشرد و بر پاهای کشیده‌اش بوسه می‌زند و تا به زمین زیر پایش می‌رسد. او را در آغوش می‌گیرد و می‌کوشد تنش به برجستگی‌های آزارندهٔ او نساید.

ناگهان درمی‌یابد که سر و گردن خود را از بوته‌ها بالاتر گرفته و زود خود را پنهان می‌کند. اکنون دخترک باکمک پولای برده یک قالی بزرگ خراسانی را می‌شوید. پدرش، همان سخنور سرشناس، قالی‌های ایرانی می‌خرد و به روم می‌فرستد. همهٔ آموزگاران وگردانندگان آکادمی به اینگونه کارهای جنبی می‌پردازند. اما به گونه‌ای که سالار آموزشگاه، و به‌ویژه اسقف ماربارسائوما از آن آگاهی نیابند. شاگردانی نیز که در آن نزدیکی‌ها زمین و دارایی ندارند به دادوستد می‌پردازند، به ناترسایان در حسابداری کمک می‌کنند، و یا به نوجوانان ترسا انجیل می‌آموزند. هنگام تعطیلی آکادمی اجازهٔ این کارها را دارند.

داستان موی تن یونانیان، و بسیار چیزهای دیگر را، از «کدو تنبل» شنیده است، هرچند که شاید او دروغ می‌گوید. «کدو تنبل» او را به سخره می‌گیرد، زیرا از همهٔ شاگردان کوچک‌تر است. شاگردانی هستند که زن دارند. «کدو

تنبل» را با پولا دیده است: به دژ رفتند و ناگهان میان سبزه‌ها ناپدید شدند. بردهٔ سخنور با پینهاس پیشکار نیز به دژ می‌رود. آنجا چه می‌کنند؟

و اکنون، همین پولا، در این دیوان با دخترک سخن می‌گوید، و هنگامی که قالی را لوله می‌کنند دستش به بازو و پیراهن او می‌خورد. کار شستن قالی به پایان رسیده. پولا لاوکی را پر از آب پاکیزه می‌کند. دختر یک پای خود را در آن فرو می‌برد و به دقت غبار آن را مـی‌شوید. زانـوانش، در آنـجا کـه خورشید بر آن می‌تابد، به سفیدی می‌زند. سپس بـالاتر از زانـوی خـود را می‌شوید و جوان پلک‌های خود را به هم می‌فشارد.

چیزی میان بوته‌ها می‌جنبد. جوان بر جا می‌جهد و هستهٔ گیلاسی را از گونهٔ خود برمی‌دارد. پولا می‌خندد. جوان حس می‌کند که چهره‌اش نمناک می‌شود. اما نه، برده چیزی به دختر نمی‌گوید. دیگر به سوی او نگاه نمی‌کند. قالی را کشان کشان به سوی آفتاب پشت خانه می‌برند.

جوان دزدانه از پس بوته‌ها بیرون می‌آید و از میان تخته‌سنگ‌ها می‌خزد. بردهٔ سخنور او را دیده است؟ پولا پاهای نیرومند، بینی افراشته، و گیسوانی پریشان و بلوطی دارد. و تنش چه بویی دارد... چه بویی. بی‌شک بوی چمن پیرامون دژ است. هر بار شاگردان به دنبال او سر برمی‌گردانند و به یکدیگر آرنج می‌زنند. اما او بی نگاهی به آنان از میدان می‌گذرد. هنگامی که اینگونه راه می‌رود، شانه‌هایش می‌جنبد. شاید هیچ چیز از آنچه «کدو تنبل» دربارهٔ او می‌گوید راست نباشد؟

جوان به‌دو از گودال علف‌پوش می‌گذرد و به دیوار آکادمی می‌رسد. بر دیوار شکافی است که به آرنج‌های بیشمار سائیده و پرداخته شده، و در این سوی آن چند رشته سنگ روی هم چیده شده است. اما در آن سوی شکاف،

ماربابووای باکسی پرخاش می‌کند. تا پیشکار نیامده باید خود را به درگاه رساند.

در همین هنگام هیلدموند پیر با ارابه و بشکهٔ خود از راه می‌رسد. می‌شود پشتشان پنهان شد. هنگام تعطیلی، شاگردان کم‌هوش و ناتوان در کارگاهی که بر سر راه کتابخانه است، زین شتر می‌سازند. هیچکس کاری به کار او ندارد. و او به شتاب چفت در را پس می‌کشد.

کتاب‌های سنگین و سیاه در رج‌های افقی چیده شده. بوی چرم و موم از آنها برمی‌خیزد. اما او آنها را نمی‌خواهد، در جستجوی کتاب‌هایی است که ماربابووای همان بامداد از صندوق بزرگ خود که قفلی مسین دارد بیرون آورد. این کتاب‌ها را به شاگردان نمی‌دهند. حتی خود او، که برای کمک به پیشکار کتابداری می‌کند تنها جسته گریخته آنها را می‌خواند. همهٔ کتاب‌های بی‌خدایان[1] را برای یکی از بزرگان ایرانی می‌خرند. خود بارساثوما آنها را می‌گزیند و برای او به تیسفون می‌فرستد. این ایرانی دیروز با یک یگان بزرگ سپاهی و یک پیل سفید از راه رسیده است. پیل را از سوی شاهنشاه برای قیصر روم پیشکش خواهد برد.

این کتاب‌ها روز به روز نایاب‌تر می‌شود. جلدهایی گلگون، سرخ و بنفش دارد و بست‌های آن به پیکرهٔ زنانی از زر یا برنج آراسته است. هنگامی که به نام آئین راستین مسیح آکادمی شهر ادسا یکپارچه برچیده شد، گاردهای رومی آتشی بس بزرگ افروختند، و از همهٔ کتاب‌های لاتین، یونانی و عبری هرآنچه راکه بر آن نشان چلیپا دیده نمی‌شد در آتش ریختند.

---

۱. به توضیح پای صفحهٔ ۵۲ مراجعه کنید ــ م.

بوی این کتاب‌ها نیز چیز دیگریست: آدمی را برمی‌انگیزد و بیتاب می‌کند. جوان پوست کدر کتاب را نوازشی می‌کند و آه می‌کشد. دخترکی که زانوانی سفید و خالی کنار ابروی چپ دارد، او نیز هلن نامیده می‌شود. و این زیباترین نام، از آن همسر پادشاه یونانی است که این کتاب، که گوشه‌هایش سوخته، از او سخن می‌گوید. آیا می‌شود که چکامه‌هایی اینسان زیبا و بی‌همانند در ستیزه با خدا باشد؟ خداوند شعر را دوست می‌دارد، و اگر چنین نبود سلیمان زبانی نمی‌داشت. اما مارترسه، سالار آکادمی، خواندن آنها رانیز ممنوع کرده است: تنها کتاب‌های منطق و ریاضی را روا می‌داند و گزیده‌ای از تاریخ بی‌خدایان را...

برگ‌های کتاب دیگر از هم جدا شده و باید آن را چسباند. لکه‌هایی تیره میان سطرهای آن دویده است... «خدایان رم را ساختند. هم آنان از دیوارهای آن پاس می‌دارند. تا قیصر تندرست است ما را از خشم ژوپیتر چه باک.» زبان رومیان لاتین تند و توفنده است. مسیح فروتنی می‌آموخت: بر دارش کشیدند.

زبان پهلوی ایرانیان دیگرگونه است. واژه‌هایی زنگ‌دار همچون مفرغ چکش خورده دارد. اما گویش آن به چندین گونه است. اینجا، در شهر مرزی نصیبین، آوای آن به گونه‌ایست که پنداری از تارهای چنگی برمی‌خیزد. اما سربازان تیسفون میانهٔ هر واژه را فرو می‌خورند، انگار که تارها از هم گسیخته باشد. جوان نام مقدس آورام را دارد. اما فرود، دبیری که به دستور اسقف همراه با او خانواده‌های ترسای شهر را سرشماری کرده، او را به شیوهٔ ایرانیان آبرام می‌نامد.

زبان پهلوی و زبان رومیان یونانی واژه‌هایی همانند دارند، با این‌همه، دو زبان چندان به یکدیگر نمی‌مانند. جملهٔ یونانی به گونه‌ایست که انگار از مرمر تراشیده شده، نمی‌توان چیزی بر آن افزود و از آن کاست.

زبان‌ها نیز، همچون کتاب‌ها، هر کدام بویی دارند. برخی بوی سبزه، برخی دیگر بوی شیر گرم یا دریا می‌دهند. نیز هر کدام رنگی ویژهٔ خود دارند: آبی، سرخ، زرین. در دهان نیز مزهٔ هر کدام دگرگونه است. برخی گوارا و برخی دیگر با دهان ناسازگارند.

اسقف بارساثوما، که هر پنجشنبه آورام را به کار نسخه‌برداری فرامی‌خواند، از آشنایی او با همهٔ زبان‌ها در شگفت است. آیا به‌راستی دریافت سخن مردمان اینگونه دشوار است؟ هنگامی که سوداگران کارکامیس هیلدموند را به آکادمی پیشکش کردند، آورام نیز از قرولند او چیزی درنمی‌یافت. مدتی پیرامون او و بشکه‌های آبش پلکید تا توانست با زبان او آشنا شود. همچنین، زمانی دراز چشم به سوی شمال می‌دوخت و خودرا همچون او دارای ریشی سرخ می‌پنداشت و بر آن چنگ می‌کشید... اگر آدمیان را رو در رو بنگری دریافت زبانشان آسان‌تر می‌شود. هیلدموند سرخ ریش گذشته از زبان خود، زبان زنگیان را نیز که از ته گلو برمی‌خاست به او آموخت. و این نه زبان حبشیان، بلکه زبان مردم سرزمینی بود که جیسریک، شهریار نام‌آور واندال‌ها آن را گشود[1].

«کدو تنبل» می‌گوید که توانایی آورام در فراگیری زبان‌ها از آنجاست که خونی آمیخته دارد، زیرا از پدری ایرانی و مادری آرامی است. اما پدر و مادرش را سال‌ها پیش از این در ادسا سر بریده‌اند، و این هنگامی بود که سگ‌های قیصر مسیحیان راستین را کشتار می‌کردند. آورام آن دو را به یاد نمی‌آورد. تنها می‌داند که پدرش را «بهروم»، بهرام رومی، می‌نامیدند. و این لقبی بود که در مرز به همهٔ ایرانیان ترسا می‌دادند. مسأله این است که «کدو

---

۱. در زمان همین شهریار (جیسریک، ۴۷۷-۴۲۸ میلادی) بود که واندال‌ها افریقا را اشغال کردند، بر کارتاژ (۴۳۹) سلطه یافتند و در سال ۴۵۵ به رم یورش بردند ــ م.ف.

تنبل، حتی واژه‌های آرامی را که آنـان نزد خداوند گرامی‌اند، هـرگونه کـه دلش می‌خواهد بر زبان می‌آورد، همچون آوای مشتی سنگریزه که به زمین بریزند.

ماربابووای خود کیسه‌ها را بر پشت خر سوار کرد. کتاب‌ها بـه سـنگینی سنگ بود و لختی گذشت تا خر به راه افتاد. آورام کنار او گام می‌زد و گه گاه با ژوبین او را هین می‌کرد.

شمار سربازان در شهر افزایش یافته بود. با نخستین نگاه ایرانیان تیـفونی از سربازان مرزی بازشناخته می‌شدند. بر جوشن‌هایشان تیغه‌هایی آهنی دیده می‌شد و در صف‌هایی آراسته گام می‌زدند. ترسایان بر راه مـی‌ایـستادند و زمانی دراز آنان را با نگاه دنبال می‌کردند.

از دیدن اسبان سپاهی در دیوان خانهٔ اسقف شگفت‌زده شد. سربازانی کنار حوض نشسته و نـیزه‌های خـود را بـه شکـل دسـته‌ای افـراشـته بـودند. از خدمتگزاران اسقف هیچکس آنجا نبود و آورام ناگزیر بار خر را خود پایین آورد. ایرانیان بی‌آنکه چیزی بگویند تلاش او را تماشا می‌کردند. اما سرانجام یکی از ایشان، که مردی بلندبالا بود و نشان ستوانی داشت، دو کیـسه را با یک دست گرفت و روی شانهٔ او گذاشت.

در اتاق اسقف، جز خود او مرد تومندی نیز بود که سبیلی بلند و رنگ کرده داشت. روی چهارپایه‌ای نشسته بود و جامهٔ رنگارنگ و گرانبهای پارسی به تن داشت، اما موزه‌های منگوله‌دار رومی به‌پا کرده بود. ماربارسائوما پشت میز کوچک خود نشسته بود و به آورام گفت که کتاب‌ها را نزد او ببرد.

مرد پارسی چشمانی نزدیک‌بین داشت وکتاب را تا نزدیک سبیل می‌برد تا بتواند آن را بخواند. از این‌رو ماربارسائوما از آورام خواست تـا عـنوان

کتاب‌ها را به صدای بلند بگوید. و او آنها را می‌خواند و به پهلوی برمی‌گرداند. عنوان یکی از کتاب‌های پلین رومی[1] دربارهٔ گروه خانه‌هایی بود که بربرهای ژرمنی روی تیرهای چوبین و بالاتر از زمین می‌ساختند. آورام نخست به ته‌پته افتاد و سرانجام واژهٔ پهلوی ده یا دهکده را به جای آن گذاشت. مرد پارسی با چشمان پرنده‌ای خواب‌آلود به او خیره شده بود. روشن نبود که گفته‌های او را می‌شنود یا نه.

دو دبیر آمدند و کتاب‌ها را بردند. مرد پارسی برخاست و همراه با اسقف به دیوان رفت. در آستانهٔ در برگشت، نگاهی پرسشگر به آورام انداخت و زیر لب گفت:

ــ پاگان؟

از در بیرون رفته بودند که آورام تازه گفتهٔ او را دریافت. آری، درست است. آن واژه می‌بایست **پاگان** باشد و نه ده! در زبان ایرانیان، ده نام جایی است که مردمان آزاد در آن زندگی می‌کنند. اما دهکده‌ای که زیستنگاه بردگان بیگانه باشد پاگان نامیده می‌شود. رومیان واژهٔ پاگانوس[2] را از همین ریشه گرفته‌اند...

---

۱. پلین (کایوس پلینیوس سکوندوس، ۷۹-۲۳ میلادی) طبیعی‌دان رومی، کتاب‌های علمی متعددی نوشته که «تاریخ طبیعی» او از همه معروف‌تر است ــ م.

۲. واژهٔ لاتین Paganus، و واژه‌های هم‌ریشهٔ آن در دیگر زبان‌های اروپایی، از نقطه‌نظر تعصب‌آمیز مذهبی به هرآنچه به دوران پیش از رواج آیین مسیح برگردد اطلاق می‌شود، و به‌طور کلی مردم غیرمسیحی و به‌ویژه رفتار و فرهنگ آنان را دربر می‌گیرد. از این رو، کمابیش معادل تعبیر «دوران جاهلیت» است که در فرهنگ اسلامی به کار برده می‌شود. به فراخور متن حاضر، ما این واژه را اغلب «بی‌خدایان» ترجمه کرده‌ایم.

در مورد ریشهٔ ایرانی واژهٔ پاگانوس، گذشته از پاگان که در این کتاب آمده و گویا هم‌ریشهٔ پاغره (به معنی ستون زیرخانه) باشد، در منابع دیگر واژه‌های بغ (بت) و بغان نیز آمده است ــ م.

پس، مرد پارسی همهٔ آنچه را که او به لاتین می‌خواند، دریافته بود؟

ماربارساثوما همین که از راه رسید پیرامون اتاق به‌گام زدن پرداخت. پیکر کوچک و لاغر خود را از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر می‌کشاند، و هر بار که روی پای خود برمی‌گشت ریش بلند سپیدش تاب می‌خورد. چیز بس مهمی پیش آمده بود.

آورام مدتی دراز پشت میز کوچک منتظر ماند. همچون همیشه لولهٔ پاپیروس مصری را گشوده و قلم خودرا تراشیده و آماده کرده بود. اما ماربارسائوما همچنان به دور خود می‌گشت. ناگهان با صدایی جوان و زنگ‌دار سخن آغاز کرد:

ــ برادر و سرور من!

سپس به‌دو رفت و هر سه پنجره را یکی پس از دیگری بست و تازه پس از آن بود که نشانی گیرندهٔ نامه را، که می‌بایست بالای آن نوشته شود، بر زبان آورد:

به مار عکاکی اسقف مسیحیان راستین تیسفون، از سوی ماربارسائوما، اسقف نصیبین.

برادر و سرور من،

زنون، قیصر روم درگذشته و با بارگناهان خودبه درگاه پروردگار شتافته است، هنوز هیچکدام از مسیحیان مرز از این رویداد آگاهی نیافته‌اند...

ماربارسائوما اشاره‌ای هشدارآمیز به آورام کرد و سر پایین انداخت. اکنون صدایش سنگین و آرام بود. قلم می‌توانست گفته‌هایش را دنبال کند.

ایران‌زمین سراسر دستخوش قحطی، بیماری و ناخشنودی همگانی است. آیا تجربهٔ کلیسا به ما نیاموخته که بزرگان ایرانی برای گریز از خشم مردم به چه شیوه‌هایی دست

می‌یازند؟ آیا کشتار مسیحیان در صد و پنجاه سال پیش در زمان شاپور، و آزار آنان در دوران مهرنرسهٔ وزیر به همین خاطر نبود؟

در این شهر مرزی، مسیحیان راستین بس نگرانند. آناستازیوس، که به گمان همگان قیصر تازه خواهد شد، هم دیندار و هم فریبکار است، و شاید به او بسیار امیدها می‌رود. مردم ویرانه‌های به آتش و خون کشیدهٔ ادسا را فراموش خواهند کرد و سر به فرمان قسطنطنیه فرود خواهند آورد. بدینگونه نصیبین جز جنگ بهره‌ای نخواهد داشت. و برای ما خرد شدن زیر پای پیلان شاهنشاه یا سوارگان مقدونی قیصر هردو یکی است. میان شیر غران و ببر ژیان گرفتاریم. یتیمان و آوارگان ما ده جنگ پیاپی به خود دیده‌اند و بیش از هرکس دیگر به آرامش نیاز دارند.

برادران تیسفونی ما باید راهی به دل شاهنشاه بجویند تا شاید او مسیحیان مرزی را از پرداخت خراج دوگانه آسوده بدارد. زیرا که قیصر تازه زری را که در پیمان‌ها نوشته شده به او نخواهد پرداخت و شاهنشاه بر آن خواهد شد که گوسفندان پشم بریدهٔ خود را بار دیگر به زیر تیغ برد. همانگونه که در گذشته‌ها استر پارسا توانست روان سرور ایرانیان را روشنی بخشد و یهودیان را از بدنامی و کشتار برهاند، شما نیز باید چنین کنید. بگذار تا همهٔ بگومگو و کینه‌های ما فراموش شود. چه کس بیش از آوارگان سزاوار برادری است؟

آسمان کم‌کم تیره می‌شد. چراغی روشن نکرده بودند. اسقف بر چهارپایه نشسته و چشمان خود را بسته بود. ریشش سپیدتر از پیش می‌نمود.

...برادر و سرورم، این نامه را در ماه نیسان سال ۴۹۱ میلاد مسیح، ۸۰۳ پادشاهی اسکندر پسر فیلیپ مقدونی، سال چهارم پادشاهی قباد شاه ایران برای تو می‌نویسم...

پس از آن، روز و شب در رؤیایی شگرف و جادویی، که آغاز و پایانی نداشت، درهم آمیخت. آورام دیگر به یاد نمی‌آورد که کوچه‌های تاریک را سوار بر خر یا پیاده پیموده بود. ماتیوی پاسبان، در کنار درگاه به آسودگی با هیلدموند گفتگو می‌کرد...

هرچه بود گناه «کدو تنبل» بود. آورام در اتاقی را که از آن هردوشان بود فشرد، اما در باز نمی‌شد. از پس آن آوای جنبیدن و گفتگو می‌آمد. سپس دست «کدو تنبل» در او چنگ زد و او را به اتاق کشید. پولای برده با کمربند گشوده روی نیمکت نشسته بود...

پیه‌سوزی در گوشه‌ای می‌سوخت. «کدو تنبل» کوزه‌ای را از روی چهارپایه‌ای برداشت و یک پیمانهٔ برای آورام ریخت. پولا قهقهه زد؛ آورام پیمانه را یکجا سر کشید. شیرین و تازه بود، اما دلش ناگهان به تندی تپیدن گرفت. و تازه دریافت که آنچه ناخواسته نوشیده بوده است. برده بازو از هم گشود.

دختر با بازوان خود آورام را پس زد. دوباره خنده‌ای بلند کرد. «کدو تنبل» جام آورام را پر کرد و او آن را سر کشید، بی‌آنکه مزه‌اش را حس کند. دختر نیز می‌نوشید و می‌خندید.

«کدو تنبل» آورام را به راهرو برد و چیزکی در گوشش گفت. و او پشت در نشست و به بازی آن دو گوش داد. برده سروصدای بسیار می‌کرد و می‌خندید، گریه نیز می‌کرد ــ چرا؟

آورام برخاست. اما راهرو تاریک بر سرش خراب شد. همچنان‌که به در و

دیوار می‌خورد به سوی درزی خاکستری در دیوار دوید و از آن بیرون خزید. در علف‌های زیر چنگ زد، دلش آشوب می‌شد.

به رو به زمین افتاده بود و زمین را نمی‌دید. دانه‌های شن چهره‌اش را می‌گزید اما او را باکی نبود. هرچه بود ژرفایی تهی و تیره بود، و آن ژرفای تهی خود او بود. دستی به پشتش خورد و روشنایی خیره کننده او را به خود آورد. دوباره خود را در کنار در اتاق نشسته یافت. پینهاس پیشکار، چراغ به دست، و ماربابووای با ردایی روی دوش، روی او خم شده بودند. پشت سرشان، ماتیوی پاسبان با چشمان از هم دریده او را می‌نگریست.

در که باز شد پینهاس داد و فریاد کرد و در پیراهن برده چنگ زد. دست برهنهٔ برده به سوی چهرهٔ پیشکار پرید و این چیزی بود که در خاطر آورام نقش بست. چراغ به زمین افتاد و شکست.

اتاق روشن بود. ماتیو کهنهٔ خیسی را روی چشم برآمدهٔ پیشکار می‌گذاشت. ماربابووای فریاد می‌کشید و کمربند زنانه‌ای را تکان می‌داد. «کدو تنبل» به برگرداندن سر خود بسنده می‌کرد.

آورام، که دوباره دلش آشوب می‌شد، هرچه تندتر از حیاط تاریک گذشت و روی گندابرو خم شد، می‌لرزید و خوی لزجی بر چهره‌اش نشسته بود. ماه، لرزان از پس دیوار سر می‌کشید. شب پایان نداشت...

آورام بیدار شد، اما زمانی دراز با چشمان گشوده در بستر ماند. سپس جامه به تن کرد. در این حال، ماربابووای بیتابانه در چلیپای بزرگ چوبینی که از زیر ریشش بیرون زده بود، درمی‌آویخت. دو پیشکار منتظر آورام بودند...

دیوان به چشمش گودال بزرگ آفتاب‌زده‌ای آمد که در آن سوی آن خرکی به زمین فرو شده بود، و رشته‌هایی از آن آویخته بود که دستان او را با آن می‌بستند. مارنرسه، سالار آکادمی، به صدای بلند از همه خواست تا تنها در اندیشهٔ فرزند و مرد برگزیدهٔ خداوند باشند، و آنگاه بود که آورام نگاهی بیمناک به پیرامون خود انداخت. همه با چشمان تهی و بیگانه او را می‌نگریستند.

نه، سخن از آورام نبود... از کسی بود که موی خود را آنگونه که باید نمی‌آراست. در میکدهٔ بی‌خدایان شراب می‌نوشید. به جای آنکه بخواند و بنویسد و تفسیر کند، سر کشیدن به خانهٔ دیگران را خوش می‌داشت. بدکاره‌ای را تا درون دژ مقدس، تا درون خوابگاه خود برده بود. چنین کسی باید همچون بزگر از چهار دیوار آموزشگاه، و از شهر نصیبین که او را پناه داده و از مهر خداوند برخوردار کرده بود، بیرون رانده می‌شد.

این‌همه به «کدو تنبل» برمی‌گشت. پس مارنرسه از چه کس دیگری سخن می‌گفت؟ چه کسی با آن بزم شراب‌نوشی همراهی کرده بود؟ چه کسی تن خود را همچون جانوری آلوده بود؟...

و ناگهان آورام به خود آمد و چشم گشود. نیمکت‌ها، همانند پلکان تئاتر باستانی بی‌خدایان در آن‌سوی شهر، نیمدایره چیده شده بود. همهٔ شاگردان بودند، زیرا نیسان، ماه تعطیلی، گذشته بود. کسانی از مردمان پیرامون دژ نیز آن‌سوی دیوار ایستاده بودند. به یاد نمی‌آورد زنارش را کی از کمر گشوده بودند.

پینهاس دو دستش را در ریسمانی پیچید: بینی و گونه‌اش به چوب ولرم

خرک چسبید. ترکه‌هایی در لاوکی خیس می‌خورد، برگ سبز کوچکی روی آب شناور بود.

اما هنگامی که ازارش را پایین کشیدند، به هراس افتاد و دست و پا زد. همان هنگام آتش آخته‌ای پشتش را سوزاند. دهان خود را سراسر گشود، اما فریاد خویش را نشنید.

پس از آن، خواستند تا او را از خرک جدا کنند، اما او در آن می‌آویخت و می‌ترسید آن را رها کند، لکه‌های زعفرانی و نمناکی از هر سو فرو می‌بارید. با ازار پایین افتاده به‌پا ایستاده بود و از هر سو او را هو می‌کردند و سوت می‌کشیدند. پیراهن سپید هلن، دختر سالار آموزشگاه نیز، میان دیگران دیده می‌شد. اما آورام دیگر به چیزی نمی‌اندیشید.

ازارش را بالاکشیدند و او را در برابر ستونی که بیست و یک آئین آکادمی بر آن نوشته بودند ایستاندند. هر بار بارانی از مشت بر او فرو می‌بارید و او کاسه‌ای از خاکستر را بر سر خود می‌ریخت. مارنرسه باز چیزهایی گفت...

سپس به خود آمد که به شکم روی تخت هیلدموند آبکش افتاده بود. واندال پیر همچنان که زیر لب قر می‌زد و دلداریش می‌داد، به نرمی بر پشتش مرهم می‌مالید و برگ‌های سبزی را روی زخم‌هایش می‌خواباند.

این واپسین یادبود او بود. پینهاس و ماربابووای به شتاب به سراغش آمدند. اندکی پس از آن در خانهٔ اسقف بود. ماربارماثوما، که سراسیمگی همیشگی را نداشت، تنها به تبرک او بسنده کرد و مدتی دراز در او نگریست: آورام باید برای کار نزد مرد پارسی به ایران می‌رفت.

بدینگونه بود که همان روز همراه یگانی از سپاهیان بر شاهراه تیسفون به‌راه افتاد. بر مادیانی کبود، درست همانند بارهٔ دو دبیر ایرانی، سواربود. در برابر او، ایران دبیربد کرتیر، سالار دیوان پادشاهی، آرام و خاموش اسب می‌راند، و او همانی بود که سبیل آویخته داشت و آورام او را در خانهٔ اسقف دیده بود. کتاب‌ها را در صندوقچه‌ای چرمین همراه می‌برد.

آورام دو نامه با خود داشت که آنها را روی سینه و زیر چلیپای خود جا داده بود. یکی از نامه‌ها برای مارعکاکی، اسقف تیسفون بود. دیگری، که ماربارسائوما به دست خود نوشت، سفارش‌نامه‌ای برای آول‌بار هنانیشو، خویشاوند دور آورام بود.

آورام، پسر بهروم، نگاهی نیز به پشت سر نینداخت. دلش تهی بود.

۲

از سفر ترانه‌ای با خود آورده بود...

در آغاز هرچه بود زخم دردناک و لزجی بود که در پشت خود حس می‌کرد، و سنگ‌های کنار راه که یکی پس از دیگری می‌گذشت: در هر فرسنگی، مخروطی سنگی با نقش برجستهٔ جانوران به زمین فرو شده بود. از دوران کیان، پادشاهان ایران باستان، که ده سدهٔ پیش این راه و راه یونان را درمی‌نوردیدند، این سنگ‌ها کنار راه استوار بود. رومیانی نیز که بر این سرزمین تاخته بودند، در هر میل سنگی نشانده بودند: سه میل یک فرسنگ می‌شد.

فردای آن روز آورام پشت لخت لخت خود را فراموش کرد، چرا که این بار ران‌ها و کپل‌هایش می‌سوخت. هر پستی و بلندی راه تنش را به درد می‌آورد و چشمانش را از اشک تر می‌کرد. هنگامی که برای گذراندن شب به پاسگاه پیک پادشاهی رسیدند، توان پیاده شدن از اسب را نداشت. دبیر پیر ترسایی او را به زبان آرامی به باد دشنام گرفت. یک بار دیگر ستوان تنومند ایرانی به یاری آورام آمد. و چون راه رفتن کج کج او را دید، چیزی در گوش نگهبان ارمنی پاسگاه زمزمه کرد. و او مرهمی به رنگ سبزه آورد که زخم‌های آورام را آرام کرد.

بامداد آن روز خود ستوان زین بر پشت مادیان آورام گذشت و آن را به گونه‌ای دیگر بست. دیگر ایرانیان، سوار بر باره‌های خود منتظر بودند. ایران دبیربد کرتیر، بی‌آنکه چیزی بگوید، خورشید را که از چاک گردنه‌ای سر می‌زد تماشا می‌کرد.

همسفران ایرانی هیچگاه چیزی نمی‌گفتند. خاک راه کوفته و واکوفته بود و پشک چهارپایان آن را نرم می‌کرد. آوای سم اسبان تنها روی پل‌های چوبی جویبارها شنیده می‌شد. کاروان‌ها اندک بودند. تنها روزی دو بار صدای زنگوله‌هایی شنیده می‌شد: سواران پیک، که ارمنی بودند و اسبانی گوش و دم بریده داشتند، به تاخت از هر دو سوی راه می‌گذشتند.

ترانهٔ روز پنجم از راه رسید. در آغاز نسیمی ولرم و اندکی شیرین بر گونه‌های آورام وزید. واپسین تپه‌ها از هم جدا شدند. راه نیز همچون جویبارانی به چندین بخش شد و اسبان بر چمن تازه و سبز به جست‌وخیز افتادند. شاید همانجا بود که آن ترانهٔ بی‌واژه آغاز شد. بر پشته‌ای بر کنارهٔ راه دو ایرانی، یکی پیرمردی و دیگری پسرکی، نخستین خوشه‌های گندم بهاره را

با داس پهنی می‌چیدند. آزاد جوانی که کنار ستوان اسب می‌راند کلاه از سر برداشت و سر تیغ انداختهٔ خود را، که آفتاب‌سوخته بود و تنها دسته‌ای مو بالای آن به‌جا مانده بود، به دست نسیم سپرد. سپس ترانهٔ خود را، نخست به زمزمه، آغاز کرد...

سرود کشتگرانی را می‌خواند که در کوهساران خرمن می‌چیدند. گندم‌چینی سرنوشتشان بود. پائین کوه سپاهی از دره‌ای نیلگون می‌گذشت. رستم، پهلوان جاودانه، پیشاپیش می‌رفت و شمشیرش در آفتاب می‌درخشید. نامش تهمتن ــ مرد پولادین‌پیکر ــ است و پوست ببر بیان به تن دارد. سرنوشت این است که او پاس‌دارندهٔ تاج و تخت کیان باشد... و توران، نهانگاه اهریمن پلید، به خود می‌لرزد. کره‌نای‌ها می‌خروشند. در پس رستم، درفش پهلوانان ایران آفتاب را تیره می‌کند. درفش ژنده‌پیل از آن طوس، نیای سپندات است که هر چرخش تیغش شهری از تورانیان را به گریه می‌آورد. درفشی با نقش خورشید و دیگری با ماه، از آن فریبرز و گستهم است. سر پلنگ دمان از آن شیدوش است که برز و بالایی همانند ستیغ کوهساران دارد. پهلوانان، خروشان پیش می‌تازند: گرازه، با درفشی به نقش گراز، فرهاد کنداور با نقش گاومیش. و ریونیز، با پلنگ سبز چشم دهان گشوده. بر درفش بیژن دلاور، سر ماه پیکری رومی همچون مروارید می‌درخشد. بر درفش پدرش گیو، گرگی دندان‌های خونین از هم گشوده است. شیر زرین خاندان گودرز گردافکن نیز در آن میان است.

و توران‌زمین می‌گرید. افراسیاب، شاه بدسگال، در هیچ کجا پناهگاهی نمی‌یابد. گردان تورانی چون گاو زیر پای شیر ایران به خاک می‌افتند. گودرز پیر جام خود را از خون گرم پیران، سالار پهلوانان توران‌زمین، پر می‌کند. و جام

را به یاد پسران و نبیرگان خود که در آوردگاه به خاک افتاده‌اند، سر می‌کشد.

بار دیگر، خون و دود سواران را به ستوه می‌آورد. کیخسرو، نیای شاهنشاهان ایران، راه را به آنان می‌نماید. تیغ‌هایشان به تندی پندار بر تورانیان فرود می‌آید و گرزهای گاوسرشان دشمن را به خاک می‌نشاند...

اکنون ترانه در سراسر دشت می‌پیچید، تا برگ‌برگ سبزه رخنه می‌کرد. ترانه نبود، که سان دیدن از پهلوانان باستانی پادشاه و جنبش تند پیکرهایشان در رزمگاه بود. دیگر سربازان نخستین بیت از هر چهارپاره را دو بار تکرار می‌کردند، اما در همین هنگام بیت دیگر از راه می‌رسید. در این‌همه چیزی جادویی، جاودانه، غم‌انگیز نهفته بود و مایه‌ای از سرنوشت داشت. آوای گنگ سم اسبان، چرخش افق و هی‌هی و هوهوی وحشیانه با مفرغ گداختهٔ سوداهای کهن در هم می‌آمیخت. و دل به آسمان پر می‌کشید و با آهنگ هوش‌ربای نواهای باستانی آمیخته می‌شد. و دیگر نمی‌شد، دیگر نمی‌شد آن را مهار کرد...

این ترانه یکباره آورام را از گذشتهٔ خود واکند. خاله‌ای که پس از مرگ پدر ومادر نزد او رفته بود، آکادمی، «کدو تنبل» و پولای برده که تنش بوی چمن می‌داد، ماربابووای و نیز دخترک باریک اندامی که خالی کنار ابرو داشت، همه و همه همچون رؤیایی ناپدید شدند. ماربارسائوما، که در گوشه‌ای بر چهارپایه‌ای نشسته بود، ناگهان کوچک و پیر شد.

زمانی درازبود که آزادان خاموش شده بودند، اما ترانه همچنان می‌پایید. سم‌ها بر زمین کوفته می‌شد و افق به آهنگ سم‌ها بالا پایین می‌رفت. ترانه در سراسر شب به‌جا ماند. همراه با خون آورام در دل او تپید و به خوابش رخنه

کرد. به دجله رسیدند وکشتی شاهانه، با پاروهای بیشمار خود از آب‌های سرخ رود پیشی گرفت، اما ترانه همچنان برجا بود، و آورام را از تماشای رودی که تا پیش از آن ندیده بود، بازمی‌داشت. تنها هنگامی فرونشستن آغاز کرد که آورام، پنهان درگوشه‌ای، لولهٔ پاپیروسی راگشود.

ترانه رام شده بود و به آرامی به شکل خطهایی یکنواخت و پیچاپیچ درمی‌آمد. ضربه‌های آهنین زبان پهلوی، غرش رعدآسای سم ستوران و هیاهوی وحشیانه بر پهنهٔ نرم پاپیروس شکل می‌گرفت. آورام هیچ چیز را از یاد نبرده بود. نه کوچک‌ترین خش‌خش و نه آهسته‌ترین آوای نسیم جلگه را. سایه‌ای بی‌صدا روی پاپیروس افتاد، آورام سر بلند کرد.

ایران دبیربد، با چشمان برآمده‌ای که هرگز مژه نمی‌زد، ترانه را تماشا می‌کرد. دست بزرگش که به انگشتری نگین‌دار آراسته بود پیش آمد، پاپیروس راگرفت، و به سبیل درشتش نزدیک کرد.

آنگاه آن را روی زانوی اوگذاشت، و به نشانهٔ تأیید سر خود را به سنگینی تکان داد.

اکنون می‌توانست رود را تماشاکند. آب گلگون گل‌آلود انگار زنده بود، بوی ماهی و خاک‌ارهٔ تازه می‌داد. قطارهایی ازکرجی‌های به‌هم پیوسته راکه بارشان سنگ و چوب بلوط «توری» بود پشت سر می‌گذاشتند. ملوانانی که از رودخانه بالا می‌رفتند، درگذرگاه‌های دشوار دست از پارو زدن برمی‌داشتند وکشتی خود را با ریسمان می‌کشیدند. کشتی آورام نقش شاهین پادشاهی را بر سینه داشت و در برابرش همهٔ پل‌های گردان از هم گشوده می‌شد. شمار زورق‌های کوچک هرچه بیشتر می‌شد. اگر زود از سر راه کنار نمی‌رفتند، تیغه‌های مسین سپر کشتی پادشاهی به آنها می‌خورد. یکی از این زورق‌ها

واژگون شد: مردی که در آن بود به تنهٔ زورق چنگ زد و بز خود را که غرق می‌شد با دست گرفت. بز همچون کودکی جیغ می‌کشید.

شب پیش، پرتو آتش‌سوزی بزرگی از سوی چپشان به چشم آمد و بی‌صدا نیمی از آسمان را فراگرفت. آب به رنگ سرخ رخشان شد. آزادان بی‌گفتگو آتش دوردست را تماشا می‌کردند و چشمان آنان نیز سرخ شده بود. بدینگونه، در بامدادان دود آتش با خورشید بیدار شده درهم آمیخت.

رود تنگ‌تر می‌شد. شمار زورق‌ها و کلک‌ها همچنان فزونی می‌گرفت؛ ناگزیر کره‌نای جلو کشتی را به‌صدا درآوردند. نیمروز گذشته بود که درخشش ستوه‌آور به چشم آمد. آورام دانست که به تیسفون، پایتخت کیان، رسیده‌اند.

۳

کسی بالش او را تکان می‌داد...

اما شب درازی که با مشعل بر آبراهه‌های بیشمار گذشته بودند همچنان می‌پایید. نیمی از شب را نیز بر راه‌های تاریک اسب راندند تا به دستکرت ایران دبیربد رسیدند. بالا پایین رفتن شاخه‌ها در آسمان پایانی نداشت، سر آورام به سوی گردن ناپیدای اسب خم می‌شد. سپس نرده‌های آهنین در دل شب غیژ و ویژ کرد، سایه‌های گنگی چهرهٔ تک‌تک از راه رسیدگان را وارسی کردند. برده‌ای مشعل به دست آورام را در راهروهای تنگی به دنبال خود می‌برد. بردهٔ دیگری با بار کتاب از پس می‌آمد. او را در تالاری که سقفش

بازتاب آبی‌رنگ داشت رها کردند. آورام به یاد می‌آورد که سر خود را روی کتاب‌ها خم می‌کرد، و آب در پرتو مشعل‌ها به رقص درآمد.

ناگهان همه چیز ناپدید شد. آورام چشمان خود را گشود، یکباره برخاست و ردای خود را جابه‌جا کرد.

مردی که آنجا بود پرسید: کیستی؟

رخساری روشن، سبیلی نرم و تنک، و ابروانی سیاه و کمانی داشت.

ـــ آورامم، از نصیبین می‌آیم.

مرد روشن‌رخ همسال او، اما از رسته‌ای بالاتر بود. نیم‌تنهٔ سپاهی به تن و موزه‌های نرم و چسبان قفقازی به‌پا داشت. یک شمشیر کوتاه ایرانی از کمرش آویخته بود. صدایش نیز صدای بریده و زنگ‌دار ایرانی بود. آورام دوباره گفت: ـــ از نصیبین. یک شهر... مرزی است...

خاموش شدند. به یکدیگر چشم دوختند. روشن‌رخ دور شد. آورام به شگفتی بر دیوارهایی که شب‌هنگام ندیده بود نگاه انداخت. بر سراسر دیوارها طاقچه‌هایی دیده می‌شد که همه انباشته از کتاب، لوله‌های نوشته، و لوح‌های گلین باستانی بود. تنها یکی از دیوارها پنج برابر همهٔ کتابخانهٔ ماربابووای کتاب داشت.

مرد روشن‌رخ گفت: ـــ پیش بیا!

آورام به کرسی کنار پنجره نزدیک شد. تخته‌ای با چارخانه‌های سیاه و سپید روی قالی پهن بود. آن را پیشتر نیز دیده بود و می‌دانست که بازی آریایی است و شترنگ نام دارد. فرود دبیر، که در سرشماری مسیحیان نصیبین به آورام کمک کرده بود، هر روز با یکی از هم‌میهنان خود به این بازی می‌پرداخت.

روشن‌رخ یکی از پیادگان سرخ را تا مرز پیش برد و به آورام نگاه کرد، و او خواسته نخواسته سر تکان داد.

روشن‌رخ گفت: ــ پیادگان اینگونه پیش می‌روند، در میدان باز به پهلو می‌زنند... پیل‌سواران نیز کج می‌روند. این رخ است که گردونهٔ رزمی است. راست می‌رود و راست گوشه می‌چرخد... از همه تواناتر فیروز وزیر است...

آورام پرسید: ــ پیروز؟

روشن‌رخ به گویش تیسفونی خود گفت: ــ آری، فیروز. به هر سو می‌رود و همه را می‌زند.

آورام پرسید: ــ و خود تو را، به چه نام می‌خوانند؟

روشن‌رخ پیادهٔ عاجی را به تندی به زمین انداخت.

ــ مرا نمی‌خوانند.

مرد دیگری، بلندبالا و نیرومند، به درون آمد و نگاهش به آورام افتاد.

روشن‌رخ گفت: ــ بنشین، سیاوش. این شترنگ نمی‌داند.

سیاوش بی‌آنکه چیزی بگوید نشست. همسال دیگری بود و همان جامه را داشت. اما نگاهش نامهربان بود و ابروان راستش در بالای بینی درشت و استخوانی به هم می‌پیوست. مهره‌های خود را به شتاب، و بی‌آنکه چندان بیندیشد، جابه‌جا می‌کرد.

سپس ایران دبیربد کرتیر و سه تن دیگر آمدند. دو تن از اینان لوح‌هایی با نقش سر جانور روی سینه داشتند. دیگری از مغان بود و ردایی سرخ به تن داشت. ایران دبیربد با دیدن آورام ابرو برافراشت.

ــ برو، اگر نیازی بود تو را فرامی‌خوانیم.

آورام به شتاب پردهٔ درگاه را پس زد و بیرون رفت. از مغ سرخ‌جامه

ـ آتش‌پرست! ـ ترسیده بود. چشمان زلال و کبودش بر جامه و چلیپای آورام لغزیده و روی چهره‌اش مانده بود. چشمانش سرشار از آرامش، دلجویی و چیز دیگری بود که آورام آن را درنمی‌یافت. چیزی که آدمی را به سوی خود می‌کشید و در برابر آن نمی‌شد اندیشه‌های خود را نهفته داشت.

آیا روشنی آن چشمان از شیطان نبود؟ آورام به یاد آورد که از چندین روز پیش نیایشی نکرده است. نگاهی به طاقی افراشته انداخت و آهی کشید. دو راهرو را یکی پس از دیگری پیمود و به دیوانچه‌ای با آبریزگاه و یک کوزهٔ مسین پر از آب رسید. با این‌همه شنیده بود که موبدان ایرانی شست‌وشوی تن را حرام می‌دانند...

دوباره به گشت در راهروها پرداخت، اما راه بیرون رفتن را نیافت. دیوارهای سپید سنگی راه بر او می‌بست. روشنایی از روزنه‌هایی لوزی شکل بر فراز سرش پایین می‌تابید. از راهرویی در آن کنار آوای کسانی به گوش می‌رسید. پردهٔ چرمین سنگینی را پس زد و خود را بیرون از راهرو یافت.

در میدانگاهی سنگفرشی، سربازی در جامهٔ سفر اسب عرق‌کرده‌ای را به دنبال خود می‌برد. روبه‌رو ستورگاه بود و توده‌ای از یونجه در گوشه‌ای دیده می‌شد. پادگان درست همانند سربازخانهٔ کاخ ساتراپ نصیبین بود. زیر ایوان درازی چندین دسته نیزه قطار شده بود و سپرهایی به آنها تکیه داشت، کمان‌های سنگینی بر تیرک‌ها آویخته بود.

در گوشهٔ میدان حوضی پر از آب، و در میان آن کرسی پهناوری بود که چند سرباز روی آن نشسته بودند و چیزی می‌خوردند. سربازان همراه فرستادگان ایرانی بودند. اسفندیار، ستوانی که در راه به آورام کمک کرده بود، به اشارهٔ دست او را به سوی خود خواند.

آورام از دیدن دوستان آشنا بسیار شادمان و سبکدل شد. گوشهٔ کرسی نشست و فرهاد خوشخوان، سربازی که آن ترانه را خوانده بود، برایش اندکی گندم پخته کشید. بر آن بود که تکه‌ای گوشت نیز بر آن بیفزاید که سرباز پیری که گوش شکافته داشت هشدار داد:

ــ گوشت خوک است.

دیگران با کنجکاوی آورام را نگاه کردند و او سرخ شد.

اسفندیار گفت: ــ رومیان آن‌سوی مرز گوشت خوک می‌خورند، چراکه ترسایان خودمان نخورند؟

فرهاد گفت: ــ اما ترسایان ما چون یهودیان خود را ختنه می‌کنند.

ــ پس شما هم همان خدای یهودیان را دارید؟ و هر کدام به گونه‌ای از آئین او پیروی می‌کنید؟

در چشمان و سخنان ستوان هیچ نشانه‌ای از شوخی و مسخره نبود. هرچه بود شگفتی صمیمانه بود. آورام نمی‌دانست چه پاسخ دهد. گفتگوی ایرانیان به خدایان گوناگونی کشید که نزد بربرها شناخته بودند. به جای گوشت تکه‌ای پنیر شور ارمنی به آورام دادند.

سربازی که گوش شکافته داشت و در آن‌سوی جیحون زندانی کشیده بود می‌گفت: ــ مرده‌های خود را زیر خاک می‌کنند و تیر و کمانی را نیز کنار دستشان می‌گذارند. اسبان و خدمتکاران را می‌کشند و با آنان چال می‌کنند. برایشان خورد و خوراک نیز می‌گذارند...

اسفندیار اندیشناک گفت: ــ آئین‌های بسیاری در جهان یافت می‌شود.

فرهاد با چشمانی رخشنده گفت: ــ درستی به یک رواندار می‌ماند. یهودیان آن را از یک‌سو می‌کشند، ترسایان از سوی دیگر، هندوان از سوی

سوم و مزداپرستان از چهارمین سو، کدام رو‌انداز می‌تواند این‌همه کش و واکش را تاب بیاورد؟

سربازی با صدایی درشت گفت: ــ این همان چیزیست که مزدک درستگو می‌گوید.

آورام در همان نصیبین دربارهٔ موبدی که این نام شگفت را داشت بسیار چیزها شنیده بود. مزدک نام مشعل مقدس آتش‌پرستان است و به پهلوی «پراکنندهٔ روشنایی مزدا» معنی می‌دهد.

سربازی که گوش شکافته داشت به نشانهٔ مخالفت سر تکان داد ودو دست خود را زیر شکاف نیم‌تنه برد. آورام می‌دانست که آتش‌پرستان همواره رشتهٔ مقدسی را زیر جامه دارند که سه گره، به نشانهٔ «اندیشهٔ نیک»، «گفتار نیک»، «کردار نیک» بر آن بسته شده است. دیگر آزادانی که خوراک خود را به پایان برده بودند، رشتهٔ زیرجامهٔ خود را به‌دست گرفتند و به اندیشه نشستند. این آئین چندان به‌درازا نکشید. اندکی پس از آن همه بلند شدند. باید برای گشتی در شهر اسبان و جنگ‌افزار خود را آماده می‌کردند.

آورام از آنان جدا شد، از دری گذشت و خود را در باغی یافت. در باریکهٔ میان بارو و شکاف‌های تنگ پنجره‌ها گل سرخ کاشته شده بود. آورام روی چمن نشست و به درختی پشت داد. آفتاب داغ بود، زنبورها در هوای سنگین وزوز می‌کردند. از جایی آوای عرعر خری آمد. برای نخستین بار آورام به یاد شهر مرزی، دژ کهنهٔ رومی که در کنارهٔ آن افراشته بود، و هیلدموند آبکش افتاد. نمی‌خواست هیچکس دیگر را به‌یاد آورد. پیکر کوچک و لاغر و خمیدهٔ ماربارسائوما در برابر جهان پهناور خنده‌دار و رقت‌انگیز جلوه

می‌کرد. کدام رواندازمی توانست این‌همه کش و واکش را تاب آورد. مردک چنین می‌گفت...

ـــ سرور من!... آی، سرور...

آورام بر جا جهید.

به صدای بلند پرسید: ـــ کیست؟

ـــ داد نزن، سرور... منم، رام.

پسرک کولی تیسفون لابه‌لای پیچک پرپشتی که دیوار را می‌پوشاند ایستاده بود، سراپا برهنه بود، تنها کهنه‌پاره‌ای شرمگاهش را می‌پوشاند. چشمان سیاه و گردش سرشار از هراس بود.

ـــ می‌خواهند شاه تیسفون را بکشند!

از ترس و سراسیمگی می‌لرزید. آورام نیز به ترس افتاده بود و نمی‌دانست چه کند.

به زبان کولی از پسرک پرسید: ـــ کدام شاه؟

پسر زیر لب گفت: ـــ خود من، رام، با گوش خودم شنیدم. می‌خواهند شاه اینجا را بکشند. توی چند گودال کمین کرده‌اند. برو به شاه بگو.

در همان هنگام چهرهٔ خود را دیگرگونه کرد و با انگشت خطی کمانی روی ابروان خود کشید. آورام درجا مرد روشن‌رخ را شناخت. همان بامداد، هنگام بازی شترنگ، چهره‌اش این حالت را داشت.

پسرک کولی به شتاب در شاخه‌های پیچک فرورفت. از جوی خشکی گذشت و از نرده‌های آهنی پای دیوار بیرون خزید.

از جایی در زیر دیوار فریاد زد: ـــ نشانت می‌دهم...

آورام لحظه‌ای اندیشید و به‌دو به‌سوی خانه رفت. دری رو به باغ باز نمی‌شد... پسرک کولی چه گفته بود؟... این شاه که بود؟

بر شتاب خود افزود و در کنج دیواری با روشن‌رخ سینه به سینه شد. سیاوش نیز با او بود.

ـ رام آنجاست!

باغ را نشان داد. سیاوش سر برگرداند و دیوار را با نگاه خود پیمود. گربه‌ای از میان بوته‌ها بیرون زد و به سوی خانه دوید.

ـ می‌خواهند شاهی را بکشند...

ـ هرچه می‌دانی بگو!

روشن‌رخ دست دراز کرد و آرنج آورام را فشرد. چشمانش حالتی هراس‌آور داشت. آورام با نگرانی دیوار را نشان داد:

ـ رام، آنجا منتظر است.

روشن‌رخ روی پاشنهٔ پا برگشت و دوان دوان باریکه‌ای را که از شن سرخ پوشیده بود پیمود. اسبی که خدمتگزاری لگام آن را به دست گرفته بود، جلوی ایوان منتظرش بود.

ـ رخش!

هر دو روی اسب خود جهیدند، سربندهای خود را روی سر کشیدند. نردهٔ آهنین دیوار درونی در همان هنگام بالا رفت. روشن‌رخ اشاره‌ای کرد.

پسرک کولی از پس درخت زیتونی بیرون خزید و رکاب اسب روشن‌رخ را به دست گرفت. گفت:

ـ آنجا، نزدیک دیوار بیرونی.

آورام به دشواری سواران را دنبال می‌کرد. پسرک همچنان دست به رکاب

گرفته بود و می‌دوید. درهای بزرگ و سنگین بارو، که از آهن کوفته بود، بیش از اندازه آهسته باز می‌شد. روشن‌رخ دشنامی داد و دست به شمشیر خود برد. سیاووش روی زمین خم شد و لگام اسب دیگر را به دست گرفت. روشن‌رخ بر آن بود که پیش بتازد، اما به اندرز سیاووش گوش داد و پیاده شد.

سیاووش پرسید: ــ کجایند؟

رام بوته‌های کنارهٔ راست راه را نشان داد. پشت بوته‌ها چند پشتهٔ گلی بود و کوهی از خشت در آفتاب خشک می‌شد.

سیاووش به دو برده که زیر درختان زیتون کار می‌کردند اشاره کرد و داد زد:

ــ آهای، برده!... تو هم بیا، برده!

دو برده نزدیک آمدند. دستان خود را روی سر گرفته و نگاه خود را به پای سیاووش دوخته بودند. سیاووش به شتاب ردای خود را به تن یکی و ردای روشن‌رخ را به تن دیگری کرد و دو برده را به سوی اسب‌ها راند. بردهٔ جوان‌تر نمی‌توانست سوار شود، سیاووش پای او را در رکاب گذاشت و سوتی زد.

اسبان آهسته به راه افتادند. پانزده تنی از سربازان کاخ به‌تاخت از راه رسیدند. سیاووش آنان را ایستاند. همراه با روشن‌رخ به بالای نخستین بام جایگاه نگهبانی رفتند و از روزنه به تماشا پرداختند.

نه بر راه و نه میان بوته‌های پیرامون کارگاه خشت‌زنی هیچکس نبود. اسبان دهکدهٔ کنار باروی دستکرت را پشت سر گذاشتند. به کنارهٔ بوته‌ها رسیده بودند که رام بر جا جهید و جیغی زد. بردهٔ جوان که بر اسب روشن‌رخ سوار بود تکانی خورد و سپس آهسته از اسب فروافتاد. اسب خود را از بار سوار رها کرد و برگشت و به‌تاخت سوی آخور رفت. اسب دیگر روی پا بلند شد و پس نشست.

روشن‌رخ به سوی یکی از آزادان دوید، کمان او را گرفت و روی اسب او پرید. دیگران، سیاووش پیشاپیش، دنبال او تاختند. روشن‌رخ از راه بیرون زد، اسب را روی دو پا بلند کرد و به میان بوته‌ها تاخت. رویداد آنچنان ناگهانی بود که هیچکس نمی‌دانست چه پیش آمده است. کورکورانه ده تیری به میان بوته‌های پر از خار پرتاب کردند.

آورام و رام به سوی برده‌ای که روی راه افتاده بود دویدند. یکی از سربازان نقاب از روی چهره‌اش کنار زد. رگهٔ خونی از دهانش بیرون می‌آمد و چهره‌اش هنوز سرشار از هراس بود. تیر نازک سیاهی به سختی در قلبش فرورفته بود. آورام بر سینه چلیپا کشید.

روشن‌رخ و سیاووش با کمان‌های کشیده لابه‌لای بوته‌ها را جستجو می‌کردند. آزادان از آن سوی بوته‌ها پیش می‌آمدند. آنگاه بود که چشمشان به مردگریزان افتاد. مرد از پس پشتهٔ گل رس بیرون جهید و به سوی خشت‌ها دوید. گودال ژرفی که در برابر حفره‌های کارگاه کشیده شده بود آزادان را از پیشروی بازمی‌داشت. مردگریزان رو برگرداند. لبخند زشتی لب بالایی‌اش را چین انداخت و سراسر دندان‌های زردش را نمایاند. با آنکه بسیار دور بود، آورام او را به خوبی دید. چهرهٔ خوی کرده و آبله زده‌اش حالتی ناآدمی، ددانه، چندش‌آور داشت و به جانوران شب‌زی می‌ماند. سوار اسبی شد و به سوی بیشه‌زار رفت. آزادان سرانجام از گودال گذشتند. اما دیگر کسی به‌جا نمانده بود.

بردهٔ مرده بر زمین افتاده بود. سواران کنار رفتند و همه با هم دست راست خود را به پیشانی بردند. ایران دبیربد کرتیر از کاخ خود آمد. با دیدن تن کشته‌ای که در ردای روشن‌رخ پیچیده شده بود برجا ایستاد و بر او خیره شد. سیل

دراز رنگ‌کرده‌اش از نگرانی می‌لرزید. اما در همان هنگام، آوای روشن‌رخ را شنید و گیج و گنگ به تک‌تک کسانی که پیرامونش بودند نگاه انداخت.

در این هنگام کشتهٔ دیگری را آوردند و روی زمین گذاشتند. تیرهای آزادان سرانجام به کسی خورده بود. سیاووش خم شد، با پا سر کشته را به سوی آسمان برگرداند. روی پیراهن رنگ‌پریدهٔ مرد، جای شاخ‌های خمیدهٔ نشان گاومیشی که شکافته شده بود، دیده می‌شد. روشن‌رخ خشمگینانه دست به شمشیر خود برد و روی پیراهن تف انداخت.

رداهای نویی آوردند. دو سوار آنها را پوشیدند و رفتند. اکنون یک یگان آزاد پیشاپیش و یگان دیگری پشت سر آن دو می‌رفت.

زنی به گریه افتاد ـ مادر بردهٔ کشته شده بود. بردهٔ جوان، با چهرهٔ هراس‌زده روی زمین افتاده بود و انگار هنوز زنده بود. بردگان دیگری گرد آمدند، اما هیچکس به تن مرده‌ها دست نمی‌زد. ایرانیان مرده را ناپاک می‌دانند و آن دو کشته دو برابر ناپاک بودند، چراکه تنشان به خون اهریمن آلوده بود، چراکه به مرگی ددمنشانه مرده بودند. آنگاه بود که چشم آورام به مغ سرخ جامه افتاد.

ـ آی مزدک... آی! آی مزدک!

همه، سربازان و بردگان، دست به چشم خود بردند و سپس دست به سینه ایستادند. تنها مادر برده چیزی را نمی‌دید و همچنان گریه می‌کرد. چین ژرفی بر پیشانی موبد نشست. دست بزرگوارانه، رهایی‌بخش و مهربان خود را روی شانهٔ زن گذاشت. گفت:

ـ زن. می‌توانی به تن فرزندت دست بزنی!

زن نخست یکه خورد، سپس با سر روی تن فرزند خود افتاد. در چشمان پاک مغ جایی برای شک نبود.

ــ مردمان! این چیزی نیست جز کالبدی که از رفتن بازایستاده!

بردگان، بی‌هیچ ترسی کشته‌ها را برداشته بودند و می‌بردند.

آورام چشم از مغ بزرگ برنمی‌داشت.

ــ آی مزدک!

زنی که به زانو افتاده بود دست به سوی او دراز کرد، و او غمگینانه سر تکان داد.

۴

آورام دبیر رستهٔ سوم شد. این را یک هفته پیش‌تر، همان روزی که از راه رسید، به او گفته بودند. بدینگونه حتی از فرود، که در تابستان گذشته به او کمک کرده بود، بلندپایه‌تر بود: دبیران به پنج رسته می‌شدند که ایران دبیربد کرتیر سالار همه‌شان بود.

خود ایران دبیربد آنچه را که آورام باید می‌کرد برای او برشمرد. باید به گنجینهٔ کتاب‌های باستانی نظمی می‌داد. همچنین باید هرآنچه را که دربارهٔ رویدادهای ایرانشهر می‌شنید به سه زبان پهلوی، یونانی و آرامی می‌نوشت. دبیری که کارش این بود پاییز گذشته مرده بود. اتاقی درکنار کتابخانه به آورام دادند.

خود را روی نیمکت اتاقش پهن کرد. تن خود را سبک و شادمان حس می‌کرد. جامهٔ دبیران!... ناگهان از جا برخاست، به آبریزگاه رفت، روی خود را شست و جامه را به تن کرد. جامهٔ دبیری‌اش نیم‌تنه‌ای با کمر تنگ و آراسته به نشان پادشاهی، موزه‌های نرم و بلند، و ازاری با بالاتنهٔ گشاد برای سواری بود. یکباره بزرگ‌تر شده بود. نیم‌تنهٔ تنگ نمی‌گذاشت سر خود را خم کند. این جامه را دو روز پیش به تن کرده و همان هنگام آن دخترک را در اندرونی پشت دستکرت دیده بود. دختر مهریزد سرباغبان بود، و پیاپی از برابر آشپزخانه‌ای که دبیران در آن ناشتایی می‌خوردند، می‌گذشت. دبیرانی که در خانهٔ ایران دبیربد می‌نشستند چهار تن بودند: سائول پیر، همانی که در راه به آورام پرخاش کرده بود؛ و سه تن دیگر که جوان بودند. یکی از آنان، که ارتک نام داشت، بهترین یار آورام شد، هرچند که بی‌خدا بود.

دست آورام با دودلی از کار بازایستاد: چلیپای چوبیش آزارش می‌داد. به یاد نگاه پیشکاری افتاد که در کارگاه پادشاهی، هنگام آزمایش جامه، به او خیره شده بود. دوزندگان نیز ترسا بودند، و همه او را با شگفتی نگاه می‌کردند. چلیپای خود را روی جامه انداخته بود، هرچند دیگر دبیران آن را زیر جامه می‌گذاشتند. چلیپاهای آنان بسیار کوچک بود.

بسیاری ترسایان شهرهای مرزی و کسانی که در آن سوی مرز و در سرزمین رومیان می‌زیستند، چلیپایی به گردن نمی‌آویختند. در ایران بود که ترسایان، در پی آزارهای گذشته، این کار را گسترش دادند. در سال کشتار مسیحیان در دوران پادشاهی شاپور دوم، آنان را واداشته بودند که به نشانهٔ خواری و سرشکستگی چلیپای بزرگی از چوب بلوط را به گردن آویزند. به یادبود شهیدان آن سال، مسیحیان دیگر چلیپا را از گردن خود باز نکردند.

چون به راهرو رسید ایستاد، با کف دست موی سر خود را خواباند و بی‌آنکه خود بخواهد چلیپای خود را لای چاک پیراهن پنهان کرد.

دخترک در اندرونی نبود. ارتک گرده‌ای نان برای خود و یکی دیگر برای آورام گرفته بود. همچون روزهای دیگر دو جام ماست به آنان دادند. سائول ناشتایی خود را خورده بود و آنان را به شتاب وامی‌داشت. روز نشست انجمن شاهنشاهی بود.

دوازده دبیر پشت پردهٔ زردی که جایگاه نویسندگان را از تالار شاهانه جدا می‌کرد نشسته بودند. از آنجا همه چیز را می‌دیدند و می‌شنیدند. هرکدام در برابر خود میزی با رویهٔ کج و جوهردانی برنجین داشتند. هنگامی که به صدایی بیش از اندازه بلند گفت‌وگو می‌کردند سائول، که سالارشان بود، رو ترش می‌کرد.

پایه‌های دیوارهای تالار پهناور از نقره بود، و مشعل‌ها در آنها هزاران بار بازتاب می‌یافت. ستون‌های چهارگوش پوشیده از نقش برجستهٔ جانوران بالدار و شاهان اسب‌سوار بود. همهٔ نگاره‌ها ــ جانوران، اسبان و مردمان ــ پیکرهایی درشت و نیرومند، پاهایی سنگین و چالاک و سرهایی گرد و سرشار از نیرو داشتند. اردشیر، نوادهٔ ساسان، پایه‌گذار دودمان شاهنشاهی، شاپور بزرگ، بهرام گور: این نقش‌های برجسته را آورام پیش از این بر سر راه نصیبین دیده بود. ایرانیان شاه را همچون خدا می‌دانستند. آورام، با دل سرشار از نگرانی پردهٔ سرخی را که در ته تالار از زیر گنبد تا زمین آویخته بود نگاه می‌کرد. شاهنشاه، که به چشم نمی‌آمد، آن روز آنجا می‌نشست. نوادهٔ همهٔ آن خدایان تاجدار روی دیوارها بود. ارتک همچنان بازیگوشی می‌کرد و تنبان

وونیک را، که ارمنی لاغر و نزاری بود، می‌کشید.

گفت: ــ این تالار کوچک است. تالار بزرگ، که ویژهٔ بار است، در آن‌سو است.

نمای غول‌آسا و رخشندهٔ کاخ را آورام از دور دیده بود. هیچکس نمی‌توانست بر میدان جلوی کاخ پا بگذارد. دبیران از هشتی پشت کاخ به درون رفته بودند. اما چرا کاخ پنجره نداشت؟ چرا ایرانیان در روز روشن مشعل می‌افروختند؟

وونیک برگشت و با کف دست بر پیشانی ارتک، که او را به خشم آورده بود، نواخت. جوان‌ترها بیصدا به خنده افتادند. دبیری که سرپرست آنان بود از پائین نگاهی ناخشنود به آنان انداخت. ارتک به نشان دادن مشت، خود به وونیک بسنده کرد.

قالی بسیار بزرگ یک‌تکه‌ای، به رنگ گلناری تیره و با نقش و نگاری لوزی‌گونه، سراسر زمین را پوشانده بود. بالش‌هایی سرخ، آبی و زرد با ترتیبی بسیار دقیق روی زمین چیده شده بود. درست در کانون تالار گودال سیاه و گردی دیده می‌شد.

آورام زیر لب پرسید: ــ آن گودال برای چیست؟

ارتک حالتی غریب به خود گرفت، پاسخی نداد، پشت خم کرد و سر را درون شانه‌ها فرو برد.

دبیرانی که در پائین کار می‌کردند، از مدتی پیش در راهروهای کنار تالار ناپدید شده بودند. آئین‌بد برای واپسین بار تالار را وارسی کرد و بیرون رفت. سکوت شد.

ناگهان دیوارها به لرزه درآمد. آورام که ترس بر او چیره شده بود نگاهی

به دبیران دیگر انداخت. اما آنان آسوده بودند. هنگامی که غرش گنگ و سنگین فرونشست، آورام دانست که آن سروصدا از کرنای بوده است.

ــ آثروان! پرورندگان روان، کجائید؟[۱]

آوای ناپیدا صد بار زیر گنبدهای بلند پیچید. چادرهایی سرخ خونرنگ روی قالی بزرگ لغزید. موبدان موبد، سالار کاهنان ایرانی بر بالشی که از همه به پرده گاه شاهانه نزدیک‌تر بود نشست. پشت سر او پنج موبد بزرگ چادر از سر برگرفتند و چهره‌هایشان نمایان شد. آورام سر خود را پیش برد، واپسین موبد همان مزدک فراخ‌پیشانی بود.

بدینگونه، نمایندگان رستهٔ مغان بر همهٔ بالش‌های چپ پرده گاه جاگرفتند. هرکدامشان جایی ویژه داشتند. ارتک در گوش آورام می‌گفت که کدامیک هیربد، کدامیک دادور، و کدامیک اندرزبدند.

کرنای‌ها دوباره غریدند.

ــ ارتشتاران! دلاوران پاسدار تاج و تخت، کجائید؟

اینان، که رستهٔ استانداران و جنگاوران بودند، به سوی بالش‌های راست پرده گاه رفتند.

نخستین کسی که نشست سپهسالار، از دودمان شاهان سیستان بود. در کنار

---

۱. آثروان (روحانیان)، ارتشتاران (سپاهیان و مرزبانان)، دبیران (کارمندان، نویسندگان، پزشکان و دانشمندان...) و واستریوشان (کشاورزان و پیشه‌وران) چهار رسته یا طبقه بودند که جامعهٔ ساسانی را تشکیل می‌دادند. رستهٔ اخیر نیروی اصلی مولد جامعه بود که خراج و باج می‌پرداخت و البته‌خود با بهره کشی از تودهٔ عظیم مردم تهیدست اما «آزاد» و بردگان روزگار می‌گذراند، و استریوشان همان رسته‌ای بود که آن را «مردمان» یا «مرده» می‌خواندند ــ م.

او وزیرگ شاپور و بزرگ اسپهبد زرمهر، بر بالش‌های ویژهٔ خود نشستند و پای راست را بنابر آئین‌نامه زیر تنه خم کردند...

ارتک گفت: ــ گاومیش امروز دوباره به دردسر خواهد افتاد.

آورام به دقت به نقش گاومیشی که لوح سینهٔ اسپهبد به آن آراسته بود چشم دوخت و پیکر کمانداری را که از لابه‌لای بوته‌های کنار دستکره بیرون آورده بودند، به‌یاد آورد. روی پیراهن او نیز شاخ‌هایی درست به همین شکل نقش بسته بود. و روشن‌رخ، خشمگینانه روی این نشان تف انداخت.

ایران دبیربد، سالار همهٔ دبیران ایرانشهر، جایی هم‌ارز وزیر بزرگ و بزرگ اسپهبد داشت؛ در پی او ساتراپ‌ها، استانداران و شهرداران و مرزبانان سرزمین‌های گشوده شده، نشسته بودند. در میان جنگاوران چشم آورام به چهره‌ای آشنا افتاد که کمابیش کنار زرمهر نشسته بود: و او همان سیاووش بود!

آورام با نگاه خود روشن‌رخ را جستجو کرد. اما نیافت.

سیاووش کمربند پهن و درخشانی به کمر داشت که دو تسمهٔ زرنگار که به آن پیوسته بود از روی شانه‌هایش می‌گذشت و در پشت سر روی هم می‌افتاد. لوح گردی، آراسته به نقش گرگی با دهان باز و لب‌های برچیده، روی سینه‌اش به تسمه‌ها چسبیده بود. بیشک جنگاور بلندپایه‌ای بود...

کره‌نای‌ها برای سومین بار به غرش درآمدند.

ــ واستریوشان! آورندگان خوراک و پوشاک، کجالید؟

شمار بالش‌های زرد بسیار اندک بود. سالار رستهٔ سوم، رستهٔ برزگران، پیشه‌وران و بازرگانان بسیار جلو نشست. آورام درجا او را شناخت. سرپرست

کارگاه‌های پادشاهی بود که صدایی تیز و رفتاری خودپسندانه داشت. آورام همراه با سائول نزد او رفته بود تا پای حوالهٔ جامه او را مهر کند. پشت سر او پنج پیرمرد با جامه‌های سپید روستایی نشستند. یکی از آنان چنان سالخورده و ناتوان بود که همین که بر جایش نشاندند پلک‌هایش روی هم افتاد. دو بازرگانی که پشت او نشسته بودند همانگونه سالخورده بودند. تنها سالار آهنگران، که پیکری تنومند و شانه‌هایی غول‌آسا داشت، از میان آنان به چشم می‌زد. پیش‌بند چرمی کهنه‌ای با لکه‌های سوختهٔ سیاه روی سینه داشت. آورام افسانهٔ کهن ایرانی را به‌یاد آورد: در گذشته‌های دور، کاوه که آهنگر ساده‌ای بود، تاج و تخت کیان را از دست ضحاک اژدها بازگرفت و به فریدون، پادشاه ایران، پس داد. از آن پس، پیش‌بند چرمی ــ اختر کاویانی ــ نشان جاودانهٔ ایرانشهر شده است و سالار آهنگران همواره در انجمن پادشاهی می‌نشیند.

مردان تالار، در سکوت و انتظار، گویی یکپارچه سنگ شده بودند. آنگاه کرنای‌ها برای چهارمین بار به آوایی گوشخراش غریدند. هنگامی که خروش آنها در جایی زیرزمین فرونشست، همهٔ کسانی که در تالار بودند با دست چشمان خود را پوشاندند و رو به سوی پردگاه سر خم کردند.

قباد، پرستندهٔ اهورامزدا، خدایگان، شاه شاهان ایران و انیران، از نژاد خدایگان، فرزند پیروز شاه شاهان و خدایگان، به شما رسته‌های *ایرانی* گوش فرامی‌دهد!

همه سر برافراشتند و دست‌ها را پیش گرفتند. سالاران هر سه رسته با دست اشاره‌ای کردند. آنگاه ایران دبیربد کرتیر به سخن آمد. آورام صدای آرام و تا اندازه‌ای گرفتهٔ او را می‌شناخت. اما گنبد بالای سرش همهٔ صداها را رساتر می‌کرد و به همه جای تالار می‌پراکند.

ـ زنون، برادر شاهنشاه و خدایگان قباد، قیصر باخترزمین، درگذشته است.

هیچکس نجنبید. دبیران همه از پیش از مرگ قیصر روم آگاهی داشتند. ارتک به زمزمه در گوش آورام گفت که چرا قیصر را برادر پادشاه می‌خواندند. ایرانیان بر آن بودند که اسکندر فرزند داریوش هخامنشی و دختر فیلیپ مقدونی بوده است. برای همین بود که برای خود نامی ایرانی ـ اسکندر ـ برگزیده بود و خود را کی‌سر می‌خواند، و در ایرانشهر زندگی می‌کرد.

آورام شگفت‌زده گفت: اما این زنون که مرده، یک سرباز سادهٔ ایزوری بود! بعدها قیصر شد.

ارتک با وقار خنده‌آوری گفت: ـ از این چیزها در کشور ما هم پیش می‌آید، دوست گرام من. اما بعدها دانسته می‌شود که مردی که بدینگونه به پادشاهی رسیده به‌راستی از دودمان شاهان بوده است. تنها اینکه هنگامی که نوزادی بیش نبوده سیمرغ او را از کاخ ربوده، یا مردمان بدسگالی او را درون بشکه‌ای گذاشته و به دریا انداخته‌اند.

کی‌سر زنون به مرگ ساده نمرده بود. گفته می‌شد که با بهره‌جویی از شراب‌خوارگی‌اش او را زنده زنده در تابوت کرده بودند. و هنگامی که در پرستشگاه بزرگ قسطنطنیه بنا به رسم رومیان بر تابوتش نماز می‌خواندند، فریادهایش با صدای کشیشان نمازگزار درهم می‌آمیخت.

ایران دبیربد نگاهی به پرده‌گاه انداخت و سر را اندیشناک خم کرد... آریادنه، همسر کی‌سر به همگان گفته که بر آن است تا آناستازیوس را که رومی «سبز» بی‌دودمانی است، به شوهری بگیرد و او را به پایهٔ قیصری برساند. مادرش امپراتریس ورین، و اوربیکوس خواجه، وزیر بزرگ رومیان، در این

کار پشتیبان آریانه‌اند. دریافت اینکه اندیشهٔ زنان و خواجگان چگونه راه به‌درستی می‌برد دشوار است. اما دوستان ما در قسطنطنیه برآنند که آناستازیوس تا پیش از تابستان کی‌سر تازهٔ روم خواهد شد. می‌توان چنین پنداشت که ایرانشهر زری را که رومیان برای پاسداری از گذرگاه‌های قفقاز بدهکارند، دریافت نخواهد کرد. آنگاه، باج تورانیان را چگونه می‌توان پرداخت؟

قفقاز آشفته است. مرزبان ارمنستان گزارش، می‌دهد که واختانگ گرگ‌پشت، شاه ایبریان، سواران کارتالی خود و ارمنیان کوه‌نشین را در نهان برای ستیزه با روشنایی مزدا همداستان کرده است. گفت‌وگوهایی با واچاگان، شاه آلبانیان، در شهر نوبنیاد تفلیس برگذار شده. این مردمان می‌کوشند به هرگونه که می‌توانند از زیر پنجهٔ آهنین شاهنشاه بگریزند. با یکدیگر همداستان شده‌اند که اگر جنگ تازه‌ای پیش آید، با هون‌های دشت‌های آن‌سوی قفقاز سازش کنند.

مردان انجمن همچنان بی‌حرکت نشسته بودند. دو دست را روی زانوی راست، و پای راست را زیر تنهٔ خود گذاشته بودند. ایران دبیربد به سخنان خود پایان داد و دست به چشمان برد. بزرگ‌وزیر شاپور با حرکتی هم این‌چنین، سخن آغاز کرد. رخساری سفید و لاغر و صدایی سست داشت. بی‌شک بیمار بود، گفت:

ــ بسیار بد خواهد شد که رومیان به ما چیزی نپردازند. یهودای گنجوی می‌گوید که حتی برای پرداخت ماه آیندهٔ روزبانان کاخ، چیزی نداریم. درآمدهای امسال یک و نیم برابر از سال گذشته اندک‌تر بوده، با این‌همه بهای گندم چهاربرابر شده است. خراسان و سرزمین ماد کمابیش هیچ خراجی

نپرداخته‌اند، ملخ همهٔ خرمن‌هایشان را خورده، دوباره نیمی از خراسان به دست تورانیان تاراج شده است. و اگر آنچه را که پس از ناپدید شدن خدایگان پیروز پیمان کرده‌ایم نپردازیم، تورانیان تا به همین جا خواهند آمد.

آورده‌اند که پادشاه بهرام‌گور ــ صدای وزیر بزرگ اندکی زنده‌تر شد ــ روزی در دهکده‌ای ویرانه گفتگوی دو جغد را شنید. از موبد پرسید که چه می‌گویند. «جغد ماده به جفت خود می‌گفت: همسری تو را می‌پذیرم، اما ویرانه‌های یک روستا مرا بس نیست. برای زندگی شایستهٔ خود ویرانه‌های بیست روستای رها شده را می‌خواهم. جغد نر در پاسخش گفت: اگر این شاه همچنان بر تخت بماند، همهٔ جغدان گیتی خشنود خواهند بود.» و به‌یاد بیاورید که شاهنشاه چه کرد.

آیا دورانی که آن پرندگان شب سخنش را می‌گفتند فرانخواهد رسید؟ آیا روستاهای ایرانشهر تهی نشده و راه‌ها انباشته از مردمان رو به مرگ نیست؟ برخی از بزرگان همچنان زمین‌های بیشتری می‌خواهند، امّا زود خواهد بود که شاهنشاه یک خراجگزار نیز نداشته باشد. بزرگانی که سخنشان را می‌گویم از خود شاه توانگرتر شده‌اند. و خداوند اندیشهٔ آنان را تیره کرده است. گفته می‌شود که در سنگ‌نگاره‌های خانه‌های آنان فرایزدی بر پیشانی کسانی نقش بسته که ما حتی آنان را نمی‌شناسیم!

بزرگ وزیر شاپور خاموش شد، اما نشان نداد که سخنان خود را به پایان برده است. همهٔ نگاه‌ها به سوی زرمهر، سالار سپاهیان برگشت. و او با گردن افراشته نشسته بود و پیشانی فراخش چنین می‌نمود که از سنگ خاراست.

بزرگ وزیر ناگهان با آوایی نیرومند و روشن گفت: ــ خرد آرایی را گواهی می‌گیرم! ستارگان خشم بر فراز ایرانشهر ایستاده‌اند. باید هرکدام از ما

به انبار دستکرت خود برود، یک‌پنجم از گندم سال‌های گذشتهٔ خود را بکشد و برای شاهنشاه آورد تا در روستاها پخش شود. و نیز یک‌پنجم روغن، خشکبار و دیگر اندوخته‌ها را. و باید هرکدام از بزرگان به گنجینه گاه خود رود و یک‌پنجم از اندوختهٔ آن را به شاهنشاه دهد تا بتوان به سپاه و به تورانیان پرداخت. بدینگونه، خواهیم توانست بازمانده را نگه‌داریم.

دیگر توانی در تن نداشت و بازوان خود را پائین انداخت. موبدان موبد اشاره کرد که می‌خواهد سخن بگوید. صدای آهنگینش گاه جیغ‌مانند و گاه زمزمه‌وار می‌شد. گفت:

ــ روشنی مزدا در روان مردمان رو به فرونشستن است. مایهٔ تیره‌بختی ایرانشهر همین است. به‌رغم گفتهٔ پیامبر، زرتشتیان زندگی طبیعی را رها می‌کنند و به شهرهای سرشار از گناه رو می‌آورند. مگر نه اینست که برخی از آنان حتی آتش را، که برترین همهٔ گوهرهاست، نادیده می‌گیرند؟ مگر نه اینکه به گرمابه‌های ترسایان می‌روند و با تن خود آب نیمه گرم را، که دومین گوهر است، می‌آلایند؟ و مگر نه اینکه موبدانی هستند که به جای آنکه مردار مردمان را به دخمه‌های درخور آن بفرستند، روا می‌دارند که آنها را زیر خاک کنند و بدینگونه سومین گوهر را نیز می‌آلایند؟

ارتک زیر لب گفت: ــ خواهی دید که گوهر پنجمی را نیز پیدا می‌کند.

موبدان موبد سپس از ترسایان سخن گفت. می‌گفت که کلیساهایشان از آتشکده‌ها افراشته‌تر است، استخوان‌هایشان خاک آریایی را می‌آلاید، رهبانانشان کودکان آریایی را می‌کشند تا آئین‌های خود را با خون برپا کنند. باز کودکی زرتشتی در نهاوند ناپدید شده. دادور شهر، که مرد دادگستریست، بر آن است که کودک شب پیش در باغچهٔ گشنسب کفشدوز بازی می‌کرده، و

این مرد کسی است که از آتش رویگردان شده و نام ترسای اوزه را برای خود برگزیده است.

همه می‌دانند که ترسایان در آموزشگاه پزشکی خود در جندیشاپور تن بیماران را می‌درند. اینان، که خود چاکر رومیان‌اند، به همه جا رخنه کرده‌اند و فرمان می‌رانند. عیشو، خدای به‌دار کشیدهٔ یهودیان[1]، آنان را فرستاده تا بازوی توانای آریائیان را سست کند، دل سخت آریائیان را با گریه نزار کنند، با زهر نازکدلی روان پاک آریائیان را به خواب کنند. برخی از موبدان ما نیز خود را به آنان فروخته‌اند.

اکنون نگاه‌ها به سوی مزدک برگشته بود، اما او غرق پندارهای خویشتن بود. آورام نگاهی به دبیران انداخت. نیمی از آنان مسیحی بودند. دو تن از ایشان به تندی گفته‌های موبدان موبد را می‌نوشتند. دیگران سرگرم قاب‌بازی بودند و یا ناخن‌های خود را با دشنهٔ کوچکی پاک می‌کردند. سائول چرت می‌زد و گه گاه نگاهی شک‌آمیز به ارتک و وونیک می‌انداخت.

آورام دوباره به سخنان موبدان موبد گوش فراداد. پیرمرد که گردنی آبله‌زده وسری تراشیده داشت، به گونه‌ای یکنواخت سخن می‌گفت، انگار که گفته‌های خودرا از پیش به یاد سپرده بود. در پایان هرکدام از نکته‌هایی که برمی‌شمرد سر کوچکش از ردای سرخ بیرون می‌آمد و رو به جلو خم می‌شد، و چون نکته را به پایان می‌برد، سرش به‌تندی به جای خود بازمی‌گشت. پیشنهاد مغ بزرگ این بود که همهٔ ترسایان و یهودیان را بکشند و با دارایی آنان مردم را سیر کنند و ماهانهٔ سپاهیان را بپردازند.

بزرگ وزیر شاپور گفت: ــ آیا خورشید درستی، بزرگ موبدان موبد،

---

۱. منظور عیسی مسیح است ــ م.

می‌داند که امسال دوسوم زر گنجینهٔ شاهنشاهی را بازاریان و سوداگرانی که از چین و هند می‌آیند و از کشور ما می‌گذرند، می‌پردازند؟ بهترین پیشه‌وران ما ترسا و یهودی‌اند. چه کسی درختی را که از آن میوه برمی‌گیرد می‌اندازد؟

موبدان موبد بازوی راست خود را به پیش پرتاب کرد و سر را تا آنجا که می‌شد از گریبان بیرون آورد و گفت: ــ رستگاری ایرانشهر در مزداست. باید همهٔ رستهٔ مغان، همهٔ موبدان و هیربدان به آتشکدهٔ خود در فارس بروند. باید همهٔ شاهان، بزرگان و پهلوانان به آتشکدهٔ خود در شیز بروند. همه سران مردمان، برزگران و بازرگانان، نیز باید به آتشکدهٔ خود در خراسان بروند. آتش اندیشه‌های آنان را پاک، و روشن خواهد کرد.

سپس استاندارانی که بر بالش‌های آبی نشسته بودند یکی پس از دیگری به زبان آمدند. از شورش گرسنگان سخن گفتند. در خوزستان مردم گرسنهٔ دستکرت مهرک، وابسته به شاخهٔ کوچکتر خاندان زیخ را یکپارچه چپاول کرده و خود او را با داس کشته بودند. گندم، روغن و هر آن چیز دیگری را که در دستکرت بود در دهکده‌ها پخش کرده و زنان و دختران او را نیز به روستاهایی که زن کم داشت برده بودند. سرکردگان شورش از دهقانان آزاد دهکده‌های پیرامون و برپادارندگان آن موبدان رده‌های پائین بودند. اینان می‌گفتند که درستی مزدایی همین است.

چند روز پیشتر، دستکرت مهرگودرز که تنها در سه فرسنگی بالای تیسفون بود، به آتش کشیده شده بود. هزاران تن از گرسنگان در کوچه‌های تیسفون، جندیشاپور، استخر و نهاوند گرد می‌آمدند و دهقانان تهیدست نیز با آنان بودند.

ناگهان دبیران به جنب و جوش افتادند:

ــ گاومیش... گاومیش...

بزرگ اسپهبد زرمهر قارنی دستی به چهره برد و سپس هر دو دست را روی زانوان خود گذاشت. صدایش، که کمی گرفته بود، مشعل‌ها را لرزاند. واژه‌ها از دهانش همچون تکه‌سنگ‌هایی بیرون می‌ریخت. گفت:

ــ چارهٔ این آشوب‌ها پیل است! باید پیل‌ها را در سه ستون رزمی، با پشتیبانی هزار گرگسر، به سرکوب دهکده‌های شورش‌زده فرستاد و آنها را با خاک یکسان کرد!

چشم آورام به چشمان اسپهبد افتاد که به گونهٔ شگفتی کوچک بود و در چهرهٔ پهن و گوشتالویش گم می‌شد. آنها را نمی‌شد چشم خواند، لکه‌هایی نمناک و ترس‌آور، بی‌ابرو و بی‌مژه بود. آنچه زرمهر می‌خواست، کیفر کهنی بود که آریائیان بر سر آشوبگران می‌آوردند.

ــ باید این مردمان را به زنجیر کشید و در میدان‌ها زیر پای پیلان انداخت، همانگونه که در دوران شاپور زندگی می‌کردند! این آشوب‌ها را ترسایان برپا می‌کنند، بیش از اندازه لگام آنان را رها کرده‌ایم. اکنون جوانان و نابخردان را از راه به‌در می‌کنند. کار به جایی کشیده که ترانه‌هایی در ستیز با بزرگان در کوچه و بازار خوانده می‌شود.

ارتک، که گفته‌های او را می‌نوشت، بشکن‌زنان تکه‌ای از ترانه‌ای را زیر لب می‌خواند: در ترانه سخن از گاومیشی بود که می‌بایست اخته می‌شد...

آورام چشمان خود را بست. همه چیز جابه‌جا شده بود و بی‌پایگاهی میان زمین و آسمان می‌چرخید. ساختمان جهان نصیبین فرو ریخته بود... ایرانشهر؟

فری شگرف بر فراز سر شاهنشاه، اطمینانی کاستی‌ناپذیر، واقعیتی هزارساله. آورام به یاد بیشمار پادشاهانی افتاد که در میدان کارزار به خاک افتاده بودند؛ شهرهای بیشمار؛ کاخ‌هایی آنچنان رخشنده که یک بار نگریستن بر آنها آدمی را کور می‌کرد؛ پیلان رزمی در صف‌های چهارصدتایی، که زمین زیر پایشان خم می‌شد. آورام چشمان خود را باز کرد...

مغان و بزرگان بی‌جنبش بر بالش‌های خود نشسته بودند. از مشعل‌ها شعله‌ای یکنواخت بالا می‌رفت. بر نگاره‌های دیوار، شاهان بازوان خود را با حرکتی پرمدعا به سوی خدا افراشته بودند. همه چیز بسامان و نابسامان بود.

استانداران همچنان می‌گفتند... آتش مزدا رنگ می‌بازد. بزرگداشت سران و بزرگان از میان می‌رود. کار از دست برپادارندگان نظم پادشاهی بدر شده است. تنها پاسبانان شهرها و بازارها را در مهار خود دارند. باید بر شمار پاسبانان افزود!

در تالار پیشامدی شد. دبیران خاموش شدند و دست از جنب‌وجوش برداشتند. موبدان موبد حرکتی کرد، سپس سر در گریبان فرو برد...

صدا درجا آورام را به سوی خود کشید: صدایی آرام، برنده، بی‌فراز و نشیب بود. غرش واژه‌های ایرانی را نرم می‌کرد، به‌گونه‌ای بود که انگار زمان بسنده نداشت تا روی هر واژه درنگ کند. اما کسی به این کاری نداشت.

مزدک، چشم از موبدان موبد برنمی‌داشت، و می‌گفت: ــ بزرگ موبدان موبد، همانگونه که سزاوار است، ما را به پرستش هرچه بیشتر آتش درستی فرا می‌خواند. بزرگ اسپهبد، که کیفر دروغگویان و آشوبگران را می‌خواهد،

سخنی بخردانه می‌گوید. سران و بزرگانی که اینجا در مبارزه با آشوب سخن گفتند، همه بهوش و درستگو هستند...

آئین ما به ما می‌آموزد که هرچه هست از سه گوهر است که مزدا به مردم ارزانی داشته. این سه گوهر جاودان آتش، آب و خاک است. خداوندگار، در آفرینش گیتی، این سه گوهر را پخش نکرد تا از آن به یکی اندک، و به دیگری بیشتر دهد. میوه‌های برآمده از این سه گوهر را نیز به همگان داد. شادی زیستن را به برابری به همه داد. نظم مزدا این است. هرچه جز این، آشفتگی و تیرگی است. پس چرا اکنون که بزرگ وزیر شاپور یک‌پنجم از خرد خود را بر ما ارزانی می‌دارد و می‌گوید که همین اندازه از اندوخته‌های خود را میان برادران گرسنه‌مان پخش کنیم، از هیچ کجا سخنی به یاری او برنمی‌خیزد؟

آورام بر جا خشک شد. نگاه سوزان مغ لحظه‌ای بر جایگاه دبیران ایستاد و با نگاه او پیوست. دیگر دبیران کمابیش در همان هنگام آهی کشیدند. مزدک نگاه خود را بر همهٔ تالار دواند و با حرکتی ناگهانی ردای خود را روی سینه گشود. بر سینه‌اش رشتهٔ زبری با سه گره دیده می‌شد. هر سه گره را در دست بسیار بزرگ خود گرد آورد.

ــ اندیشهٔ نیک، گفتار نیک و کردار نیک سه بنیاد سترگ آئین مزداست. نیاز ما به روشنی تنها اندیشه است، سرودهای ما در بزرگداشت آتش، تنها گفتاری است و بس. کرداری که باید این دو بنیاد را دربر گیرد کجاست؟ مردمان از گرسنگی می‌میرند، و انبارهای ما انباشته است. بستر مردمان سرد است، و شبستان‌های ما از زنان تن‌پرور وول می‌زند. تنها به هم‌کیشان شکم‌سیر خود خوراک می‌دهیم و زنان خود را نیز برای گذران شب به آنان پیشکش

می‌کنیم. و فراموش می‌کنیم که سیری و شکمبارگی، به همان اندازه که گرسنگی و پرهیز، خون راسست می‌کند...

نگهداشت آتش در آتشکده‌هایمان به چه کار می‌آید هنگامی که تیرگی بر روان‌هایمان چیره است؟ ـ مزدک ناگهان به سوی سراپردهٔ شاهانه سر برگرداند ـ نباید به یک‌پنجم اندوخته‌های خود بسنده کنیم، چراکه این اندک چیزی جز صدقه نیست. از صدقه زشت‌تر چیزی نیست، چراکه هم دهنده و هم گیرنده را به دروغ می‌آلاید. باید درها و همه قفل‌ها گشوده شود. آنگاه است که روشنی مزدا، آنگونه که هست، در روان مردمان افروخته خواهد شد!

همه همچنان بی‌حرکت، اما هرکدام به گونه‌ای دیگر بودند. بزرگ اسپهبد زرمهر رو ترش کرده بود. بزرگ وزیر شاپور چشم تنگ کرده بود و لبخند می‌زد. سر موبدان موبد بالای گردن درازش می‌لرزید. بزرگان و نامداران چپ‌چپ به یکدیگر می‌نگریستند. آئینه‌های سیمین دیوارها تار شده بود؛ رنگ جگری پرده‌سرای شاهانه بر چهره‌های گرفته بازمی‌تابید.

و جز دو سه تن از جنگاوران، هیچکس مزدک را نمی‌نگریست. روستایی کهنسال سپیدپوش از خواب پریده بود. حتی بر بالش زرد و گرد خود پشت راست کرده بود تا گوینده را ببیند. آهنگر غول‌آسا نیز نگاه آسودهٔ خود را از مغ برنمی‌گرفت.

کره‌نای‌ها غریدند.

قباد، پرستندهٔ مزدا، خدایگان و شاه شاهان ایران و انیران، از نژاد خدایگان، فرزند پیروز پادشاه و خدایگان، سخنان شما رسته‌های ایرانی را شنید!

۵

پیه‌سوزهای خانهٔ برزویهٔ پزشک، پسر اودمهر، پرتوی روشن و سبک داشت. سینی‌هایی پر از انگور گلگون تابستانی و پنیر در میان بود. نزدیک میز، دو پارچ بزرگ کنار دیوار بود. میهمانان جام‌های خود را پر می‌کردند، می‌خوردند، می‌نوشیدند، می‌گفتند و می‌خندیدند.

ارتک و سیاووش آورام را پس از انجمن پادشاهی به آنجا برده بودند. برزویه، پزشک ایرانی، مردی خردمند و باهوش بود، گیسوانی خاکستری داشت و به آورام شما می‌گفت. دبیرانی از دیوان‌های گوناگون، از رستهٔ پنجم تا دوم، آنجا بودند: پزشکان، نگارگران کارگاه‌های پادشاهی، دادوران، و موبد جوانی که ردای خود را از همان آغاز به کناری گذاشته بود. میان ایرانیان، سوریان یا یهودیان فرقی نمی‌گذاشتند. آورام لحظه‌ای به خود گفت: «بابل نوین» ــ در مرز تیسفون را اینگونه می‌خواندند ــ اما زود آن را فراموش کرد. برزویه چکامه‌هایی راکه دربارهٔ هلن یونانی بود از بر داشت، اما با چکامه‌های کتابی که از نصیبین آورده بودند چندان همانند نبود. و کاشوی، که هنرمند ابریشم‌کاری از جندیشاپور بود، و نیز آبا، یهودی جوان، با آن چکامه‌ها آشنایی داشتند.

شراب به هیچ‌گونه با آن گندابه‌ای که «کدو تنبل» می‌نوشید همانندگی نداشت. دهان را خوش می‌آمد و اندیشه را پاک و روشن می‌کرد. یک بار دیگر جهان در سر آورام باژگونه شد، اما این بار این چرخش ساده و آسوده

بود. ارتک به شوخی ظرفی را روی گوش خود گذاشت، بر آن نواختن گرفت و ترانهٔ گاومیش نادان را به صدای بلند خواند. لبان خود را همچون بزرگ اسپهبد به حالتی ترش و ترس‌آور برمی‌چید. اوزه، که در دیوان گنجینه دبیر بود، شکلک سالار خود یهودا را درمی‌آورد که با تنگ‌چشمی یهودانه، هر بار که پای براتی را مهر می‌کرد یکه می‌خورد، سوت می‌زد، پشت گوش خود را می‌خاراند، و زیر لب چیزهایی به عبری می‌گفت. آبا و دیگران از خنده روی بالش‌های خود می‌پیچیدند. در میان دوستان بودند و جایی برای بدگمانی نبود.

می‌گفتند که دبیر بزرگ کرتیر مرد خوبیست؛ اما گفته‌شان تهی از نیشخند نبود. چرا که پیرمرد سبیلو، با پارسایی خردمندانه‌ای که داشت، از مدت‌ها پیش به نگهداری چهار زن بسنده می‌کرد. سپس زن جوان پنجمی به نام فرنگیس، از تیرهٔ شاهان سیستان گرفت که یکباره جای همهٔ شبستان را برای او پر کرد. می‌گفتند که کرتیر، با آن‌همه دانشی که دارد، باز از رسم کهن پیروی می‌کند؛ زنباوه‌ترین خویشان دور و نزدیک خود از خاندان سپندات را میهمان می‌کند تا شب را در خانهٔ او بگذرانند. و به‌راستی گفته می‌شد که فرنگیس زنی بود که حتی بهرام‌گور نیز بیش از سه شب تاب او را نمی‌آورد. نیز گفته می‌شد که تنها یک میهمان همیشگی، سیاووش پهلوان که از تیرهٔ اسپهبدان گیلان بود، می‌توانست آتش او را بخواباند. اکنون، زندگی پیرمرد آسوده و بهنجار بود. حتی ترانه‌ای نیز در این باره ساخته بودند. ارتک دوباره بر ظرف نواختن گرفت. خوبروی، رامشگر پادشاه، دست به چنگ خود برد و خواندن آغاز کرد. ترانه دربارهٔ درختی کهنسال بود که چشمه‌ای روشن و خوشبو را زیر دامن گرفته بود. همه چیز به جای خود بود، گل و لاله در پیرامون می‌شکفتند. تنها جای کسی تهی بود که از چشمه بنوشد و سبزهٔ عطرآگین را بچرد. و آنگاه بود که این کس از راه رسید:

(...) به زیرش سخت روشن چشمهٔ آب

که آبش خوب و ریگش در خوشاب

شکفته بر رخانش لاله و گل

بنفشه رسته و خیری و سنبل

چرنده گاو گیلی بر کنارش

گهی آبش خورد گه نوبهارش

بماناد این درخت سایه‌گستر

زمینو باد وی را سایه خوشتر

همیشه آب این چشمه رونده

همیشه گاو گیلی نوچرنده[1]

به خنده و شوخی یکدیگر را دست می‌انداختند. به یکدیگر به خاطر خیره‌سری ایرانی، غرور یهودی، خودستایی مسیحی و دلبستگی ارمنیان به پنیر شور ناسزا می‌گفتند و می‌خندیدند. سپس ناگهان، چون آذرخشی که علف خشک را یکباره بسوزاند، گفتگوی مزدک درگرفت.

ــ اندیشه و گفتار چیزهایی بی‌اهمیت‌اند. چه فرق می‌کند که مردمان چه را بپرستند: آتش ایرانیان، کتاب یهودیان یا سنگ‌های هون‌ها را. همهٔ اینها شکل‌های گوناگون جستجوی درستی است. آیا شکل چیزی جز پوشش ظاهری است؟ و جستجوی هیچ چه معنی دارد؟ پس درستی تنها در کردار است. و در راه کردار می‌توان شکل را، هرچند که زیبا باشد، فداکرد. سرشت

---

۱. ویس و رامین، فخرالدین اسعد گرگانی.

آدمی مردمان را برابر آفریده، باید به درستی زمان‌های نخستین برگشت.

روزبهٔ ایرانی هر دو دست را زیر ردای بنفش خود مشت کرده بود و چنین سخن می‌گفت. کاشوی هنرمند سر تکان می‌داد. در چشمان آبا آتش سیاه پرهیزگاری یهودی می‌سوخت. کسی در مخالفت چیزی نمی‌گفت، گفتگویشان تنها دربارهٔ شیوهٔ بازگویی اندیشه‌ها بود. بازتاب سرخگون ردای مغ شگرف روی همهٔ چهره‌ها می‌چرخید. یا دستکم آورام چنین می‌پنداشت...

آب سرخ‌رود، نیمی از آسمان که از آتش‌سوزی سرخ شده بود... مردگانی بر سر راه... لکهٔ خون بر پیرهن بردهٔ کشته شده... و مردی فراخ‌پیشانی که میان مه ارغوانی مشت خود را به سوی سراپردهٔ پادشاهی بر می‌افراشت...

روزبه سخنان خود را از سر گرفت... گفتار جهان را به بردگی کشانده و آن را از دروغ انباشته است. نیایش‌های ما، نگاره‌ها و ترانه‌های ما، دانش ما در سنجش گردش اختران شکم چه کسی را سیر می‌کند؟ درستی تنها با آن کسی است که بر کشتزارها گاوآهن می‌کشد. و پادشاهی جهان از آن کسانی است که گندم می‌کارند و آهن می‌کوبند!

برزویه با صدای نرم خود گفت: ــ آیا مردمان به نگاره‌های زیباروی پارچه نیاز ندارد؟ و آیا مردی که آب‌بند دزفول را اندازه گیری کرده انبوهی از مردمان را به خوراک نرسانده است؟

ــ مردمان به نان نیازمندند، نه به زیبایی! همهٔ ما دبیران ــ دادوران، پزشکان، اخترشناسان و سرایندگان ــ همه و همه برده و چاکر توانگران و پرخورانیم. مگر بازکشیدن شکل‌ها و رنگ‌های طبیعت دروغگویی نیست؟ ما می‌توانیم به جادوی پیچیدهٔ عددها رخنه کنیم، معادله‌هایی بر پایهٔ کهکشان‌ها بسازیم، اما چه چیزی را می‌توانیم جانشین گاو زندهٔ بسته به گاوآهن کنیم؟

برزویه گفت: ــ و اگر روزی خداوند ما را به این کار توانا کرد، چه؟
ــ برزویه شوخی نمی‌کرد ــ اگر اندیشهٔ آدمی روزی چیزی فراتر از بازوی خودش پدید آورد، چه؟

ــ اندیشه نمی‌تواند کشتزاری را شخم بزند.

ــ گفتار نیک رفتار پسندیده را می‌آموزد.

ــ رفتار پسندیده از نان و از زن می‌آید.

روشن بود که این بگومگویی کهنه است. روزبه بر گفته‌های برزویه می‌تاخت، ترسویی دبیرانهٔ او در برابر هرگونه حرکتی را آشکار می‌کرد. زور به هرگونه که باشد دروغگویی است. اما اگر به نام درستی و داد انجام گیرد، خوشایند مزداست. کاشیر، ارتک و دیگران سر تکان می‌دادند. آبا رنگ باخته بود، مشت می‌فشرد و چشمانش پر اشک شده بود. خوبروی بر تارهای چنگ خود نواخت، صدای خوش و رسایش اتاق را انباشت. همه با او هم‌آوا شدند...

پیل خشمگینانه می‌تازد، هرآنچه را که بر سر راه اوست درهم می‌کوبد، تنها زوزهٔ باد به گوش پیلبان کوپال به دست می‌رسد... یک ترانهٔ کهن سپاهی بود، اما واژه‌های آن یکپارچه دگرگونه و شگرف شده بود. دربارهٔ اندیشهٔ راست و پیروزمند، شور و شوق، و نیروی شاعرانه بود. جانور نیرومند دیوار دستکرت‌ها را فرومی‌ریخت، با پاهای سترگ و پرتوان خود بدی را زیر زمین فرومی‌کرد، و در برابرش پگاه روشن سر می‌زد...

شهر شهر او بود. تیسفون بیکران، مکعب‌ها و چهارگوش‌هایی از سنگ و گل تا بینهایت، میلیون‌ها آبراهه. کوی‌ها و کوچه‌های بیشمارش تا دل شب

کشیده شده بود. از دجله که در پگاهان به سیاهی می‌زد مهی ولرم و سبک برمی‌خاست. این بغ‌داد[1] بود، شهر خداداد، پیشکشی به کیان و پایتخت جاودانهٔ خاوران. همهٔ آئین‌ها و زبان‌ها را به شایستگی در بستر خود می‌پرورد. به‌راستی شهری جهانی بود. شهرها و شاهنشاهی‌هایی که این ویژگی را نمی‌داشتند، در برابر او اندرونی کوچکی جلوه می‌کردند. این را همهٔ کتاب‌های خاورو باختر می‌گویند.

ارتک و وونیک از میان مه‌کبود او را خواندند. آورام اسب خود را پشت به سوی تودهٔ سیاه و عظیم شهر برگرداند و نرم‌نرمک به سوی دستکرت سپندات، به‌راه افتادند. باد زندگی، شاد و شورانگیز، به صدای خوبروی در گوشش آواز می‌خواند.

در اتاق کوچک کتابخانه خواب به چشمش نمی‌آمد، هرچند که بامداد رنگ‌پریده کم‌کم پنجرهٔ تنگ را روشن می‌کرد. هنگامی را به یاد آورد که از راه رسیده بود، و با نامه‌های نصیبین نخست نزد خویشاوند خود آول‌بار هنانیشو، و سپس همراه با او نزد مارعکاکی رفت که اسقف بزرگ و سالار همهٔ مسیحیان خاور بود. آول‌بار هنانیشو در بنگاه بزرگ خود سرگرم کار بود، اما او را با خوشرویی پذیره شد و چند سکهٔ سیمین به او داد. مارعکاکی پیرمردی زرد رو بود و قبایی سیاه و ساده به تن داشت. هنگامی که دانست نامه ازسوی ماربارساثوماست رو ترش کرد. همگان می‌دانستند که دو اسقف با یکدیگر

---

۱. نویسنده در یکی دانستن تیسفون و بغداد دچار لغزشی تاریخی شده است. درست است که بغداد به ویرانه‌های تیسفون نزدیک است و به نظر می‌رسد که نام آن از دهکده‌ای در نزدیکی تیسفون با نام احتمالی بغ‌داد آمده باشد. اما می‌دانیم که در هرحال فاصلهٔ این دو شهر تا به این حد نزدیک نیست و همچنین همهٔ تاریخ‌نویسان بر این‌اند که شهر بزرگ بغداد به دست خلیفه منصور عباسی بنا شده است ــ م.

خوب نیستند. مارعکاکی به نرمی برای آورام گفت که رفتار و کردارش به عنوان یک مسیحی شهر چگونه باید باشد، سه یا چهار بار گفت که چشم همهٔ جهانیان به جماعت مسیحیان تیسفون دوخته است و این شهر گوشهٔ دورافتاده‌ای چون نصیبین نیست. و آورام نمی‌بایست هیچکدام از نیایش‌های همگانی را ازیاد ببرد... اما همان دیشب نیایش شبانه برگزار می‌شد و او نرفته بود!...

لحظه‌ای کرخت شده بود. با صدای خوبروی از جا پرید و قلم به دست گرفت. بیرون، روز تازه سر برمی‌افراشت، کتاب‌ها لکه‌های سیاهی را بر دیوار رقم می‌زد.

نه، کار را با نوشتن ترانهٔ پهلوانان آغاز نکرد. نخست داستان جغدان زمان بهرام گور را، که بزرگ وزیر شاپور در انجمن پادشاه بازگو کرده بود، نوشت. سپس به این افسانه که اسکندر فرزند یکی از پادشاهان دودمان کیان بوده پرداخت. ناگهان به خود آمد و دید که به شکل چکامه می‌نویسد. در زبان پهلوی، اینگونه نوشتن طبیعی‌تر بود. پس همین‌گونه پیش رفت. افسانهٔ کولیان را نیز نوشت.

این افسانه را فرهاد خوشخوان دو روز پیش با صدای آهنگین خود بازگو کرده بود. در میدانگاهی سربازخانه، نزدیک حوض آب نشسته بودند که آورام نزدشان رفت. رام، پسرک کولی برهنه‌سرین، می‌رقصید و سربازان می‌خندیدند. آنگاه فرهاد برای همه گفت که کولیان چگونه به ایران آمده بودند. به گفتهٔ او، بهرام گور آنان را از هند آورده بود تا با سرودها و رقص‌های خود روستائیان را سرگرم کنند. ده‌هزار مرد و زن بودند و شاه به هرکدامشان یک خر، یک جفت گاو و دانه برای کاشتن داد. کولیان بیدرنگ آتش بزرگی

افروختند و همهٔ گاوها و دانه‌ها را خوردند. بهرام گور سخت خشمگین شد، اما چون خوب اندیشید دریافت که در جهان هرکس باید کار خودش را بکند. از کولیان پرسید: «دستکم خرها را برای خود نگه داشته‌اید؟» سپس به آنان گفت که بار و بنهٔ خود را سوار خران کنند و آنان را به چهار گروه کرد و هر گروه را به یک سوی افق: شمال، جنوب، باختر و خاور فرستاد. از همین روست که کولیان در سراسر جهان آواره‌اند و گفته می‌شود که بهرام گور جادو می‌دانسته است.

هنگامی که این همه پایان یافت، به نوشتن «ترانهٔ پیل سرخ» پرداخت.

٦

دست کوچکش چون همیشه سرد بود. و چون همیشه، چیزی نمی‌گفت. حتی نام خود، مشکدانه را، یک بار نیز بر زبان نیاورده بود. در فردای شبی که در خانهٔ برزویهٔ پزشک میهمان بودند، آورام دختر مهربزد را که با یک سینی آلوزرد روی سر می‌دوید، سر راه نگه داشت. دختر بی‌شگفت‌زدگی او را نگریست، سر را به سوی جایی که آورام نشانش می‌داد برگرداند و سپس به راه خود رفت. اما شب‌هنگام آمد. آورام درجا دست او را در دست گرفت، و از سردی آن شگفت‌زده شد...

هر شب در برابر دیواری که رام، پسرک کولی، از زیر آن گذشته بود یکدیگر را می‌دیدند. آورام دست اورا در دست می‌گرفت و دختر به درون

تاریکی خیره می‌شد. آورام می‌گفت و از او چیزهایی می‌پرسید اما او خاموش بود. و آورام نمی‌دانست که پس از آن چه کند.

بازتاب روشنی چراغ‌هایی که از روزنه‌های تنگ کتابخانه بیرون می‌زد میان برگ‌های درختان گم می‌شد، شاپرک بزرگی در روشنایی چهارگوش می‌پرید. مغ بزرگ مزدک، همراه با سیاووش، روشن‌رخ، روزبه و چند تن دیگر به دستکرت آمده بودند. هر روز آنجا می‌آمدند. اکنون سربازانی راکه بر سینه‌هایشان هیچ نشانی دیده نمی‌شد در همهٔ گذرها و حتی روی راه به پاسداری می‌گماشتند.

یک بار ایران دبیربد کرتیر آورام را فراخواند. خواستار کتابی رومی بودند که در آن از گوهره جهان از زبان افلاطون یونانی سخن رفته بود. افلاطون جهان را همچون دخمهٔ تاریکی می‌دانست که بر دیوارهای آن سایه‌های کج و باژگونهٔ جهان دیگری، که همان جهان راستین بود، در جنبش بودند.

دود شیرین عود سوزی آراسته به نقش و نگار جانوران، در کتابخانه پراکنده بود. بر بالش‌های سفتی نیمدایره نشسته بودند. چند ابریق پر از گلاب روی قالی بود. تنها روشن‌رخ پشت میز شترنگ دیده می‌شد و مزدک ایستاده بود. روشن‌رخ با دیدن آورام شگفت‌زده شد، تنها با حرکت چشمان خود به او درود گفت.

این بار نیز، هنگامی که آورام کتاب خواسته شده را آورد، چشمان از هم گشوده و پویندهٔ مغ در او خیره شد. چشمانش چیزی را درخواست نمی‌کرد، به چیزی فرمان نمی‌داد، در پی آن نبود که چیزی را به بیننده بپذیراند، اما آورام حس می‌کرد که آماده است با یک اشارهٔ او خود را درون آتش اندازد. و تنها

او نبود که چنین می‌کرد. در میدان برابر آتشکده هزاران تن را دیده بود که بر خود می‌لرزیدند. حتی کسانی که از گرسنگی رو به مرگ بودند، توان برخاستن را می‌یافتند. با واپسین تلاش خود، کشان‌کشان به سوی او می‌رفتند. و ناله‌ای بر فراز سر انبوه مردم آویخته بود:

ــ آی... آی... آی!

دربارهٔ دانش منطق سخن گفتند و از کتاب‌هایی گواه آوردند که آورام نمی‌شناخت. مزدک همچنان سرپا بود و پاهای خود را اندکی از هم باز نگه‌داشته بود. لبخند نرمی بر لبان داشت، اما به دقت گوش می‌کرد. پس از مدتی دراز با چند جملهٔ کوتاه به گفت‌وگوی دیگران پایان داد. نه، این درست است که نیروی برتری هست. نامش را خدا، طبیعت، ماده، هرچه می‌خواهید بگذارید. این نیرو برآیند چهار نیروست: «شناخت» که خوب را از بد بازمی‌شناساند، «یاد» که زمان را مهار می‌کند، «خرد» که پاسدار هماهنگی است و سرانجام «خشنودی» که همهٔ جانداران در جستجوی آنند. این چهار گوهر از راه هفت واقعیت بر جهان فرمان می‌رانند: فرمانروایی، رهبری، نگهداری، پیروزی، زیرکی، خردمندی، خدمتگزاری. این هفت واقعیت بر مدار جاودانهٔ دوازده کردار در گردش‌اند: گفتن، دادن، گرفتن، بردن، خوردن، جنبیدن، چراندن، کاشتن، زدن، آمدن، رفتن، استوار ماندن. روشنی درستی در پیوند این چهار نیرو و هفت و سپس دوازده نهفته است. بدینگونه در دخمه‌ای که افلاطونیان از آن سخن می‌گویند نیز ذره‌ای از راستی هست، چرا که پرتو درستی از روزنهٔ تنگی به جهان ما می‌تابد و در آن روزنه می‌شکند و دگرگونه می‌شود. اما قانون‌های روشنی استوار و جاودانه‌اند، حال آنکه تیرگی‌ها پیشامدی بیش نیستند و سرانجام فرو خواهند مرد. و این

چیزیست که افلاطون به آن پی نبرده بود. کار ما این است که دخمه را تا دورافتاده‌ترین گوشه‌ها و سوراخ‌هایش روشن کنیم.

ناگهان آورام دانست که نیروی شگرف او در چیست. چشمان کبود و پاکش شک را نمی‌شناخت. و مردمان را نیز به یاری باور پاکی که آورده بود، از شک، رها می‌کرد. آری، چهار بر هفت و دوازده. و روشنی تیرگی‌ها را می‌تاراند. این بود آن درستی که مردمان بر میدان‌ها در انتظارش بودند.

برگ‌ها تیره شده بودند، روشنی رفته بود. از بیرون آوای سم اسبان می‌آمد. شب‌هنگام همه می‌رفتند: مزدک، روشن‌رخ و دیگران. اندکی پس از آن، درختان سراپا سیمگون شدند. ماه بر فراز بام زود سر می‌زد. آورام دست کوچک را به آشنایی فشرد: مشکدانه! سپس آهی کشید؛ دست سرد بود، چشمان دختر مژه نمی‌زد.

موج گرمی دل آورام را فراگرفت. سراپایش بیتاب شد. پیش از آن نیز سپید فرنگیس را در آنجا، پس ا ز رفتن دیگران، دیده بود، و منتظر او بود...

هرگز تا این اندازه نزدیک نیامده بود. نیمی از پیکرش از چادر بیرون بود و در یک‌گامی آن دو ایستاده بود. رخسار و گردن خمیده‌اش رنگ ماه را داشت، لبانش لکهٔ کوچک تیره‌ای را رقم می‌زد. آورام حتی آوای دم زدن بیتابانهٔ او را می‌شنید و برآمدن و فرورفتن ابریشم روشن را بر سینه‌اش حس می‌کرد. او آورام و مشکدانه راکه به تنهٔ سپیدار چسبیده بودند ندیده بود.

آورام نخست به چیزی پی نبرد. تنها دید که سپید فرنگیس نفس خود را فروخورد، تن راست کرد و بی‌حرکت برجا ایستاد. دهانش از ناشکیبایی به فریادی بیصدا باز شد. پس ا ز لختی آوای گام‌هایی سنگین به گوش رسید.

سیاووش خود را به او رساند؛ آنگاه فرنگیس سراپا بیتاب خود را در آغوش او فرو برد. گوشه‌ای از چادرش به زمین گیر کرده بود... و زیر چادر هیچ چیز به تن نداشت.

بر کمرگاه سپیدش لکه‌ای سیاه می‌لغزید که دست سیاووش بود. با چادر به دندان گرفته، پهلوان را با خود برد، بی‌آنکه او را از آغوش خود رها کند. در کوچکی در دیوار بود که به باغ زنان باز می‌شد.

ـ مشکدانه!

آورام دست سرد را میان انگشتان خود فشرد، برگردن دختر و شانه‌هایش دست کشید. شانه‌هایی لاغر و سرد داشت و چشمانش مژه نمی‌زد. لختی بدینگونه دختر را میان بازوان گرفت. سپس رهایش کرد. و دختر به خانهٔ خود در اندرونی پشت دستکرت رفت...

آورام بی‌پروا از آنکه شاخه‌هایی را بشکند به در کوچک نزدیک شد. این در، چهارگوش سیاهی را در دل دیوار پدید آورده بود که در آن‌سوی آن، خاموشی چیره بود. آورام مدتی دراز بیتاب و گوش تیز کرده برجا ماند و سپس به کتابخانه برگشت. در همان هنگام که پابه راهروی بزرگ می‌گذاشت، ناچار شد خود را در گوشه‌ای پنهان کند. ایران دبیربد کرتیر، که لولهٔ پاپیروس بزرگی در دست داشت، باگام‌های سنگین و آرام از کنار او گذشت. برده‌ای مشعل به‌دست راه را برای او روشن می‌کرد. آیا پیرمرد می‌دانست که سیاووش نزد همسر اوست یا نمی‌دانست؟ رسم کهن آریائیان این بود که زیباترین زن خانه را به پذیرایی از میهمان بگمارند، اما آیا دیگر کسی از این رسم پیروی می‌کرد؟ کورت، یکی از ایرانیان نصیبین، که همسر و برادر از راه رسیدهٔ خودرا همبستر دیده بود، به آن دو فرصت نداد که حتی از جا برخیزند: آنان را

به همانگونه که بودند با خنجری به زمین دوخت. در تیسفون همه داستان سیاووش و فرنگیس را می‌دانستند و دربارهٔ آن ترانه‌ها می‌ساختند.

روشنایی تند و سپید از پنجره‌های تنگ به درون می‌تابید، خواب به چشم آورام نمی‌آمد. تختش نمناک و ناخوشایند بود. برخاست. نمد تخت را به گوشه‌ای انداخت. و با تن برهنه روی چوب خوابید.

۷

ایران دبیربد کرتیر او را فراخوانده بود. بسیار می‌شد که نوشتن نامه‌های شاهانه برای رومیان را به او وامی‌گذاشت. اما کار اصلی آورام همچنان همان بود که هرآنچه را که روز به روز در ایران‌زمین می‌گذشت بنویسد. از این گذشته، همهٔ یادداشت‌های گاهنامه‌نویسان گذشته را نیز به او داده بودند، و اینها لوله‌هایی از پاپیروس به درازای چندین رش[1]، پوست‌هایی کهنه و تیره شده و کتاب‌هایی به زبان رومی و آرامی بود. آورام می‌بایست تاریخ دودمان ساسانی را بنویسد. همه کارهٔ کتابخانه شده بود و روزهایی پیاپی را، از بام تاشام و ازشام تا بام، میان کتاب‌ها می‌گذراند و کاوش می‌کرد. کم‌کم کتاب آیندهٔ خود را پیش رو می‌دید...

اران، آریان، ایران‌زمین... کیان، پادشاهانی که از آغاز آفرینش بر این کشور و بر گیتی فرمان می‌راندند... بیهوده نیست که حرف ک در نام همهٔ

---

۱. رش (یا ارش و ارج) واحد کهن اندازه‌گیری طول، کمابیش معادل نیم متر ــ م.

پادشاهان روی زمین یافت می‌شود: کاگان، کنونگ، کونیگ، کنیاز، کورول، کینگ، کزار[1]. این را دانشمندان ایرانی می‌گویند، هرچند که رومیان آن را نمی‌پذیرند. و دودمان کنونی نیز برپادارندهٔ خون کهن کیان است.

هزار سال پیش دودمان پادشاهان هخامنشی پارس: کورش، داریوش، خشایارشا پدید آمد. اینان با تورانیان، شاهان بابل و مصر، رومیان و یونانیان به جنگ پرداختند، از چین تا کارتاژ همه در برابرشان سر فرود می‌آوردند. پایان کارشان به دست اسکندر بزرگ بود که ایرانیان او را شاخدار می‌نامند و یکی از کیان می‌دانند، هرچند که زادهٔ سرزمین رومی مقدونیه است. اسکندر استخر را ویران کرد، و کسانی که ویرانه‌های این شهر را دیده‌اند می‌گویند که تا یک فرسنگ از هر سو کشیده شده است.

پنج سده پس از آن، پارتیان پدید آمدند که همراه با بازماندگان اسکندر بر ایرانیان فرمان می‌راندند. آنان را نیز از کیان، اما از شاخه‌ای جداگانه، می‌دانستند. خاندان ایران دبیربدکرتیر از دودهٔ پارتی بود و آورام در بایگانی خانوادگی او پاپیروسی کهنه را یافت که از رویدادهای زمان آرشاکیان، شاهان پارتی، سخن می‌گفت.

اما کیان راستین، که خون پاک شاهانه داشتند، همچنان در پارس می‌زیستند که آتشکده‌شان در آنجا همچنان روشن بود. تا اینکه ساسان، مغ بزرگ، فر ایزدی را که تا آن زمان از چشم مردمان پوشیده بود بر فراز سر نوهٔ خود اردشیر، پسر بابک، افروخت. و این به سال ۲۲۴ مسیحی، دو سده و نیم پیش، بود.

---

۱. به ترتیب: کاگان = خاقان (سروران چین و ترکان)، کنونگ (شهریاران گوت)، کونیگ (شاهان ژرمنی)، کنیاز (شهریاران اسلاو)، کورول (شاهان روس)، کینگ (شاهان بریتانیا)، کزار (کی‌سر، سزار، قیصر، سروران روم) ــ م.

اردشیر، در جنگ هرمزدگان اردوان پادشاه پارتی را به دست خود کشت، همسر او را به زنی گرفت و تاج کیانی را از آن خود کرد. و دودمان او ساسانیان نامیده شد.

نوشتن کارنامهٔ شاهان ساسانی در زمان اردشیر آغاز شد و در زمان نوادگان و نبیرگان او دنباله داشت. باید به این نوشته‌ها سر و سامانی داده می‌شد، سرهٔ آن از ناسره جدا می‌شد و دوباره با رنگ و بویی آنگونه که باید و شاید به زبان‌های پهلوی، آرامی و یونانی نوشته می‌شد. آورام سرگذشت همهٔ شاهان و بزرگان و نامداران، پیروزی‌ها، شهرهای ساخته شده و ویران شده را از بر می‌دانست.

پس از اردشیر پسرش شاپور بزرگ به جای او نشست. شاپور والرین، امپراتور رم و همهٔ سپاه او را به اسیری گرفت، همهٔ آنان را به بردگی کشاند و واداشت تا در دزفول آب‌بندی روی رود کارون بسازند[1].

و این آب‌بند امروزه «بند قیصر» نامیده می‌شود. در زمان هم‌او بود که مانی پیامبر پیروان همهٔ آئین‌ها را به برادری فرامی‌خواند و از مردمان می‌خواست تا خود را از همهٔ بدی‌ها بپالایند. در این زمان آتش‌پرستان، ترسایان و یهودیان همه به کیش مانی می‌گرویدند و شاهنشاه آنان را بدین کار برمی‌انگیخت. اما پس از آن پیامبر را به سیاهچال انداختند و پس از مرگ شاپور کشتند.

پس از شاپور چندین شاه به تخت نشستند. دوران پادشاهی آنان کوتاه بود، چرا که برادران بسیار داشتند و هرکدام دیگری را سرنگون می‌کردند. بنابر آئین کهن آریایی، پادشاه باید تندرست باشد تا اندیشهٔ او راست بماند. مرد

---

۱. در اینجا و چند جای دیگر کتاب که سخن از بند قیصر می‌رود نویسنده دزفول را به جای شوشتر آورده است ــ م.

اگر نیرومند و راست و تناور باشد، رخسار زیبا و چشمان تیز و مردانگی ستوه داشته باشد، بدی به درون او رخنه نخواهد کرد. از همین روست که از کهن‌ترین دوران رسم بر این است که شاهان سرنگون شده را کور کنند. شاه نابینا، همچنان یکی از کیان است، اما دیگر حق فرمانروایی ندارد. و این کار را در گودال سیاه و گردی می‌کنند که در میان تالار انجمن پادشاه است.

اما گاه پیش می‌آمد که پادشاهی کمابیش یک سده بر تخت می‌ماند، که یکی از این شاهان شاپور دوم بود. نوزادی بیش نبود که به پادشاهی رسید و هفتاد سال بر ایرانشهر فرمان راند. در زمان او تورانیان چندین بار از ایران شکست خوردند، کمابیش همهٔ ارمنستان به ایران بازگشت و شهر مرزی نصیبین از آن ایرانیان شد. روزگار بر ترسایان تیره شد، چرا که شاپور دوم آنان را دوست نمی‌داشت. دبیر گاهنامه‌نویس آن دوران این سخنان را از زبان او نوشته بود: «این ترسایان در کشور من بسر می‌برند، اما چشم به سوی دشمن من کی‌سر دارند.»

در برابر او، نوه‌اش یزدگرد با ترسایان مهربانی کرد. دختری از خانوادهٔ سالار یهودیان را به زنی گرفت. امپراتور خردسال تئودوزیوس را از قسطنطنیه آورد تا او را پرورش دهد. گردهم‌آیی مسیحیان خاور در شهر خورارد‌شیر را پذیرفت. با ترسایان و یهودیان به همانگونه که با آتش‌پرستان رفتار می‌کرد؛ در زمان او بسیاری کلیساها در ایرانشهر ساخته شد. از همین رو بود که مغان ایرانی او را «بزهکار» می‌خواندند. در نوشته‌های دبیران سخنی از چگونگی مرگ او، در بیست و یکمین سال پادشاهی‌اش، نیامده است. تنها گفته می‌شود که به شکار به سرزمین گرگان رفته بود. اسب سپید شگرفی از چشمه‌ای مقدس بیرون جهید و با سم خود بر دل او کوفت.

هنگامی که پسر یزدگرد به تیسفون رفت تا به جای پدر نشیند، او را کشتند. و خسرو را پادشاه کردند که ساسانی بود، اما از خانوادهٔ یزدگرد نبود.

اما دومین پسر پادشاه بزهکار، که بهرام نامیده می‌شد و از مادری یهودی بود، از همان کودکی به دست بزرگان عرب حیره پرورش یافت که او را از خود می‌دانستند و از همه پنهانش می‌داشتند.

اینان به زور به تیسفون رفتند، اما بهرام نخواست که چشمان خسرو را کور کنند. تنها از او خواست، که زنجیر از پای دو شیر شرزه‌ای که از تاج ساسانی پاس می‌داشتند بگشاید و آنگاه بر تخت بنشیند. و چون خسرو به این کار تن نداد، بهرام به‌آسودگی از برابر دو شیر غرنده گذشت و خود بر تخت نشست.

از هیچیک از شاهان ایرانی به اندازهٔ بهرام داستان گفته نمی‌شود. در همان نصیبین، آورام هنوز کودکی بیش نبود که داستان‌های بسیار از او می‌دانست. همین بهرام پنجم بود که گنجینهٔ افسانه‌ای جمشید را یافت و میان تهیدستان پخش کرد. بزرگان و نامداران را از فرمانروایی بر دهقانان و روستائیان بازداشت و با ددان جادویی: شیر، گرگ و اژدها جنگید. و تاب دروغ را نداشت: لنبک را که آبکش ساده‌ای بود و میهمان‌نوازی می‌دانست نواخت و خلعت بسیار داد. و براهام یهودی را به خاطر آزمندی‌اش به کیفر رساند. و از این همه گذشته، داستان او و کولیان نیز بود...

یک چیز بود که بهرام توانایی آن را نداشت: که زنی را چه دوشیزه و چه شوهردار، ببیند و از او کام دل نگیرد. از همین رو او را بهرام گور می‌نامیدند. با این همه، در افسانه‌های ایرانی و انیرانی همه این گناهان را بر او می‌بخشیدند. در روستاهای ترسانشین توری و قفقاز، در هر دو سوی مرز، دیوار کلیساها را به

چهرهٔ او می‌آراستند. در آنجاها او را گیورگیز پیروز می‌خواندند[۱]. در نگاره‌ها سوار بر اسبی سپید دیده می‌شد و فر ایزدی بر تارکش می‌درخشید، و پهلوی اژدهایی را به ژوبین می‌شکافت.

با این‌همه، می‌دانیم که کشتار ترسایان در زمان او از سر گرفته شد و در زمان فرزندش یزدگرد دوم ادامه یافت. اما همگان بر آن بودند که این کشتارها نه خواست شاهنشاه، بلکه پیامد خشم وزیر او مهرنرسه سپندات، نیای ایران دبیربد کرتیر بود.

آنگاه بود که دوران آشفتگی در ایرانشهر آغاز شد. همچنان‌که دو فرزند یزدگرد دوم بر سر پادشاهی ستیزه می‌کردند مادرشان دینگ بر کشور فرمان می‌راند. و سنگ‌های سپیدی آراسته به چهرهٔ زیبای این زن، که به‌دست هنرمندان نامدار تیسفون ساخته شده بود، در سراسر جهان پراکنده شد.

سپس پیروز، فرزند او، پس از کشتن برادر به تخت نشست. در آغاز از هون‌های سپید توران خواست تا از او پشتیبانی کنند، اما پس از آن سراسر زندگی را به جنگ با آنان گذراند. و چون اسیر تورانیان شد فرزند خود قباد را که شاه کنونی ایران بود، نزدشان به گروگان گذاشت. آنگاه دوباره به جنگ آنان رفت و با همهٔ سپاه خود در بیابان ناپدید شد.

اما قباد با مرگ پدر به تخت نشست. نخست بلاش، برادر پیروز، پادشاه شد تا اینکه چشمانش را کور کردند. این کار به دست بزرگ وزیر شاپور و بزرگ اسپهبد زرمهر انجام گرفت که با یکدیگر همداستان شده بودند، و همین دو بودند که در انجمن پادشاه همواره با یکدیگر بگومگو داشتند.

دبیران همه چیز را بی‌کم و کاست می‌نوشتند: اینکه زرمهر گاومیش چگونه

---

۱. گیورگیز [بر وزن بی‌پرهیز] نام گرجی سن‌ژرژ است ــ م.ف.

پیلان را به جان روستاهای قفقاز انداخت، چگونه گرسنگی بر ایران‌زمین چیره شد، و پیروز و سپس بلاش انبارهای بزرگان را به زور گشودند؛ تورانیان که پیاپی بر مرزهای ایران یورش می‌آوردند؛ رومیان که زیرازیر به شورش مسیحیان ارمنستان و کارتالی دامن می‌زدند و هون‌ها را وامی‌داشتند تا از گذرگاه‌های قفقاز بگذرند؛ ترسایان که به‌رغم دودستگی کلیسا در پی یگانگی با رومیان بودند.

چرا ایران دبیربد کرتیر او را فراخوانده بود؟ سبیل پیرمرد به رنگ مفرغ تیره‌رنگ شده بود و به سنگینی بر دو سوی چانهٔ سنگینش می‌آویخت. در تالار خلوتگاهش نیز دیوارها پر از کتاب و لوح‌های کهن بود. لکهٔ کوچک روشنای آفتاب که از دریچهٔ چسبیده به سقف به درون می‌آمد در آنجا بس بیگانه جلوه می‌کرد.

ــ پدر تو ایرانی است...

این گفتهٔ پیرمرد حالت پرسش، یا تأیید چیزی را نداشت. بلکه گویی تنها با خود سخن می‌گفت. انگار که آورام آنجا نبود. با این‌همه این واژه‌ها را به او می‌گفت.

سپس ایران دبیربد مدتی دراز خاموش ماند. و آورام به خود اندیشه کرد. او، که در شهر رومی ادسا زاده و در شهر مرزی نصیبین بزرگ شده بود، که بود؟ این مردمانی که آتش می‌پرستیدند، می‌توانستند خویشان او باشند؟ کمی پیشتر ایرانی پیری به او گفته بود: «آتش در درون توست. گوش‌های خود را بادست خوب ببند و به آتشی که در درونت می‌سوزد گوش فرا بده». برای کسی که کتاب‌های پزشکی رومیان را خوانده بود، این آزمایش چندان تهی از شوخی نبود.

دبیر پیر با صدایی گرفته و یکنواخت، بی‌آنکه آن را بالا پایین برد، دوباره به سخن آمد. هنگامی را که آورام روی کشتی ترانه‌ای را می‌نوشت از یاد نبرده بود. می‌دانست که او در کار گردآوری افسانه‌های ایرانی است. گفت که باید همهٔ این افسانه‌ها را بی‌کم و کاست گرد آورد و در تاریخ شاهان ایرانی نوشت. اما داستان‌های تاریخ از یکدیگر بسیار دورند.

و از این داستان‌ها چه بسیار است! در نصیبین، آورام افسانه‌های بیشماری را دربارهٔ رستم، پهلوان باستانی، شنیده بود. هم‌او که پوست ببر بیان به تن می‌کرد و خود را تهمتن ــ آهنین‌پیکر ــ می‌نامید. پهلوان روئین‌تنی نیز بود. و او اسفندیار، یکی دیگر از جنگاوران افسانه‌ای ایران‌زمین بود... و اینان همرزمانی بیشمار داشتند. اژدهای آتش‌افکن را به خاک می‌انداختند. بر قالی‌های پرنده سوار می‌شدند، می‌مردند و با آب زندگی دوباره زنده می‌شدند... و در کجای کتابی با این افسانه‌ها، داستان کولیان و یا لنبک آبکش را می‌توان گنجاند؟ چگونه می‌توان در آن درستی و افسانه‌پردازی را از هم بازشناساند؟

ایران دبیربد برخاست، برجا ایستاد، سپس ناگهان دست خودراروی سر آورام گذاشت. دست سنگین و بیجانش از سر او بزرگتر بود. بیشک مهرنرسه، نیای او، همانی که ترسایان راکشتار کرده بود، دستانی همین گونه داشت...

آورام رو به بالا نگریست. اندوهی گنگ در نگاه ایران دبیربد کرتیر نهفته بود. این اندوه را آورام در چشمان کسان دیگری که بسیار کتاب می‌خواندند دیده بود. کاش می‌شد دانست مهرنرسه چگونه نگاهی داشته بوده است... ایران دبیربد دست خودرا برداشت و آورام را به‌کار خود رها کرد. اما هنگامی که او پا به بیرون تالار می‌گذاشت پیرمرد به‌نرمی پرسید:

ــ چرا شب‌ها به باغ می‌روی؟

این را از کجا می‌دانست؟ بیشک کارکار مردان، سرپرست بردگان بود که گزارش همه چیز را به او می‌داد! از همان نخستین نگاه کینهٔ آورام را به دل نشانده بود و چشمان نمناک و ددانه‌اش با دقت و پیگیری همه جا او را دنبال می‌کرد. مشکدانه، دختر باغبان، می‌گفت که هر بار که مردان او را در راهروی تاریکی می‌دید، به‌سختی نیشگونش می‌گرفت. آیا دربارهٔ سپید فرنگیس و سیاووش نیز به پیرمرد گزارش کرده بود؟

ــ برو، دبیر!...

صدای ایران دبیربد همچنان نرم بود.

۸

در خانهٔ برزویه همچنان گفت‌وگو می‌شد. روزبه از یاران نزدیک مزدک بود؛ کارش دادوری بود و به دعواهای زرتشتیان رسیدگی می‌کرد. سخن گفتنش تند و بی‌پرده بود و مخالفت را برنمی‌تابید.

ــ مردم ایرانشهر امروز تنها به دو گروه پرخوران و گرسنگان بخش نمی‌شوند، بلکه از این دو گروه یکی همه چیز دارد و دیگری نمی‌تواند حتی زنی در بستر خود داشته باشد. و مگر از یاد برده‌اید که هر بار که دهقانان و مردمان رستهٔ سوم از بزرگان نان و داد می‌خواهند، اینان خشم خود را با ریختن خون مردمان کیش‌های دیگر فرو می نشانند؟ آدمی با کشتن دیگران آشوب جان خویش را آرام می‌کند.

چرا، دیگر دبیران نیز، که نیمی از ایشان ترسا، یهودی و هندو بودند، این را خوب می‌دانستند. دوسوم از مردم شهرهای ایران از بیگانگان بودند. همچون همیشه، این بار نیز برخی از موبدان جندیشاپور و خود تیسفون ایرانیان را به کشتن ترسایان برمی‌انگیختند. در برابر، مزدک و یارانش همچون مانی پیامبر همهٔ مردمان کیش‌های گوناگون را می‌پذیرفتند. و کشت و کشتاری رخ نداده بود، چراکه به‌راستی هیچکس همچون ایرانیان با مردمان کیش‌های دیگر مدارا نمی‌کند.

برزویه همچون همیشه به مخالفت گفت: ــ آیا همدلی مردمان چندان خواهد پایید؟

روزبه گفت: ــ آری، برای همیشه!

آورام سر برگرداند. ارتک، وونیک، خوبروی، آبا و شیر دانا همه با روزبه موافق بودند. این دبیران سه ردهٔ نخستین به کیش‌های گوناگون وابستگی داشتند...

آورام بسیاری از آنان را می‌شناخت. چند بار به خانهٔ ارتک رفته بود که خانواده‌اش پدر در پسر همه دبیر بودند. پیرمردی که به آورام گفته بود گوش‌های خود را سفت بگیرد تا آوای سوختن آتش درون خود را بشنود، پدربزرگ ارتک بود. این دبیر پیر با مزدکیان مخالف بود و رستگاری ایران را در دست زرمهر گاومیش می‌دانست. با آنکه از سال‌ها پیش دیگر در خدمت پادشاه نبود، همچنان کلاه دبیری خود را که لبه‌هایش رنگ باخته بود بر سر می‌گذاشت و نیم‌تنهٔ آراسته به نقش دو بال را که نشان شاهنشاه بود به تن می‌کرد. هر بار که سخن می‌گفت ارتک می‌خندید و پیرمرد از خندهٔ او خشمگین می‌شد.

پلک‌های سرخ خود را به هم می‌زد و به صدایی جیغ‌مانند می‌گفت: ــ ده سدهٔ پیش راست می‌گفتند که پایان کار ایرانشهر نزدیک است. هنگامی که رسته‌ها درهم می‌آمیزند و موبدان گناهان مردم را ندیده می‌گیرند، پایان کار فرا می‌رسد.

وونیک از خانوادهٔ ارمنیانی شورشی بود که چهل سال پیش‌تر آنان را از نصیبین و دیگر روستاهای سرزی به تیسفون آورده بودند تا با کارآگاهان قیصر نزدیکی نجویند. از همین رو بود که او را وونیک نصیبین می‌خواندند که به معنی «وونیک مرزی» بود. پدرش زرگری می‌کرد. با چکشی کوچک نقش سیمرغ و زنانی رقصنده را بر سینی‌هایی نقره می‌نگاشت که در سراسر جهان به فروش می‌رفت.

آورام با آبا نیز دوست شده بود. و او یهودی ریزنقش پرشوری بود که همواره شیر دانا را به دنبال خود داشت. شیر دانا لقبی بود که به خاطر خنگی و کندهوشی بیمانند ماهوی به او داده بودند. این ماهوی را یهودیان همچنین «هزارمین» می‌خواندند. چرا که در یکی از افسانه‌های آنان چنین آمده که خداوند پس از آفرینش یهودیان آنان را واداشت تا یک‌یک از برابر او بگذرند. و کندهوشی هر نهصد و نود و نه تن را از آنان می‌گوفت و همه را به هزارمین تن ارزانی می‌داشت...

در همان روزی که با هم آشنا شدند شیر دانا بندگریبان آورام را به‌دست گرفت، چشمان ریز خود را به چهرهٔ او نزدیک کرد و چگونگی آئین مزدک را برای او برشمرد. آبای کوچک از گفته‌های او خشمگین شد و به‌تندی رشتهٔ سخنانش را برید. و هر بار همین گونه بود. با این همه شیر دانا همواره آبا را دنبال می‌کرد و هر بار که او لب به سخن می‌گشود انگشت خود را به گونهٔ

هشدارآمیزی برمی‌افراشت. شاید بدین خاطر که آبا از خانوادهٔ سالار یهودیان تیسفون و بین‌النهرین بود.

خواست گفتگوناپذیر آبا از جماعت هم‌کیشانش این بود که: هرآنچه در انبارهای سوداگران یافت می‌شود میان مردمان محلی پخش شود و زمین‌ها، آب‌ها و نیز بردگان آنان به همگان داده شوند. خشمگینانه می‌گفت:

ـ همین هدای‌بن آریک ما را بگیرید: آن اندازه زمین دارد که پایان آن به چشم نمی‌آید. و همه، زمین‌هایی در کنار آبراه است. باور کنید که از بامداد تا شب هرگاه که بخواهد دستش به آب می‌رسد. بیست برده دارد که برایش آبجوی سیاه بابلی درست می‌کنند که در همهٔ بازارهای از اینجا تاکنار دریا به فروش می‌رسد. تنها از همین آبجو خواسته‌ای کلان به‌دست می‌آورد. نیمی از برداشت یهودیان تنگدستی را که روی زمین‌های او کار می‌کنند برای خود برمی‌دارد. یکی دیگر یوشوابن هونا، سوداگر شراب است. گذشته از شراب هرساله ده کشتی کشمش به کارکامیس می‌فرستد. اما آن کشاورزی که تاک‌ها را می‌نشاند و آب می‌دهد چه کار از دستش برمی‌آید؟ یا فروشندگانی چون خالوی من، چه می‌توانند بکنند؟

در خانهٔ آبا بودند ترسایان، یهودیان و زرتشتیان آزادانه به خانهٔ او رفت‌وآمد می‌کردند.

آبا در راه خانه با خشم و خودخوری می‌گفت: ـ تو نمی‌دانی یهودیان ما چگونه مردمانی‌اند. خودستایی تنگ‌چشمانه‌شان، بگومگوی همیشگی‌شان برای نشستن در بهترین جای کنیسه، گفتگوهای پایان‌ناپذیرشان دربارهٔ این یا آن واژهٔ کتاب مقدس!... آه، باور سرسختانه‌شان به کتاب! در آفتابی که سنگ

را آب می‌کند اگر کتاب بگوید که باران می‌آید، یهودیان ردای خود را روی سر می‌کشند تا خیس نشوند. و از همه بدتر این است، که زیر ردا خود را آسوده می‌یابند. نیروی پندار آنان را زنده نگه می‌دارد.

خانهٔ ربی بزرگ در کوی شاهنشاهی بود. خانهٔ اسقف مارعکاکی نیز، که آورام در همان روز نخست به دیدنش رفت، آنجا بود. کلیسا و کنیسه روبروی هم بودند. گفته می‌شد که از دیرباز این گفتگو میان دو جماعت درگیر بود که بام کدامیک از دو پرستشگاه بلندتر است. و در گرماگرم این بگومگو مهرنرسه، دژخیم یهودیان و مسیحیان، جیب‌های خود و گنجینهٔ پادشاهی را می‌انباشت، زیرا به اندازهٔ هم وزن هر رج آجر افزوده شده بر ساختمان بلندتر، از آنان نقره می‌گرفت، تا اینکه روزی اسقف و ربی بر آن شدند تا دست از چشم و هم‌چشمی بردارند.

سراسر نمای خانهٔ بسیار بزرگ ربی از قالی‌های خراسان و سغدیان پوشیده بود و از مفرغ ایرانی می‌درخشید. درون خانه بسیار ساده‌تر از آن بود: هرچه بود یک ناهارخانهٔ بزرگ با میز درازی از چوب بلوط بود که صد و پنجاه تن به آسودگی گرد آن جا می‌گرفتند. آورام یک‌چنین میز رنده و پرداخت‌شده‌ای را در خانهٔ اسقف نیز دیده بود که برای پذیرایی از میهمانان و هم‌کیشان او به کار می‌رفت.

در خانه همه با آبا به مهربانی رفتار می‌کردند، هرچند که او سر همه داد می‌کشید. حتی برادرش بنیامین، که آبا اورا با ترکه می‌زد، به رامی از او فرمان می‌برد. آورام بنیامین را، که پیکری نیرومند و چهره‌ای پهن داشت، در بنگاه خویشاوند خود آول‌بار هنانیشو می‌دید. بارهنانیشو چند کاروان داشت و با ربی دادوستد می‌کرد.

یک بار که آورام به دیدن ربی بزرگ رفته بود، پیرمرد لاغر و خوش‌سخنی که عرق‌چین نخ‌نمایی به‌سر داشت خود را به او رساند و کنارش نشست، و درجا به او گفت که آیا کم کسی نیست. گفت که این جوان دانشمند که دبیر دیوان پادشاهی است، یکی از فرزندان خاندان داود، یکی از نوادگان داود پادشاه نامدار و نظرکردهٔ پروردگار است، و کم کسی نیست...

آنگاه چشم پیرمرد به نیم‌تنهٔ دبیری آورام افتاد، و ناگهان دست حود را روی دهان گذاشت. اما با این‌همه، واژه‌ها همچنان از دهانش روان بود، چراکه پیرمرد پرگو خاموشی نمی‌دانست؛ و دستانش همچون پرندگان شب که روشنی آفتاب سراسیمه‌شان کرده باشد در هوا پرپر می‌زد. می‌گفت که رب‌کاهانا نامی سالار یهودیان بود. پس از او مارهونا، برادرش، به جای او نشست. سپس رب‌هونای دیگری آمد که بنا بر آئین یهودیان پسر همان رب‌کاهانا بود، چرا که آنان نوادگان داود بودند. همسر این رب‌هونا دختر رب‌هانینا، دانشمند نامدار و سالار آکادمی بابل بود. روشن است؟...

آورام بیدرنگ سر تکان داد.

... داستان به همین‌گونه بود و بود تا اینکه یک‌بار دادور ربی به بابل رفت تا دربارهٔ برخی از نکته‌های گفتگوانگیز تلمود[1] بررسی کند، اما رب‌هانینا اجازهٔ این کار را به او نداد. این بود که ربی بزرگ رب‌هانینا را به ماهوزه، که همان نام یهودی تیسفون باشد، فراخواند و به او دستور داد که شب و روز در برابر دروازهٔ باختر بایستد. ربی بزرگ همچنین دستور داد که ریش او را دانه دانه بکنند. این دستور را هم داده بود که هیچکس به او پناه ندهد. این بود که

۱. کتاب بزرگی که همهٔ مسائل فقهی و شرعی یهود را دربر می‌گیرد و پس از تورات مهم‌ترین کتاب دینی یهودیان است ــ م.

رب‌هانینا به کنیسهٔ بزرگ ماهوزه رفت، نشست و گریه کرد. و سپس جامی را پر از اشک خود کرد و سر کشید. در همان هنگام، مرگ و سیر به خانهٔ ربی بزرگ افتاد: همهٔ بستگانش همان شب درگذشتند. تنها کسی که زنده ماند، همین آبا بود که در شکم مادرش بود. روشن است؟...

آورام ناگزیر سر تکان داد.

... از آن‌سو، رب‌هانینا در کنیسه خوابیده بود که خواب دید پا به باغی پر از درختان سدر می‌گذارد، تبری به‌دست می‌گیرد و همهٔ درختان را می‌اندازد. تنها یک درخت کوچک و تازه سر برآورده مانده بود و تا او تبر رابلند کرد که آن را نیز بیندازد، پیرمرد بزرگوارو سراپا سرخ پوشیده‌ای پدیدار شد و خشمگینانه به او گفت: «من داود، پادشاه اسرائیلم و این باغ باغ من است. تو اینجا چه می‌کنی؟ چرا درختان را انداختی؟» پیرمرد بزرگوار به چهرهٔ او سیلی زد و سر او برگشت. چون رب‌هانینا از خواب بیدار شد، دید که پشت خودش را می‌بیند. این بود که از دو تن از دستیارانش، رب‌سام و رب‌ایزاک پرسید که: «از خاندان داود کسی بازمانده؟» و آنان پاسخ دادند: «نه، هیچکس جز دختر خودت که آبستن است.» آنگاه بود که رب‌هانینا به نگهبانی در خانهٔ دختر رفت، و شب و روز آنجا ماند تا او پسری زایید...

آورام که شکیبایی از دست داده بود پرسید:

ــ پس بنیامین چه؟

پیرمرد این نکته را به چیزی نگرفت. آسوده گفت:

ــ او میوهٔ یکی از شاخه‌هاست، و نه میوهٔ تنه. همین که دختر زایید، چهرهٔ رب‌هانینا به جای خود برگشت. اما ربی بزرگ: پس از آنکه خاندان داود همه مردند، رب‌پهدا، داماد رب‌هونا ربی بزرگ شد. و این رب‌هونای شادروان

همانی بود که زر بسیار به شاهنشاه و وزیر ایران داد. اما سالاری رب‌پهدا چندان به درازا نکشید: مگسی که ازسوی خداوند آمده بود، به درون بینی او رفت، بینی‌اش آماس کرد و او راکشت. آنگاه بود که مارزوترا، برادر رب‌هونا به سالاری رسید. و آبا راکه هنوز نوباوه بود از رب‌هانینای بابلی گرفت...

آوارم پرسید: ــ پس بدینگونه مارزوترا هم از خاندان داود است؟

پیرمرد در پاسخ گفت: ــ بلی، اما از شاخهٔ آن است. و همهٔ خاندان داود روزی ستونی از دود را خواهند دید و با بهره‌جویی از آن خواهند توانست دشمنان خود رادرهم شکنند و خاکسترشان کنند.

آورام در چشمان پیرمرد نگریست که از شادی می‌درخشید. هیچ نیرویی در جهان نمی‌توانست این شادی بی‌پایه را بزداید. آبا، که می‌خواست از خانه بیرون رود، به‌دشواری بسیار توانست آورام را از چنگ پیرمرد بیرون کشد.

ــ از ستون دود چیزی برایت گفت؟

ــ آری.

ــ نگفتم؟!

آبا سر خود را، که موهای تیره و پر چین داشت، پائین انداخت. آورام دلش برای او سوخت، دست خود را روی دست او گذاشت، و مدتی دراز همین‌گونه ماندند.

آورام با خود مارزوترا، که در بنگاه بزرگی با آول‌بار هنانیشو شریک بود، گفتگو کرده بود. یک‌بار که چون همیشه به دیدار خویشاوند خود رفته بود، یهودی بلندبالایی راکه رخسارش یکسره زیر ریشی پرپشت پنهان بود دید. این مرد چشمانی سیاه و نامهربان و رفتاری بزرگ‌منشانه داشت. آول‌بار

هنانیشو خود را برای سفری دراز با کاروانی بسیار بزرگ آماده می‌کرد. شتران با آهنگ زنگ‌های خود یکی یکی از درگاه می‌گذشتند. بارشان ظرف‌های نقره کاری قفقاز، مفرغ، عاج حبشی و دیبای نرم رومی بود. سواران حیره در پیشاپیش می‌تاختند تا راه را باز کنند. در جایی در نزدیکی مرو، در مرز خراسان، کیساکان تورانی به جای آنان کاروان را همراهی می‌کردند. سپس در سغدیان، نگهبانی کاروان به چینیان واگذار می‌شد که تا مرز کشور آسمانی با آن می‌رفتند. بازگشت نیز همین گونه بود: شش ماه از شن‌زارها و پرتگاه‌ها می‌گذشتند و بار خودراکه ابریشم و چینی آبی دلپسند رومیان بود تنها سوار شتران می‌کردند.

آول‌بار هنانیشو، که هیچکدام از جشن‌های مسیحی را فراموش نمی‌کرد و چلیپای چوبی سنگین خود را همواره به گردن آویخته داشت، مردی اندک‌سخن و دور از دسترس بود. هربار چند سکه سیمینی راکه بناگذاشته بود به آورام می‌داد، لختی را با او می‌گذراند و دوباره سر در حساب وکتاب خود فرو می‌برد. شنیدن گفت‌وگوی بی‌پایان او با مارزوترا آورام را خسته می‌کرد. گه گاه چند واژه‌ای را به زبان آرامی میان خود زمزمه می‌کردند که همیشه نیز عدد و رقم بود. آورام کوچکترین مهر خویشاوندی به او نداشت.

آول‌بار هنانیشو، دراز و لاغر، و ربی بزرگ، تنومند و باشکوه شانه به شانهٔ یکدیگر نشسته بودند. هنگامی که واپسین شتر از درگاه بیرون رفت و دور شد و پاهای پخت و سپیدش به چشم آمد، آول‌بار هنانیشو سر به سوی ربی بزرگ یهودیان گرداند، و هر دو بی‌آنکه چیزی بگویند یکدیگر را در آغوش گرفتند و گونه به گونهٔ یکدیگر فشردند. در لابه‌لای ریش‌هایشان گوشه‌ای از چلیپایی چوبین دیده می‌شد.

پس از لختی که بدینگونه بودند خویشاوند آورام برگشت و به آرامی سوار اسب کرند بزرگی شد و رفت، بی‌آنکه سر برگرداند. راه راستی از کاروانسرا تا دروازهٔ خاور می‌رفت. مارزوترا چشم از کاروانی که دور می‌شد برنمی‌گرفت، و ناگهان خشک و بزرگ‌منشانه گفت:

ـ خالوی شما مرد بزرگواریست.

از سخنانش چنین برمی‌آمد که دادوستد مهم‌ترین چیز جهان است، چراکه از رابطه‌هایی که به‌وجود می‌آورد همهٔ احساس‌های آدمی زاده می‌شود. بدینگونه، دادوستد میوهٔ کار مردمان پایهٔ همه چیز است، چراکه پیوندی استوارتر از پیوند مادی در جهان نیست. و جنگ‌ها و آشتی‌های جهان وابسته به آن است. هرچه کار سوداگران رومی سودآورتر باشد به همان اندازه نگرانی جنگ با قیصر کاهش می‌یابد. هرچه سود بازرگانان سغدیان افزایش یابد، به همان اندازه مرزهای توران آرام‌تر می‌شود. آیا جنگ‌هایی که از دورترین زمان‌ها با رومیان درمی‌گیرد همه بدین خاطر نیست که ایرانیان به هر بهایی راهی به‌سوی دریاها، چه سرخ، چه سیاه و چه مدیترانه، می‌جویند تا بدینگونه بر راه‌های بازرگانی چیره باشند؟

هرکس پا به این میدان رابطه‌های مردمان سرزمین‌های گوناگون بگذارد، به همه چیز خواهد رسید. و هرگاه این آوندها بریده شود، کشورها و مردمان خواهند مرد، تباه خواهند شد و به‌زودی نشانی از آنان در تاریخ نخواهد ماند.

این برای آورام تازگی داشت. اگر چنین بود، پس سازندگان تاریخ نه شاهان، نه اسپهبدان و نه موبدان، که فراآورندگان و فروشندگان بودند؟ پس رستم و هنرنمایی‌های پهلوانانهٔ او چه معنی داشت؟ هرچه بود آورام خرسند بود از اینکه مارزوترا با او برابرانه، و همچون دو تن که گفته‌های یکدیگر را درمی‌یابند، سخن گفته بود.

چهل نفری از پیرمردان، پیرزنان و خویشاوندان بیشمار ربی بـزرگ در خانهٔ او ناهار می‌خوردند. چندین نوباوه نیز بـودند کـه بـزرگ‌ترینشان بـا بزرگتران، و خردسالانشان در سوی دیگر میز با زنان نشسته بودند. از آن سوی میز هیاهوی کرکننده‌ای از جیغ و داد و گریه و خنده و پرخـاش بـه گـوش می‌رسید، اما در سوی دیگر کسی لب از لب نمی‌گشود. آنـچه مـی‌خوردند اندک و درویشانه و با پیروی از حرمت‌های یهودی و مسیحی بود. مارزوترا، ربی بزرگ که با خود شاهنشاه سروکار داشت، خموش و باشکوه در یک سر میز نشسته بود. تنها یک بار آورام سایه‌ای از مهربانی را در چشمان خشک و نامهربان او دید: و این هنگامی بود که به آبا نگاه کرد.

۹

سپید فرنگیس را در روشنی روز دید... آزادان نفس خود را فرو خوردند و چشم به زیر انداختند. بردگانی که در آن‌سوی دیوار با هیاهوی بسیار زیتون می‌چیدند خاموش شدند. و ناگهان گل‌ها بوی خوش خود را از دست دادند. خود را در دیبای روشنی پیچیده بود و از همان راه شب مـی‌گذشت، تـنها بخشی از رخـار و دست سپید کشیده‌اش که انگشتانی به سنگ‌های سـبز و زرین آراسته داشت، از زیر چادر بیرون بود.

آورام بی‌حرکت کنار درخت ایستاده بـود. سـپید فـرنگیس از کـنار او گذشت، و همچون هنگام شب مهتابی، او را ندید. همه چیزش شـبانه بـود:

رخسار بی‌همانندش، سپیدی آبگونه‌اش که به رنگ یخی ولرم می‌ماند، لبانش که گویی از چینی بود. تنها چشمان بادامی سبز و زرینش روشنی را بازمی‌تاباند. شادمانی، اندوه و ناشکیبایی برای کامجویی به‌روشنی در چشمانش دیده می‌شد و با آسمان پاک و رنگارنگ و باژگون درهم می‌آمیخت.

نزدیک در ایستاده بود و آورام یارای جنبیدن نداشت، از بیم اینکه مبادا بر سر راه او بگذرد. سپس سپید فرنگیس راه رفته را بازگشت، و مه ترسناک افسانه‌های کهن آریایی دوباره بر آورام وزیدن گرفت. سوراخ چهارگوش دیوار زرد سایهٔ سپید را فروخورد. آزادان چشمان خود را بلند کردند، بردگانی که زیتون می‌چیدند جیغ و داد خود را از سر گرفتند و گل‌های درشت تیسفونی بوی گرم و مستی‌آور خود را بازیافتند. میان پنجره‌های بلند کاخ و دیوارهای آن رودی از این گل‌های سرخ موج می‌زد.

شب‌هنگام، آورام نیز به باغ می‌رفت و با رنج بسیار فرارسیدن سیاووش جنگاور را انتظار می‌کشید. و هنگامی که او می‌آمد، آورام نیز دست بیجان دختر باغبان را در دست می‌فشرد و همچون سپید فرنگیس بیتابی می‌کرد.

ارتک و خوبروی او را با خود بردند. چند گرده نان کوچک، اندکی پنیر، حلوا و سیب همراه داشتند، چرا که گرسنگی بر تیسفون چیره بود. خوبروی رامشگر همچنین کوزه‌ای بزرگ از شراب تند بابلی را، که یهودیان از بین‌النهرین می‌آوردند، روی شانه داشت. اسبان خود را زین نکرده بودند زیرا پرستشگاه چشمه در همان کنار دروازهٔ جنوب بود. زنان کاهنی که در خدمت پرستشگاه بودند در دهکده‌ای ویژهٔ خود می‌زیستند. این زنان گرسنه بودند.

در تاریک و روشن شامگاهی دری را که می‌جستند یافتند، و همین که پا به درون اتاق تهی بوریاپوش نهادند زنان نزد آنان رفتند. یکی پس از دیگری بی‌سروصدا به درون می‌آمدند و کنار در می‌نشستند. زنی که ردهٔ بالاتری داشت خوردنی‌ها را از دست ارتک گرفت و بی‌آنکه چیزی بگوید میان دیگران پخش کرد، زنان تند و بی‌گفتگو به خوردن نشستند و سپس جامی از شراب، را دست به دست گرداندند و نوشیدند. همانگونه بی‌سروصدا رفتند. و تنها سه تن از آنان ماندند...

همچنان‌که زنان سرگرم خوردن بودند، زنی که سرکردهٔ ایشان بود و دبیران را می‌شناخت، گزارش‌های پرستشگاه را به ارتک داد. گفت که کمتر کسی به پرستشگاه می‌آید تا برای الههٔ باروری پیشکشی بیاورد. در گذشته، پرستشگاه پنجاه خدمتگزار جوان و نیرومند داشت تا برای مردان برقصند و نیازهای آنان را برآورند. و اکنون، جز همان چند تنی که دیده بودند کسی نمانده بود.

سپس آتشدان مسین بزرگی را پر از روغنی کرد که دبیران آورده بودند، و آن را با شعلهٔ چراغ کوچکی که با روغن اندکی می‌سوخت روشن کرد. شعلهٔ سفیدی دیوارهای رنگ‌آمیزی شده را روشن کرد و چهرهٔ زنان را از تاریکی بیرون آورد. همه‌شان خط پهنی روی ابرو داشتند و چشمان سرمه کشیده‌شان همه درشت و سیاه بود. چادرشان، برخلاف دیگر زنان، تنها شانه‌ها و بخشی از سینه‌شان را می‌پوشاند.

اکنون هرآنچه را که از خوردنی‌ها بازمانده بود، روی قالی کوچکی با نقش و نگار میوه، گرد آورده بودند. به صدایی هرچه بلندتر سخن می‌گفتند و زنان خنده‌هایی که آهنگی سیمین داشت سر می‌دادند و از گوشهٔ چشم آورام را می‌نگریستند.

سرکردهٔ زنان گفت: ــ های، آورام زیبای ترسا!

آورام گردش خون داغ را بر چهرهٔ خود حس می‌کرد. پیش از آن نیز در کوچه چشمانی را دیده بود که از چادری سپید او را می‌پایید. و خواهر ارتک، که رخساری پهن و گرد داشت، هربار که آورام کمکش می‌کرد تا هلوها را برای خشک کردن روی بام ببرد، خود را به او می‌چباند. ارتک و پدربزرگش سرگرم چیدن میوه بودند. دختر می‌گفت که می‌ترسد، هر بار جیغ‌های کوچکی می‌کشید و از آورام می‌خواست تا کمکش کند. آورام به احتیاط دختر را نگه می‌داشت و او همهٔ سنگینی تن خود را روی او رها می‌کرد. و در بنگاه آول‌بار هنانیشو، زنان آرامی که پیله‌های ابریشم را جدا می‌کردند می‌خندیدند و آورام را به سوی خود می‌خواندند... و او پس از آن، خوابیده بر تخت چوبی خود، دست به دست می‌سایید و در پندار خویش می‌گفت که چگونه باید با خواهر ارتک رفتار می‌کرد. در بنگاه نیز انبارهایی تاریک و دنج و پر از کیسه و گونی بود.

آورام چندان شرابی نمی‌نوشید. به آنجا رفته بود زیرا می‌دانست با چیزی شگرف آشنا خواهد شد. می‌دانست آن خوراک و نوشیدنی را برای چه آنجا می‌بردند. اما با دیدن زنانی که گرسنگی خود را فرومی‌نشاندند شرمنده شد.

اما دوستانش، می‌نوشیدند و دست به‌سوی زنان دراز می‌کردند. هنوز شراب بسیاری مانده بود. سرکردهٔ زنان کاهن نشست، پاها را دراز کرد، چنگی سه گوش را میان پا گذاشت و به خواندن پرداخت. آواز بس زیبای خوبروی اتاق را فراگرفت. ترانه‌ای را می‌خواند که رامین، پهلوان پارتی، برای ویس ماهرو خوانده بود. آهنگ اندوهگین و بیتاب اندیشه‌ها را می‌تاراند، اکنون را از یاد می‌برد، آدمی را به‌سوی شادمانی شکنجه‌آمیزی فرامی‌خواند:

بر سیمینت بر زرین برم نه
کجا خود سیم و زر هر دو به هم به[۱]

سه زن از جا برخاستند. هرکدام مشعلی سه‌شاخه به دستی و جام شرابی به دست دیگر داشتند. با حرکتی یکنواخت خم شدند، مشعل‌های دست خود را با شعلهٔ آتشدان بزرگ افروختند. چادر را از روی شانه‌های خود برگرفتند و پیکرهایشان لرزشی آهنگین به خود گرفت. در آغاز، کمرگاهشان تنها چادرهای سپید را اندکی به گردش درمی‌آورد، سپس بر دایره‌ای هرچه فراخ‌تر چرخید و تکان چادرها هرچه تندتر شد. چادرها آهسته آهسته، و به گونه‌ای که کمابیش به چشم نمی‌آمد، پائین لغزید.

چنین می‌نمود که این جنبش و تلاش در جایی در بیرون از پیکر آن سه زن درگیر است، چراکه آنان همچنان بی‌حرکت ایستاده بودند و مشعل و جام را به دست داشتند. شعلهٔ مشعل‌ها راست به هوا می‌رفت و چکه‌ای از جام فرو نمی‌ریخت.

خوبروی ترانهٔ خود را در میانهٔ واژه‌ای گسست و پایان داد و دست به سوی یکی از زنان درازکرد. جامی را که در دست او بود گرفت و مشعل را با یک نفس تنها خاموش کرد، در تاریکی ناپدید شد. ارتک با زن دیگر همین گونه کرد. چندین پستوی ژرف و دنج در دل دیوار ساخته شده بود.

سومین زن همچنان با بازوان افراشته ایستاده بود. کمرگاه پهن او که سایهٔ سه‌گوشی آن را به دونیم می‌کرد، در برابر چشمان آورام می‌لرزید. اما او به رخسارش می‌نگریست که پرتو یکسان سه شعله آن را روشن می‌کرد.

---

۱. ویس و رامین.

نمی‌توانست از دهان گرسنهٔ زن، که رنگ و بزک چین‌های غم‌آلود کنار آن را به دشواری پنهان می‌کرد، چشم برگیرد، دهانی که کمی پیشتر نان را فروبرده بود، نانی که بهای آن چیزی بود که به اسیر بینوایی ارزانی می‌شد.

برخاست، نگاه گنگی به سرکردهٔ زنان انداخت و از در بیرون رفت.

دروازه‌های آهنین تیسفون بسته بود. در هر دو سوی آنها سیاهی چهارگوش برج‌ها به چشم می‌آمد. پس از فرونشستن خورشید خود شاهنشاه نیز نمی‌توانست به درون شهر رود.

آورام به سوی چشمهٔ پرستشگاه برگشت، درخشش کمرنگ جویبار در مهتاب را دنبال کرد و به سوی دجله رفت. آب رود نیز خاموش بود. بر زمینی که هنوز از آفتاب روز گرم بود نشست و به تماشا پرداخت. سایه‌هایی دراز و گنگ آهسته در برابر چشمانش می‌جنبید. بی‌شک کشتی‌های پر از بار مارزوترا و یا کلک‌هایی بود که از بالاهای رود می‌آمد. بر کنارهٔ دیگر رود، درختان خورداردشیر، که رومیان در گذشته آن را ویران کرده بودند، دیده می‌شد.

چرا از پرستشگاه بیرون زد؟ درست برای چنان کاری به آنجا رفته بودند. دوستانش آن را کاری بس عادی می‌دانستند. و پستوی تاریک، در دل دیوار، او را وسوسه کرده بود... دستش ناخواسته به سوی چلیپای زیر پیراهن دبیری‌اش رفت. ناگهان اسقف بارسائوما را دید که در اتاق خود از این‌سو به آن‌سو می‌رفت. هر بار که روی پاشنه‌های خود برمی‌گشت ریش سپیدش چون بادزنی از هم گشوده می‌شد...

۱۰

ترانه بازگشته بود. نه نخستین ترانه که یکی دیگر. اما آهنگ آن همان بود: آهنگ یکنواخت گام‌های تند اسبان بر پهنهٔ دشت... از همان نیمه‌شب بانگ سفر برخاسته بود، در چشمان میشی دختر اشک، موج می‌زد... فرهاد خوشخوان دوباره با سر برهنه می‌تاخت، و بر فراز سر تیغ‌انداخته‌اش، دسته کاکلی که برای خوش‌شگونی نگه‌داشته بود با باد پرپر می‌زد.

در کشتزارها، مردان همراه با سربازانی که به نوبت اجازهٔ بازگشت به خانه را می‌یافتند سرگرم کار پائیزی بودند. اما این بار به بهانهٔ جنگی که به‌زودی با رومیان درمی‌گرفت، به جای یک ماه ده روز به آنان داده بودند. اما به‌راستی پای رومیان در میان نبود.

آورام درخواست کرد که همراه با ستوان اسفندیار به دهکدهٔ زادگاه او برود، و ایران دبیربد به او اجازه داد. پیرمرد همهٔ نوشته‌های او را می‌خواند و بی‌آنکه چیزی بگوید با تکان سر آنها را تأیید می‌کرد. کم‌کم دست او را از کارهای دیگر بازمی‌داشت و از او می‌خواست که تنها به گردآوری کارنامهٔ شاهانه بپردازد. در این کارنامه همه چیز آمده بود: بزرگ اسپهبد زرمهر با وزیر شاپور ستیزه می‌کرد، موبدان موبد خواستار کشتار ترسایان بود و مزدک، مغ درستکار، بدسگالی آنان را آشکار می‌کرد. هرچه بود، بزرگان از او می‌ترسیدند. زرمهر گاومیش دو بار سواران گوگانی خود را به کمک پاسداران فرستاده بود تا گرسنگانی را که در برابر پرستشگاه مزدک گرد

می‌آمدند بپراکنند، اما در دومین بار نیمی از گرگانیان از اسب خود به زیر کشیده شده بودند. در خانهٔ برزویه آشکارا گفته می‌شد که انتظار چندان به‌درازا نخواهد کشید.

هنگامی که آزادان از تیسفون بیرون می‌رفتند، مردگان زیر پای اسبان آنان افتاده بودند. تودهٔ گرسنگانی که از سراسر ایرانشهر می‌آمدند روزبه‌روز بزرگ‌تر می‌شد. همین که یکی از آنان می‌مرد، خدمتکاران ویژه‌ای با چنگک‌های نوک‌تیز خود او را می‌کشیدند و به زمین سنگلاخی در بیرون دروازهٔ شمال می‌بردند.

این زمین سر راه آنان بود. در سوی چپشان دجله با بازتابی سرخگون می‌درخشید، از سوی راست آوای غیژ و ویژ و شکستنی پیگیر به گوش می‌رسید، انگار که کسانی سنگ می‌شکستند. سراسر دره تا پای تپه‌ها پوشیده از توده‌های تیره و پرجنب‌وجوش بود. خدمتکاران اسب‌سوار مردگان را تا میانهٔ زمین می‌بردند. آنگاه، توده‌ای سیاه به پرواز درمی‌آمد و خورشید را می‌پوشاند. هزاران پرندهٔ درشت‌پیکر چنان به‌تندی بال می‌زدند که باد بال‌هایشان یال اسبان را تکان می‌داد. همین که خدمتکاران برمی‌گشتند، ابر سیاه رو به زمین یورش می‌برد و دوباره آوای شکستن استخوان، که مو به تن راست می‌کرد، شنیده می‌شد.

آوای جیغ و ویغ خشنودانهٔ پرندگان تپه‌ها را فرامی‌گرفت. اسب آورام سراپا می‌لرزید و می‌کوشید به سوی رود بگریزد.

هنوز یک‌چهارم فرسنگ از رود دور نشده بودند که اسبان ایستادند. مردانی که همه به یک زنجیر دراز بسته شده بودند از میان راه می‌گذشتند.

گرگخونان بودند. بنابر آئین ایرانی، دزدان و آدمکشان را به زیرزمین می‌بردند و آنان را وامی‌داشتند که کاریز بکنند. و سرنوشتشان این بود که همانجا بمیرند.

در هر دویست گام چاه تنگی برای هوا رساندن به کاریز کنده شده بود، اما آنچنان ژرف بود که روشنی به ته آن نمی‌رسید. کمابیش همهٔ زنجیریان چشمان تهی و بیجان خود را به سوی آفتاب گرفته بودند. تاریکی آنان را برای همیشه کور کرده بود. زندانیان تازه با رنج بسیار دستان زنجیری خود را به سوی چهره می‌کشیدند تا چشمان خود را از آفتاب پوشیده بدارند.

زنجیر دراز پایانی نداشت. آهسته و پیگیر از سوراخی در زمین بیرون می‌آمد، از روی راه می‌گذشت و دوباره در زمین فرومی‌رفت. چهرهٔ گرگخونان به سپیدی کاغذ چین بود. و آورام دید که در چشمان آزادان نفرت موج می‌زد. در چشم ایرانیان هیچ چیز پلیدتر از دزد یا آدمکش نبود.

ناگهان آورام بر جا خشک شد. یکی از گرگخونان سرانجام چشم خود را گشود. بر چهرهٔ آبله‌زده‌اش پوزخندی نشست و سرتاسر دندان‌های زردش را نمایاند. حالت غریب و بیرحمی موشانه‌ای در پوزخندش نهفته بود. در همان هنگام، مرد سیه‌چردهٔ کوچک گوژپشتی که تنش به لرزه درآمده بود زنجیر خود را کشید و مرد کنار خود را به نیش گرفت. یکی از نگهبانان با خیزرانی که نوک آن پوشیده از خارهای مفرغی بود به جان مرد گوژپشت افتاد. اما او همچنان دندان‌های خود را در گوشت مرد فروبرده بود و خون از کنارهٔ دهان بزرگ بی‌لبش می‌چکید. آورام به سوی مرد آبله‌رو برگشت، اما او همراه زنجیر به زیرزمین فرورفته بود.

پس توانسته بودند سرانجام او را بگیرند! آورام نخستین روز خود در تیسفون را به یاد آورد، سیاووش و روشن‌رخ در میان بوته‌ها جستجو

می‌کردند و مردی در آن‌سوی گودال می‌گریخت. او نیز درست همین پوزخند را داشت.

پنجاه آزاد با آنان به‌راه افتاده بودند. در راه یک‌یک جدا می‌شدند و به روستاهای خود می‌رفتند. در شب دوم سفر به دهکدهٔ ستوان رسیدند. پنج آزاد نیز همان راه را می‌آمدند. میهمانان آنان: آورام، فرهاد خوشخوان و دو تن دیگر نیز بودند.

آورام اسب خوب و راهواری داشت، خود نیزسوارکار خوبی شده بود و به‌خوبی سربازان اسب می‌راند. راه لگدکوب شده در میان تپه‌ها باریک می‌شد، سپس دوباره گسترش می‌یافت و در میان بوته‌های زرد و خشک علف گم می‌شد. موش‌های بیابانی که بی‌حرکت بودند، با نزدیکی آنان به گونه‌ای جادووار ناپدید می‌شدند. پیشتر از آنها می‌توانستند به دهکده برسند، اما آئین کهن ایرانی چنین می‌خواست که هرکس پیش از آنکه به زادگاه خود بازگردد، سری به کورهٔ آهنگری زند. و برای این کار باید یک فرسنگی راه می‌رفتند.

کوره‌ای که به سویش رفتند، ساختمان بزرگی از سنگ نتراشیدهٔ کوهستانی و از دوران کیان نخستین بود، و در برخوردگاه هشت راه بنا شده بود. دو ارابهٔ دهقانی و پانزده تنی اسب‌سوار منتظر نوبت خود بودند. هرآزادی که به خانه برمی‌گردد باید یک خیش نو با خود ببرد. و این خیش باید ساختهٔ آهنگری دهکدهٔ او باشد. مرد نیم‌برهنه‌ای که تنها پیشبندی چرمین به تن داشت بر آهن گداخته می‌کوفت. کولی جوانی با موهای پرچین بر کوره می‌دمید. اخگرهای سپیدی به هر سو می‌جهید و چشم از آن منظره نمی‌شد برگرفت.

خورشیدی بسان آهنی گداخته در پس تپه‌ها فرو می‌نشست. آزادان بر

نیمدایره‌ای نشسته بودند. خوشخوان کوری چنگ زهین خود را می‌نواخت و سرود آفرینش گیتی و آدمی را می‌خواند؛ و داستان کیومرث، نخستین شاهی که به مردمان آموخت تا از پوست جانوران برای خود جامه بسازند، و داستان نوادهٔ او هوشنگ که از ساییدن دو سنگ آتش پدید آورد، و پادشاهی زرین جمشید که هفتصد سال بود. جمشید از سر خردمندی مردمان را به رسته‌های گوناگون بخش کرد؛ تا آنکه روزی در ستیز با خود خداوند فریاد برآورد: «من جهانم». و از همین جا بود که همهٔ جنگ‌ها و بدبختی‌ها آغاز شد.

پس از آنکه ایرانیان از جنگ و ستیزهٔ درونی خسته شدند، پیران خود را نزد ضحاک، پادشاه دشت سواران فرستادند و از این شاه همسایه خواستند تا بر آنان فرمانروایی کند. ضحاک با سپاه خود آمد و به فرمانروایی پرداخت، و جمشید پادشاه را با اره به دونیم کرد. اما ابلیس ضحاک را جادو کرده بود. بر جای بوسهٔ اهریمن بر دو شانهٔ او مارهایی رویید که خوراکشان تنها مغز آدمی بود. از این رو، هر روز دو تن از زیباترین جوانان ایران‌زمین را در پای شاه اژدها قربانی می‌کردند. آنگاه بود که آهنگر ساده‌ای به نام کاوه برای رهایی ایران بپا خاست. پیشبند چرمی خود را بر نیزه‌ای آهنین افراشت و همین پیشبند سپس درفش ایرانشهر شد.

نام شاهانهٔ قباد از نام کاوه می‌آید. و هر بار که تیره‌بختی بر ایران چیره می‌شود، خداوند پادشاهی به این نام می‌فرستد...

آزادان خاموش بودند. مدتی دراز می‌شد که شبی قیرگون فرارسیده بود. اما آهنگر همچنان و همچنان بر آهن گداخته می‌کوفت و اخگرها همچون ستارگانی به آسمان می‌جهید.

آورام نخوابیده بود... کاوه... قباد... این دو نام همه جا بود.

ده چندان بزرگی نبود. کمابیش چهل خانوار داشت. از بیرون تنها دیوارها دیده می‌شد. باغ‌ها، باغچه‌ها و خانه‌های دهقانی درست پشت دیوار بود. دروازه‌ای از چوب کنده کاری شده به دهکده باز می‌شد که جویباری از کنار آن روان بود و از میان همهٔ زمین‌های دهقانان می‌گذشت. کوچهٔ دهکده پیچاپیچ بود.

از دور چهارگوش‌های تیره‌ای روی بام‌ها به چشم می‌خورد: و اینها زردآلوهای دیرگاهی و هلوهایی بود که خشک می‌کردند.

در لحظه‌ای که پا به دهکده می‌گذاشتند، خروسی آتشین‌رنگ که پرهای گردنش سایه‌روشنی سبزرنگ داشت، از بالای دیواری آواز کرکنندهٔ خود را سر داد. و این نشان خوشی بود! آورام به یاد خوشخوان پیر کنار کوره افتاد. مرغ و خروس را طهمورث به مردمان داده و از آنان خواسته بود که به آنها خوراک دهند و نام‌های مهرآمیز بر آنها نهند.

اسفندیار ستوان دو زن داشت که روی‌هم شش فرزند برای او آورده بودند. برده‌ای نیز داشت که تنها دوسوم برده بود. یک‌سوم دیگرش آزاد بود، خانه‌ای گلین و خرابه و باغچه‌ای چسبیده به دیوار خانهٔ اسفندیار داشت.

زنان اسفندیار برای پیشواز سرور خود چادرهایی نو به‌سر کرده بودند که به‌زودی آنها را از سر برگرفتند: زیرا که می‌بایست به کار آشپزخانه بپردازند. پسران، که بر فراز سر تیغ‌انداخته‌شان کاکلی به‌جا مانده بود، زود سرگرم خوراک اسبان شدند. سواران گرد راه از تن زدودند و به شیوهٔ ایرانیان، با آبی که در کماجدانی مسین در آفتاب گرم شده بود، سر و رو را شستند. فرهاد خوشخوان و آورام میهمان اسفندیار بودند. آزادان دیگر هرکدام میهمانی را با خود بردند و تنها یکی از آنان، که آذربد نام داشت، راه خانهٔ خود را پی

گرفت. در آبادی کوچکی در نیم‌فرسنگی دهکده می‌زیست.

نان‌هایی بزرگ و برشته، و آبگوشت بز خوردند. بز را به خاطر سرور از راه رسیده کشته بودند. لنبک برده، که ایرانی بود و بازوانی بس دراز داشت، با دیگران و از همان لاوک سفالین آنان خوراک خورد. سپس بر قالی نمدینی در کنار حوض آسودند، آنگاه جامه‌هایی سپید پوشیدند و بیرون رفتند.

اسفندیار پس از لختی اندیشه به آورام اشاره کرد که دنبال آنان برود.

فرهاد خوشخوان گفت: ـــ اما نمی‌گذارند به درون بروی.

آتشکدهٔ چهارگوش و بی‌پنجره بالای پشته‌ای ساخته شده بود. پایه‌های آن از سنگ و دیوارهای آن، همچون دیگر خانه‌های روستا، از گِل سرخ بود. آزادان دیگری از دهکده‌های پیرامون در پای پشته منتظرشان بودند. چند پیرمرد با سبیل‌های سپید نیمدایره گرد یکدیگر نشسته بودند. موبد، که او نیز پیر بود اما چهره‌ای تراشیده داشت، پیش از آنان از راه رسیده بود. با چشمان نزدیک‌بین خود به همه چشمک می‌زد و ردای سرخ خود را زیر بغل لوله کرده بود. همچون دیگران از آزادان می‌پرسید که آیا راست است که خدایگان و شاهنشاه قباد بیگاری آتش را منسوخ کرده است؟ این پرسش را در راه و در کنار کورهٔ آهنگری نیز از آنان کرده بودند.

از بالای پشته همه جا دیده می‌شد. خانه‌های رها شده را از دیوارهای فروریخته و فرسوده و از بام‌های سیاه شده‌شان می‌شد شناخت. حتی درختان آنها نیز رنگی غریب و کبود مانند داشت. بسیاری از کشتگران آزاد به آن‌سوی رودخانه رفته و به کار در زمین‌های خاندان بزرگ قارن پرداخته بودند، زیرا که خراج آنها از خراج زمین‌های شاهانه کمتر بود. و درست در آن‌سوی رود، خانه‌های کوچک دهکدهٔ تازه دیده می‌شد. بر دامنهٔ کوهسار دیوار راستی از

درختان سبز افراشته بود و از پس آنها برج‌هایی چهارگوش و سپید به چشم می‌آمد. این، دستکرت فرشیدورد قارن، برادر کهتر زرمهر گاومیش بود.

موبد دست به چشم برد، خورشید را نگریست و سرگرم پوشیدن ردای خود شد. همه بپا خاستند. خدمتگزاری رفت تا از خانه‌ای در دامنهٔ تپه ابزارهای نیایش را بیاورد. آورام شتابزده از موبد پرسید:

ــ پدر روان‌پرور، اجازه دارم آتش را ببینم؟

موبد پیر شگفت‌زده در او نگریست.

اسفندیار گفت: ــ یکی از دبیران پادشاه است.

همه با نگاهی احترام‌آمیز آورام را برانداز کردند.

موبد پشت گوش خود را خاراند و گفت: ــ کسانی که کیش دیگری دارند نمی‌توانند پا به آتشکده بگذارند... می‌توانند در راهرو بمانند...

خدمتگزار با یک جام، یک تبرزین کوچک سنگی و چند شاخهٔ برسم از راه رسید. موبد تبرزین و دستهٔ برسم را از او گرفت. همه برخاستند و دست خود را روی گره‌هایی که زیر پیرهن داشتند، گذاشتند. «زمان اندیشه» فرارسیده بود.

موبد به زمزمهٔ اهونه‌وریه، که مهم‌ترین نیایش زرتشتیان است، پرداخت. آوایش همچون وزش باد بود. آورام سر برگرداند. شاید تنها کسی بود که از زمزمهٔ موبد چیزی درمی‌یافت، چراکه کتاب‌های کهن آریایی را خوانده بود. «همچون پروردگار آسمان، باید مردی دادگر را به رهنمایی زمینیان برگزید که آورندهٔ اندیشه‌های نیک و برانگیزندهٔ کردارهایی باشد که آدمیان را به‌درستی مزدا، که جهان از آن اوست، رهنمون می‌شوند.» این مفهوم نیایشی بود که از بیست و یک واژهٔ جاودان ساخته شده بود.

موبد با تبرزین و شاخه‌های برسم، خدمتگزار با جام، و در پی آن دو پیرمردان و آزادان به‌سوی آتشکده رفتند. آورام پشت سر آنان می‌رفت. در کنار خود چشمش به بردهٔ نوجوانی با چشمان سیاه و سرزنده افتاد. چنین می‌نمود که او نیز از کیش دیگری است. بی‌شک از بازماندگان رومیانی بود که شاپور نخستین، دو سدهٔ پیش، آنان را به اسیری گرفته بود. همان‌هایی که بند قیصر را در دزفول ساخته بودند.

آتشکده در نداشت. از همان آغاز آورام خود را در برابر دیواری یافت. باید به سوی چپ می‌پیچیدند و از راهروی تودرتوی تنگی در کنار دیوار می‌گذشتند. آتشکده را چنین ساخته بودند تا روشنایی روز با آتش مقدس مزدا نیامیزد.

آورام در تاریکی که از بوی گل کوره انباشته بود، پیش می‌رفت؛ تنش به دیوار زبر و به آزادی که پیشاپیش او می‌رفت می‌خورد. بردهٔ نوجوان، که او نیز اجازهٔ رفتن به درون پرستشگاه را نداشت، در سر هر پیچی بازوی آورام را می‌کشید. هنگامی که روشنی دوباره پیدا شد، چشمکی به آورام زد و ناگهان او را به درون آتشکده کشاند. هیچکس در اندیشهٔ آن نبود که سر برگرداند، و آورام از جایی که بود می‌توانست همه چیز را ببیند و بشنود.

شعله‌ای بلند و ارغوانی از فراز آتشدان بزرگ چهارگوشه‌ای سر می‌کشید. موبد هیچ کتاب یا کاغذ لوله‌ای به دست نداشت: ایرانیان بر این بودند که واژهٔ نوشته پاکی خود را از دست می‌دهد. در آموزشگاه‌های مغان نیز اوستا را، از چندین سدهٔ پیش، زبانی می‌آموختند. نه‌چندان پیشتر، در همان دوران ساسانیان، زند را نیز بر اوستا افزوده بودند، و در آن معنی واژگان کهنی که دیگر کسی آنها را درنمی‌یافت، برشمرده شده بود.

از آنجاکه مغان به‌هنگام نیایش پچ‌پچ و زمزمه می‌کردند، آنان را به شوخی «زمزم» می‌خواندند. نیز مارمولک بزرگ بیابانی را، که میان بوته‌های خار سوت می‌زند و فش‌فش می‌کند، اینگونه می‌نامند. آزادان گرد یکدیگر ایستاده بودند و شعلهٔ سرخ در چشمان آسوده‌شان می‌درخشید. روی سخن مغ به هومه بود که همان بوته‌ایست که «شیرهٔ زندگی» را از آن می‌گیرند... «نخستین پرورش تو را، ای خجسته، به سخن گرامی می‌دارم، هنگامی که موبد شاخه‌های تو را به دست می‌گیرد... ابر و باران را گرامی می‌دارم که تن تورا بر فراز کوهساران می‌رویاند. کوههای بلند را گرامی می‌دارم که تو آنجا روئیده‌ای، ای هومه! زمین پهناور، سترگ، بارآور و بیکران را گرامی می‌دارم که مادر توست، ای هومهٔ دادگر. کشتزار را گرامی می‌دارم ای خجسته، و کوهستان را، ای هومه، که تو در آنجا به رویشی مزدایی سر می‌افرازی. باشد که تو بر سر راه پرندگان بروبی و در چشم همگان چشمهٔ داد باشی. باشد که سخنان من تورا بر همهٔ تنه‌ها، بر همهٔ شاخ‌ها و شاخساران برویاند!»

موبد دستهٔ برسم رادرون جام کرد. چکه‌هایی را بر آتش و به روی مردمان پاشید. جام را دست به دست گرداندند و هرکس آن را به لب برد.

«کوچکترین چکه از شیرهٔ هومه، کوچکترین بویش از هومه، کوچکترین چشش از هومه بسنده است تا هزاران اهریمن را نابود کند. در هر خانه که هومه بدان راه یابد و در آن گرامی داشته شود، در هر روستا که آن را بنشانند و نیروی آشکار آن راگرامی دارند، پلیدی‌ها را می‌زداید. چراکه همهٔ نوشیدنی‌ها با دیو ترس‌آور خشم همراهند، اما نوشیدن شیرهٔ هومه مردمان را دادگر می‌کند، شیرهٔ هومه خوشبختی می‌آورد...»

مغ بار دیگر چکه‌هایی بر آتش و مردمان پاشید و جام دوباره دست به دست گشت. همهمهٔ نیایش بالا می‌گرفت.

«و زرتشت از اهورامزدا پرسید: ای روان خجسته، آفرینندهٔ دادار، پیش از من بر چه کس آشکار شدی؟ چه کس را باور آریایی، زرتشتی آموختی؟ و اهورامزدا گفت: بر ییم جمشید فرخنده...»

«و ییم به دیدار اختران بر سر راه خورشید رفت. چوبدست زرین خود را به زمین زد، با نای خود بر آن کوفت و گفت: ای ارمنده خاک خجسته و گرامی، دامن بگشا و بگستر، ای پرورندهٔ دام و دد و مردمان! آنگاه ییم زمین را یک‌سوم از آنچه پیشتر بود گسترده‌تر کرد. و همهٔ جانوران، چارپایان و مردمان به خردمندی بر پهنهٔ زمین پناه یافتند، هر آنگونه که خود می‌خواستند... پس آفریدگار اهورامزدا آزادان آسمان را در خجسته سرزمین ایران، بر رود داتی گرد آورد... و باشد که بر این سرزمین هرگز بدخویی، بدنامی، بدرفتاری، بدباوری، تنگدستی، نیرنگ، کوته‌بالایی، زشتی، شکسته‌دندانی، زشت‌پیکری و هیچکدام دیگر از لکه‌هایی که نشان اهریمن بر مردمان است، دیده نشود.»

«و اهورامزدا گفت: نیایش کن، زرتشت، باور راستین مزدایی را نیایش کن...» و گفتار من، پرداختهٔ زرتشت است. و او چنین گفت: «نیایش می‌کنم اهورامزدا را، آفریدگار خوب‌آفرین را. نیایش می‌کنم میترا را که مرغزاران پهناور از اوست و بهترین جنگ‌افزار را با خود دارد. نیایش می‌کنم نیایش خجستهٔ باشکوه را؛ نیایش می‌کنم کهکشان خودآفریده را، زروان بیکرانه را، هوای چرخنده در فرازها را. نیایش می‌کنم بادهای فرستاده از سوی مزدا را...»

در آغاز آورام گیج و دستپاچه بود. دو زن اسفندیار با مردان بر یک میز نشستند و چادر از سر برگرفتند. خط پهن سیاهی ابروانشان را به هم می‌پیوست.

اما رخسارشان چون زنان شهری رنگ و بزک نداشت. زن بزرگتر آرام و سنگین بود، و چشمان میشی‌اش که درخششی زرگون داشت، از هم گشوده بود. زن دوم اسفندیار، دخترکی پانزده ساله، تنومند و پهن‌چهره بود و با هر سخنی که می‌گفتند سرخ می‌شد. یک بار نیز سر خود را بلند نکرد.

آورام رسم کهن آریایی را فراموش کرده بود. و تنها هنگامی که اسفندیار، مشعل به‌دست، فرهاد خوشخوان را به میهمانخانه برد به یاد آن افتاد. بستر آورام را بیرون از خانه، بر تختی چوبین در برابر در انداخته بودند و او همه چیز را دید.

ستوان اسفندیار که بر درگاه ایستاده بود و مشعلی به دست داشت، به صدایی آرام و رسمی گفت: ــ فرهاد خوشخوان، بگو چه بایدم کرد تا این خانه تو را خوش آید؟

فرهاد نیز با صدایی همانگونه رسمی از ته میهمانخانه گفت: ــ اسفندیار شیردل، تو خود بهتر از من می‌دانی.

ستوان رفت و پس از لختی بازگشت. مشعل به دست نداشت و زنی چادرپوش همراهش می‌آمد. از نمای پیکر زن چنین برمی‌آمد که همسر دوم او، دخترک پهن‌رخسار است. برابر درگاهی که پرده‌ای بر آن آویخته بود ایستادند.

اسفندیار گفت: ــ نان خانهٔ مرا خوردی. با گفتگوی این زن وقت خوش کن.

فرهاد خوشخوان پرسید: ــ این را می‌پذیرد؟

اسفندیار پاسخ داد: ــ آری. می‌پذیرد.

پردهٔ درگاه پس رفت و چادر سپید در پس آن گم شد. اسفندیار برگشت و

به شبستان رفت. آورام بر بستر خود خوابیده بود و ستارگان را تماشا می‌کرد...

هوا گرم بود. آورام چشمان خود راگشود و روشنایی خورشید به چشمانش یورش برد. از جا برخاست و عرق پیشانی خود را پاک کرد. در حیاط هیچکس نبود. تنها اسب کرند او به تیرکی بسته بود. آیا دیگران هنوز در خواب بودند؟

پردهٔ زبر پشمین در میهمانخانه به کناری زده شده بود. آورام نزدیک رفت و نگاهی به درون انداخت: هیچکس آنجا نبود. حتی درهای شبستان نیز باز بود. چهرهٔ خود را باکماجدان شست، چادرشب سپیدی راکه دست‌بافت زنان بود و شب را روی آن خوابیده بود تاکرد. سپس بر آن شد که سری به بیرون از خانه زند. در بزرگ نیمه‌باز بود.

بردهٔ نوجوان دیروزین سوار بر خری می‌گذشت و چند کوزهٔ سبدپوش را با خود می‌برد. بازوی خود را به سوی تپه دراز کرد و گفت:

ــ آنجا هستند.

آورام اسب خود را زین کرد و در پی نوجوان رفت. خر آهسته بر راه خاک‌آلود پیش می‌رفت و اسب نمی‌توانست با آهنگ گام‌های او راه بپیماید. اما راه چندانی در پیش نبود. پسرک با ترکه‌ای که به دست داشت دامنهٔ نزدیک به دهکده را نشان داد. همه آنجا در پای دامنه بودند. آورام اسب خود را هین کرد.

درست برای آغاز کار سر رسیده بود. دو گاو، با شاخ‌های بلند، به گاوآهن بسته شده بودند. مردان، که دستان خود را زیر پیراهن و روی سینه چلیپاکرده بودند، سر به سوی خورشید برگرداندند. زنان روی کیسه‌هایی پر از گندم نشسته بودند. تک و توک ساقه‌های بازمانده از سال پیش از زمین تیره‌رنگ بیرون زده بود. همه کس می‌توانست بر زمین‌های دیم دامنه‌ها گندم بکارد.

ــ برادر فرهاد! هنگام کار است.

اسفندیار دستان بزرگ خود را از زیر پیراهن بیرون آورد.

ــ خدا یار ما باشد، برادر اسفندیار!

پس از آن شب، خویشاوند یکدیگر شده بودند. آورام بـه سـوی زنـان اسفندیار نگریست: هر دو سرگرم آماده کردن دانه بودند. اسفندیار گاوآهن را با دو دست گرفت، آن را بلند کرد و زیر لب چیزی گفت. خیش بـنفش نـو غیژ و ویژی کرد و به زمین فرورفت. گاوآهن زیر سنگینی اسفندیار صدایی کرد و تکانی خورد، و به‌راه افتاد.

خط تیره و نمناکی در پس گاوآهن بر زمین کشیده می‌شد. کلوخ‌ها پس از سایش به آهن خیش در آفتاب می‌درخشید. پس از رسیدن به کنارهٔ پر از سنگ زمین، اسفندیار دو گاو را برگرداند. راه دوم را فـرهاد رفت، و راه سـوم را لنبک برده پیمود. پس از آن، با فاصلهٔ بیشتری گـاوآهن را دست بـه دست می‌کردند. باریکهٔ تیره خیش خورده هرچه پهن‌تر می‌شد. آنگاه دو زن، یکی پس از دیگری، بر کف دستان خود دمیدند تا دیو بدشگونی را بتارانند. و سپس به‌راه افتادند و دانه‌های زرگون گندم را از درون لاوکی بر زمین افشاندند. یکی از مردان آزاد اسبی را که رنده‌ای را می‌کشید پشت سر زنان به‌راه انداخت. اسبی درشت‌استخوان و فربه و ویژهٔ باربری بود. اسبان سپاهی، کـه پـاهای باریکشان بسته بود، اندکی دورتر می‌چریدند. به کار زمین نمی‌آمدند.

آورام هرگز اسفندیار و فرهاد را اینگونه ندیده بود. پیکرهای رو به زمین خمیده‌شان، و بازوان ستبرشان که گاوآهن را می‌گرداند و به راه می‌برد، حالتی نیرومند و جاودانه داشت. کوهساران ابر سپید بر سر، درهٔ زرد و سبز، مردانی که با گاوها و خیش خود خاک را بارآور می‌کردند، همه و همه جلوهٔ طبیعی واژه‌های نیایش‌های کهن را داشتند.

دستان آورام می‌لرزید از این خواهش که او نیز در گاوآهن چنگ زند، در پی گاوان کبود به راه افتد و زمین سخت و ناهموار را بپیماید. این را به دوستان خود گفت. هر دو شگفت‌زده شدند، اما اسفندیار بی‌آنکه چیزی بگوید دستهٔ گاوآهن را به دست او داد.

آورام به صدای تیزی که برای خودش نیز ناشناس بود گاوان را به‌راه انداخت، سپس با همهٔ سنگینی تن خود روی گاوآهن فشار آورد؛ اما خیش پر از خراش شده بود و فرونمی‌رفت، چند گامی روی زمین پیش رفت و سپس ناگهان تا دسته در خاک فرو شد، با تکان سختی تکه‌ای از خاک را کند و آنگاه روی زمین جست‌وخیز کرد. دو گاو بی‌اعتنا پیش می‌رفتند، انگار آنچه در پس سرشان می‌گذشت به آن دو مربوط نبود.

هنگامی که بازگشتند، اسفندیار باز بی‌آنکه چیزی بگوید دستهٔ خیش را گرفت. با این‌همه، آورام افسرده شد. کار زمین کار دشواری بود.

کنار کشتزار، نزدیک درخت توتی که آذرخش تنهٔ آن را شکافته بود به ناهار نشستند. تخم‌مرغ خاکستر پخته، نمک و گندم آب‌پز خوردند. خانوادهٔ همسایه در همان نزدیکی و در سوی دیگر درخت ناهار می‌خورد. خانوادهٔ یکی از آزادان بود: خودش، پدر پیر و مادرش. همسر نداشت و شاخ تنها گاوش تا نیمه شکسته بود.

پیرمرد سبیلی زرد و آویخته داشت، اما پیکرش راست و استوار و رفتارش سپاهیانه بود. همراه با پسر خود کار می‌کرد و هرکدام بر یکی از دسته‌های خیش فشار می‌آوردند. هنگام ناهار کمابیش به اندازهٔ اسفندیار زمین شخم زده بودند.

چوپان پیری که تازیانهٔ دراز بافته‌ای روی دوش داشت به دیدنشان آمد.

همراه با دستیار خود، که همان نوجوان برده بود، گاوهای «مردمان» و دهقانان را در درهٔ کوچکی در آن نزدیکی می‌چراند. مردم آزاد و خراجگزار رستهٔ سوم را «مردمان» می‌خواندند و بدینگونه آنان را از آزاد دهقانان و سپاهیان وابسته به رستهٔ جنگاوران بازمی‌شناختند. همهٔ این گروه‌ها با هم را «جهان» می‌نامیدند.

از گفتگوی کند و خرده‌خرده‌شان آورام چنین دریافت که زمین‌های دامنهٔ آن کوه‌ها از آن پادشاه بود که به خاندان‌های برجستهٔ «دهقان» واگذار شده بود. اینان بخشی از این زمین‌ها را به «مردمان» واگذار کرده بودند. مردمان باید یک‌دهم برداشت گندم، کاه و میوه‌های درختی و جز آن را به دهقانان می‌دادند. در برابر چهل و دو خانوارروستا شش خاندان دهقان وجود داشت. پیشترها همهٔ زمین‌های تا سینه کش کوه و تا آن‌سوی رودخانه از ایشان بود. اما شش سال پیش، پادشاه بلاش همهٔ زمین‌های آن‌سوی رودخانه و نیمی از آب آن را به خاندان قارن بخشیده بود، و این به خاطر آن بود که قارن شورش قفقاز را آرام کرد. دهقانان و «مردمان» با هم نزد کاردار منطقه رفته و شکوه کرده بودند، اما سودی نداشت.

بسیاری کسان ناچار به کار نزد قارن رفته بودند که آنان را پذیرفته بود. تنها بیست و چهار خانوار از «مردمان» در روستا بازمانده بودند. پل رودخانه را نیز هم‌اینان ساخته بودند. دبیر خراجگیر دزد بود و رشوه می‌گرفت. هر بار که به روستا می‌آمد یکی پس از دیگری به خانه‌هایی می‌رفت که زنانشان زیباتر بودند. در هر نشست یک کوزه و نیم شراب می‌خورد و چندان فربه بود که اسبش زیر سنگینی او از پا می‌افتاد. دهقانان و مردمانی که خراج خود را به او می‌پرداختند نمی‌دانستند چه کنند.

شب که شد دوباره روی تخت نشستند. بوی غبار و شیر می‌آمد. در پس دیوار، نوجوان برده تازیانهٔ خود را به‌صدا درمی‌آورد و داد می‌زد، زنگولهٔ گاوان صدا می‌کرد. همهٔ درها باز بود و چارپایان خود به آخورهای خود می‌رفتند.

لنبک برده داستانگوی بسیار خوبی بود. دستان بزرگ خود را روی زمین می‌گذاشت، چشمان گرد خود را چون چشمان جغدی از هم می‌گشود و از کردار همهٔ دیوان نژاد اهریمن سخن می‌گفت: دیوان کوهستان‌ها، جنگل‌ها، آب و خانه‌ها. می‌گفت که این دیوان ناپیدا چندین میلیون‌اند. و همه جا در پیرامون مردمان یافت می‌شوند، و هر دم به شکلی درمی‌آیند: گوزن، گرگ، پیرمرد یا دختری با زیبایی بی‌همانند... اینان همان دیوانی بودند که در کتاب‌های کهن ایرانی از آنها سخن رفته بود. آورام به یاد سفرنامه‌ای رومی دربارهٔ مردمان شمال اروپا افتاد. در این کتاب، دختران جوان را دیوا می‌خواندند که آهنگی ستایش‌آمیز داشت! و این واژه نزد رومیان نیز همین‌گونه بود[1].

هنگامی که آورام به نوشتن می‌پرداخت ایرانیان خاموش می‌شدند و به احترام در او می‌نگریستند. نوشتن نیز یکی از هنرهای دیوان بود. پادشاه طهمورث آنان را واداشته بود تا نوشتن را به مردمان بیاموزند.

فردای آن روز هیچکس کار نکرد. هنگامی که گاوان به درگاه رسیده بودند مردی سوار بر اسبی لخت از راه رسید و فریادزنان چیزی گفت. اسفندیار و فرهاد نگاهی به یکدیگر انداختند و به شتاب اسبان سپاهی خود را زین کردند.

---

۱. واژهٔ DIVINA در زبان لاتین و همهٔ زبان‌های اروپایی که از آن تأثیر گرفته‌اند به معنی خدایی و الهی است و در بسیاری موارد مفهوم بسیار زیبا، شگرف و پاک را می‌رساند ــ م.

آورام، که چیزی دستگیرش نشده بود، پشت سر آن دو تاخت. در راه آزادان دیگری به آنان پیوستند.

آذربد، آزادی که در آن نزدیکی می‌زیست و از همه جوانتر بود، خودکشی کرده بود. خنجری را تا دسته در سوی چپ سینهٔ خود فرو کرده بود و دستهٔ آن را هنوز در دست می‌فشرد. جایی را برای این کار برگزیده بود که زمین را آلوده نکند: پیکرش بر سنگ‌های آن‌سوی راه افتاده بود.

همه انگیزهٔ او را می‌دانستند. خانه‌اش بر زمینی بود که به خاندان قارن داده بودند، و فرشیدورد، برادر زرمهر، می‌خواست آنان را از آنجا بتاراند. اما پدر آذربد، دهقان پیری که در زمان یزدگرد دوم، پدر بزرگ پادشاه کنونی، با تورانیان جنگیده بود، به خواست او تن درنداد. از این رو، فرشیدورد راه‌هایی را که از آن او بود به روی آنان بست. بدینگونه خانوادهٔ آذربد هیچ راهی به زمین خود نداشتند. همچنین، فرشیدورد به آنان آب نمی‌داد و کسانی را می‌فرستاد تا خرمن‌های آنان را لگدکوب کنند. پیرمرد سال پیش درگذشته و زنی جوان و دو کودک از خود به‌جا گذاشته بود. شب پیش از آنکه آزادان از راه برسند فرشیدورد زن را دیده و او را به کنیزی به شبستان خود فرستاده بود. آذربد به دستکرت رفته بود تا زن را پس بخواهد، اما چند سگ را به جان او انداخته بودند.

یاران آذربد دور از پیکر او ایستاده بودند. از پس برگ‌های سپید درخت عنابی همهمه و هیاهویی به گوش می‌رسید و هر دم بالا می‌گرفت. سوارانی به‌تاخت از پشت درختان گذشتند و درست در برابر سنگ‌هایی که پیکر جوان خودکشته بر آن افتاده بود، ایستادند. مردی که پیشاپیش آنان بود و جامهٔ مخمل فیروزه‌ای زردوزی داشت روی زین تکانی خورد، یال اسب را به

دست گرفت و ایستاد. چهرهٔ لاغر و بی‌خونش را سکسکه‌ای پایان‌ناپذیر می‌لرزاند، چشمان روشنش خندان بود. دسته‌ای سگ درشت زرد سیستانی عوعوکنان خود را به سواران رساندند. اما ناگهان خاموش شدند، پس‌پس رفتند و با دم‌های میان پاها روی زمین نشستند.

مرد آبی‌پوش فریاد زد: ــ پس اینجاست این توله‌سگ! ــ از ته دل قهقهه زد ــ مرا بگو که می‌خواستم فرانک فربه را به جای زن پدرش برایش بفرستم!

سواران روی اسب از خنده به خود پیچیدند. نقش سر گاومیشی از گردن مرد آبی‌پوش آویخته بود. آورام دانست که او همان فرشیدورد است. همان نقش گاومیش بر جامهٔ همراهان او دوخته بود.

فرشیدورد تفی انداخت و برگشت. آوای خنده و عوعوی سگ در هوای ولرم گم شد. آزادان خاموش بودند. دو خدمتکار برج خاموشی، که زرتشتی نبودند، کرباسی خاکستری را روی زمین پهن کردند و پیکر مرده را روی آن غلتاندند. آنگاه بود که آزادان نزدیک رفتند، لبهٔ کرباس را به‌دست گرفتند و به‌دو به‌راه افتادند. هر دویست یا سیصد گام کرباس را دست به دست می‌کردند، اما هرگز نمی‌ایستادند و از شتاب خود نمی‌کاستند.

برج خاموشی همانند آنی نبود که آورام در تیسفون دیده بود. برج تیسفون بسیار بزرگ و بلند و چندین اشکوبه بود و به تئاتری رومی می‌مانست. این یکی سکوی سنگی ساده‌ای بود که در میان آن، در پس دیوارکی، چند گودال را گرد هم کنده و آن را با سنگریزه پوشانده بودند. خدمتکاران از سکو بالا رفتند و کرباس را دنبال خود کشیدند. در همان هنگام پرندگان سیاه درشتی با گردن‌های سپید روی دیوارک ستیز می‌کردند و یکدیگر را پس می‌زدند...

جیغ‌های تیز و خشماگین و آوای برخورد پنجه‌هایشان بر سنگ در هوا می‌پیچید.

«و زرتشت از اهورامزدا پرسید: اهورامزدا، ای روان خجسته، ای آفریدگار دادار! هنگامی که مردی از درستکاران درمی‌گذرد، روانش در شب نخستین به کجا می‌رود؟»

«اهورامزدا گفت: کنار سر او می‌ماند... در پگاه سومین شب، روان درستکار بر فراز گیاهان و بوهای خوش به پرواز درمی‌آید. و نسیمی به سوی او می‌رود که از جنوب می‌وزد، نسیمی خوشبو که از سرزمین جنوب می‌آید و از همهٔ بادهای دیگر خوشبوتر است... و همراه با باد، باور مرد درستکار می‌آید که در کالبد دوشیزه‌ای دمیده خوبروی، رخشان، روشن‌گیسو، تناور، بلندبالا، سرافراشته، برجسته‌پستان و نرم‌کمر، سرشار از برازندگی، فروزنده‌چهره، پانزده ساله با پیکری زیباتر از همهٔ زیبایان».

«و او را خوراکی از کرهٔ عنبرین می‌آورند. و این است خوراک جوان نیک‌آئین درست‌اندیشه، درست‌گفتار و درست‌کردار ــ پس از مرگ. و این است خوراک زن درست‌اندیشه، درست‌گفتار، درست‌کردار، نیک‌پرورده، همسر فرمانبردار، پارسا ــ پس از مرگ...»

آزادان دوباره گرد یکدیگر ایستاده بودند. موبد بر آتش می‌چکاند و آئین مردگان به‌جا می‌آورد.

«و زرتشت از اهورامزدا پرسید: ای روان خجسته ای آفریدگار دادار! هنگامی که بزهکاری درمی‌گذرد، روانش در نخستین شب به کجا می‌رود؟»

«و اهورامزدا گفت: در همانجا، ای زرتشت پارسا، پیرامون سر او

می‌گردد. در پگاه سومین شب، ای زرتشت پارسا، روانش بر فراز پلشتی‌ها و گنده‌ها به پرواز درمی‌آید. و بادی به سوی او می‌رود که از شمال می‌وزد. بادی گنده که از سرزمین شمال می‌آید و از همهٔ بادهای دیگر گنده‌تر است... و سپس دختری به سوی او می‌آید که از زنان هیچ ندارد. و روان بزهکار به دختر پلید می‌گوید: کیستی ای زن، که از پلیدترین و چندش‌آورترین زنی که در جهان دیده‌ام پلیدتر و چندش‌آورتری؟ و زن پلید به او می‌گوید: من زن نیستم ای بزهکار، که اندیشهٔ بد، گفتار بد و کردار بد تو بدآئینم. زیرا که بر زمین، هنگامی که مردمان خدا را می‌ستودند تو دیو می‌پرستیدی. و هنگامی که دیگران، مردی از دور یا نزدیک آمده را پناه می‌دادند، می‌نواختند و دستگیری می‌کردند، تو با او درشتی و پرخاش می‌کردی، او را نمی‌نواختی و در به روی او می‌بستی. و هنگامی که دیگران به داد و درستی کردار می‌کردند، گواهی درست می‌دادند و به داد سخن می‌گفتند، تو بیداد می‌کردی، گواهی دروغین می‌دادی و به کژی سخن می‌گفتی. بنگر! من اندیشهٔ بد، گفتار بد و کردار بد توام.»

«و او را خوراکی از زهر گندآگین می‌دهند. و این است خوراک جوان بدآئین بداندیشه، بدگفتار و بدکردار ــ پس از مرگ. و این است خوراک زن بدآئین بداندیشه، بدگفتار و بدکردار، بدپرورده، همسر نافرمانبردار بزهکار ــ پس از مرگ...»

آزادان خاموش بودند. پرتو آتش در چشمانشان می‌سوخت و اخگر می‌پراکند.

۱۱

تیسفون شعله‌ور بود. پرستشگاه‌ها، بیشه‌زاران، جزیره‌های پر از نخل و برج‌های بیشمار آن همه سرخ بود. در کانون آن، تکه آهن گداختهٔ عظیمی بر سندان سیاه میدان افتاده بود.

این نخستین بار بود که آورام از این‌سو به تیسفون نزدیک می‌شد. پگاه در پشتان به سرخی می‌زد و آئینه‌های سیمین کاخ شاهنشاه همهٔ آتش پگاهان را یکپارچه فرو می‌خورد.

آزادان همهٔ شب را تاخته بودند. اندکی پس از آئین مردگان به راه افتادند، در سراسر راه لب از لب نگشودند. شب نیز سرخ بود. در چپ و راستشان آتش‌هایی می‌سوخت که به چشم نمی‌آمد. شعله‌های ارغوانی تا ماه می‌رفت: کوه‌نشینان نیز بیدار مانده بودند. ستارگان به‌هم می‌پیوستند، در پس ابرهای نیلگون درهم می‌آمیختند و همچون آبشاری از آتش بر زمین فرو می‌ریختند.

آورام سر برگرداند. ستون‌هایی از دود سیاه با روشنایی پگاهی درمی‌آمیخت. مردانی سپیدجامه با مشعل‌هایی پردود در دست، از هزاران راه و کوره‌راه به سوی شهر روان بودند. در سراسر افق، همهٔ گردنه‌ها و کوه‌ها دود می‌کرد.

آزادان بی‌آنکه به یکدیگر چیزی گفته باشند همه ایستادند. تیسفون را تماشا می‌کردند و آتش یگانه‌ای در چشمان همه‌شان می‌گداخت. سپس اسبان خوی کردهٔ خود را به‌راه انداختند.

آورام هرگز چنان چیزی ندیده بود. پیش از آن نیز گرسنگانی بودند که

صد صد و هزار هزار نزدیک آبراهه‌ها، زیر پل‌ها و در کوچه‌ها افتاده بودند. اما اکنون چنین می‌نمود که تودهٔ درهم فشردهٔ گرسنگان سراسر زمین را پوشانده و دیگر جایی تهی بر خاک نمانده است. اسبان بر این دریا شناور بودند و موج مردمان در پی آنها دوباره به هم می‌آمد و بسته می‌شد. چشمانی که رهگذران را می‌پائید چشمانی تهی و بیجان بود. تنها هنگامی توانستند اسبان خود را به گام زدن رها کنند که از شهر بیرون رفته بودند.

حتی فرصت چاشت نیافتند. صد مرد اسفندیار همان هنگام به نگهبانی فرستاده شدند. آورام از خود می‌پرسید که آن‌همه نیرو را از کجا می‌آورد، چراکه آن روز و سه روز پس از آن هیچ چیز نخورد و نیاشامید. وانگهی در آن چند روز هیچکس نیز نخوابید.

یک بار دیگر اسبان در دریای مردمان شناور شدند، تا اینکه افت و خیز دریا آنان را در میدان پرستشگاه به‌جا گذاشت. اما در همان هنگام پس زده شدند، زیرا مغ سرخپوشی از راهروی پرستشگاه بزرگ بیرون می‌آمد. فریادهای هراس‌آلودی برخاست. موبد آتشدانی را که آتش مقدس در آن می‌سوخت در دست داشت و روشنی روز گنهکارانه با روشنی درونی می‌آمیخت، همان روشنی درونی که به ارمنده‌خاک ارزانی شده بود تا جاودانه بارآور باشد.

همه خاموش شدند. و در میان این خاموشی موبد آتش مقدس را بالای سر خود برد و آن را به‌سوی سنگ‌های سپیدنمای آتشکده پرتاب کرد. روغن سوزان پخش شد، آتش گرفت، اخگر زد. آتشدان با آوای زنگدار برنجین بر زمین جهید.

ــ درستی کجاست، ای مزدک؟

آوایی که این را پرسید آوای نوجوانی بود، اما همهٔ میدان آن را شنیدند.

مزدک پاسخ داد: ــ درستی در نان و زن است.

مردمان میدان آهی به تأیید کشیدند.

موج مردم دوباره پس نشست، زیرا مزدک مشعلی را از دست کسی در نزدیکی خود گرفت و آن را با شعلهٔ روغن ریخته افروخت. آنگاه همه یکباره پیش رفتند، مشعل‌های خود را به روغن زدند و روشن کردند.

آنچه پس از آن به یاد آورام ماند، همچون خوابی بی‌پایان و سراسر انباشته از مردمان، آتش و دود بود.

میدان سیاه در برابر کاخ تهی است. سواران گرگانی با کلاه‌های آراسته به دم گرگ، سوار بر اسبان سیاه تنگاتنگ یکدیگر ایستاده‌اند. در پیرامونشان هرچه هست سپید است.

فراتر از آنجا، خورشید ارغوانی بر فرازگیتی دود می‌کند، و هزاران خورشید همانند او در سینه کش آسمان همچون دیواری افراشته است. در دل این پهنهٔ سیمین، دهانهٔ درگاه کاخ به کوره‌ای سیاه و دودگرفته می‌ماند.

خروش کره‌نای‌ها زمین را می‌لرزاند، شیران در دو سوی سراپرده می‌غرند و برآنند تا زنجیر برنجین خود را پاره کنند...

هرآنچه سپید است سر فرود می‌آورد. تنها مغ سرخ، مزدک، میدان سیاه و تهی را می‌پیماید و هزاران مغ سرخ، مشعل‌های پردود در دست، از دیوار سیمین بیرون می‌آیند و به سوی او می‌روند. و آنچه پیش می‌آید رویدادیست که پیش از آن هرگز دیده نشده بوده است...

مردمان همه شگفت‌زده‌اند. شیران، هراسناک بر زمین می‌آرامند. سراپردهٔ

سنگین پادشاهی از پهنا و درازا به لرزه درمی‌آید، آرام آرام به سوی گنبد بالا می‌رود، محراب بس بزرگی از زیر آن پدیدار می‌شود... و آتش شاهانه با آفتاب می‌آمیزد. سراپرده همچنان بالا می‌رود: پاهای درشت شیران پاسدار اورنگ ساسانی. زرهی زرین، چهره‌ای آرام و مفرغ‌گون ـ با چانهٔ راست و ابروان کمانی ـ به چشم می‌آید. و فر ایزدی ایرانشهر را کور می‌کند. بال‌های آهنین شاهینی در لابلای پرتو فر رخشنده می‌چرخد.

پیکر باریک رداپوش موبدان موبد از بیم و هراس درهم می‌پیچد، به زمین کشیده می‌شود و گم می‌شود. مزدک در برابر تخت پادشاهی می‌ایستد، مشعل را بالا می‌برد. آنگاه خدایگان و شاه شاهان، فرزند شاه و خدایگان برمی‌خیزد، به شتاب دوگام پیش می‌آید و دست راست خود را به نشانهٔ کهن درود بر گیتی و بر زندگی برمی‌افرازد. آورام او را می‌شناسد: همان مرد روشن‌رخ است که با او شترنگ باخته بود.

گرگساران تنگاتنگ یکدیگر ایستاده بودند. ایرانیان سواران گرگانی را، برای کلاه‌هایشان که دم گرگی از آن آویخته بود، گرگساران می‌خواندند. نخستین هزار تن از سربازان سپاه جاویدان، از این مردمان سرزمین گرگان بودند.

توده‌های سپیدی به یکباره از هر سو به سوی میدان سیاه یورش بردند. سواران سیاه خود را کنار کشیدند. تازیانه‌های بافته بیهوده از مچ‌هایشان آویخته بود. سرهای میلیون‌ها تن، همچون تیغی آخته به سوی طاقی کاخ پیش می‌رفت که ناگهان درجا زد، گرداب‌وار چرخید و به سوی آبراه بزرگ شاهنشاهی پس‌پس رفت. زمین تکان خورده بود.

دیواری از پولاد با هزار برج از سرتاسر میدان کشیده شد. این دیوار زنده آرام آرام پیش می‌رفت، و اگر اینجا و آنجا خرطوم پیلان از آن بیرون نمی‌زد، زنده بودنش به باور نمی‌آمد. برج‌های آهنینی که کمانداران در پس روزن‌های آنها جاگرفته بودند گویی یکایک به هم جوش خورده بود.

تنها مزدک، مشعل به دست، در برابر پیلان ایستاده بود و نمی‌جنبید. و شاهنشاه که خود فرمانروایی و خدایگانی خویشتن را به کناری نهاده بود، آن بالا کنار درخت، تنها بود. بزرگان خود را به دیوارها می‌فشردند، شیران دو سوی تخت ناشکیبا می‌غریدند. تودهٔ مردمان همچنان پس می‌نشست و میدان را تهی می‌کرد. و پیشاپیش صف پیلان تکاور، بزرگ اسپهبد زرمهر بر اسبی مادی و آمادهٔ جنگ سوار بود و هزار سوار سیاهپوش گرگانی او در گرداگردش جای می‌گرفتند. خروش کره‌نای‌ها تیز و ترسناک بود.

آنگاه بود که آورام خیزش اسب فرهاد خوشخوان را حس کرد. سپس نگاهش به سوی میدان برگشت و آزادی را دید که به تاخت میدان را می‌پیمود. ژوبین و سپر نداشت و تنها شمشیر برهنه‌ای در دستش دیده می‌شد. راست به‌سوی گرگسران سیاه پیش می‌رفت. و یک بار دیگر چیزی باورنکردنی رخ داد. آرایش رزمی گرگسران از هم وارفت، به کناری رفتند و راه را برای سوار تنها گشودند. سرباز به بزرگ اسپهبد رسید که از جا نمی‌جنبید. و شمشیرش هوا را شکافت...

سپس، در آن شب سرخ، همه چیز درهم آمیخت: برزگران سپیدپوش، آزادان، گرگسران، دبیران، مردمان شهر. در همان شب درست‌دینان از میان آنان زاده شدند. و اینان مردانی سرخ‌جامه با شمشیری راست بر کمر بودند. بر

کوههٔ پیل رزمی غول آسیایی جایگاهی بود که هنگام جنگ بر آن برج‌هایی می‌افراشتند: مغ بزرگ، مزدک، مشعل به‌دست بر این جایگاه ایستاده بود و از پیروزی روشنی و درستی سخن می‌گفت.

باد گرمی بر میدان وزید. طبل‌هایی ناپیدا به غرش درآمد، هزاران نای، کره‌نای، و سنتور به جستجوی سرود خویش آوا برآورند. و آواز بلند و نیرومند ده‌ها خوشخوان پراکنده در میدان، آن سرود را پیدا کرد: «پیل سرخ پیش می‌تازد، و در گوش پیلبان آتش کوپالش در آفتاب، تنها باد زوزه می‌کشد...»

برگردان سرود موج موج بر دریای مشعل‌ها گسترش یافت. جایگاه مزدک به تکان درآمد و بر فراز تیسفون، ایرانشهر و جهان پیرامون روان شد.

بخش دوم

درست‌دینان

جهان راست باید که باشد به‌چیز
فزونی حرام است و ناخوب نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست
تهیدست‌کس با توانگر یکیست
شاهنامه

۱

مرد به خود می‌پیچید و خونابه بالا می‌آورد. سپس آرام شد و به حالت شگرفی خشکش زد و زیر بوته افتاد. این سومین مردی بود که آورام در سر راه خود بدین‌گونه می‌دید.

شب‌هنگام قفل از همهٔ دستکرت‌ها گشوده بودند. گرسنگان خود را روی گندم‌ها می‌انداختند، گندم را خام خام می‌خوردند و بسیاری از آنان همانجا در کنار دیوارهای انبار می‌مردند. در نیمه‌های روز دوم همهٔ دبیران را فراخواندند. اکنون روزبه سالار آنان بود. به همه گفت که همهٔ مردم در برابر قانون یکسان‌اند ــ و از همین رو دیگر دبیران به پنج رسته بخش نخواهند شد ــ و هرکس بنا بر شایستگی خود دستمزد خواهد گرفت.

سپس مزدک فرارسید و در سخنان کوتاهی به آنان گفت که باید از همهٔ دارایی دستکرت‌ها، و به‌ویژه گندم انبارهای آنها، صورتی فراهم کنند. باید گرسنگی مردمانی را که به تیسفون روی آورده‌اند فرونشانند و سپس گندم همهٔ دستکرت‌های محلی را میان همهٔ دهکده‌ها پخش کنند.

برای برپایی نظم، از آزادان و درست‌دینان در اختیار آنان می‌گذاشتند. مردانی که در «شب پیل سرخ» پیراهن سرخ پوشیده، و با خون خود سوگند یاد کرده بودند که بر پایهٔ کیش راستین مزدک جهان را دگرگون کنند، خویشتن را بدینگونه «درست‌دینان» می‌خواندند.

در سراسر آن شب، و سپس فردا و فردا شب آن، ارتک و آورام گندم خشک و زرد را در دستمال‌هایی که به سوی آنان دراز می‌شد می‌ریختند، بی‌آنکه در هیچ کجا حساب کار را بنویسند. مردمان خاکی دروغ را نمی‌شناختند.

در بامداد سومین روز لختی دست از کار کشیدند. ارتک آنچنان خسته بود که چون کندهٔ درختی روی تل گندم افتاد و همانجا به خواب رفت. خواب به چشمان آورام نمی‌آمد. گشت‌زنان به راهی رفت که از پشت دستکرت اسپهبد بزرگ می‌گذشت، و در آنجا بود که چشمش به مردانی افتاد که از پرخوری می‌مردند.

مرد دیگر به خود نمی‌پیچید. دست‌ها را چلیپاوار از هم گشوده بود و چهره‌اش میان گندم پخش شده بر زمین بامداد پنهان بود. آورام خواست تا چهرهٔ او را ببیند. و همانی را دید که انتظار داشت: چین باریکی کنار چشمان بستهٔ مرد کشیده شده بود. چهرهٔ بهروم پارسی، پدر آورام نیز همین آرامش را داشت. و این همهٔ آن چیزی بود که از تصویر او به‌جا مانده بود.

آورام نگاهی به مردان رو به مرگ، زمین پوشیده از علف زرد پائیزی و ابرهای درشت کبود انداخت و دلش به درد آمد. به پشت به زمین خوابید؛ باد دسته‌های فشردهٔ ابر را می‌تاراند.

آری، ایرانی بود، و این سرزمین او بود. همه از هر خاندان و طایفه‌ای که بودند، ایرانی بودند. چه همه بر این سرزمین زاده شده بودند، به یک زبان سخن می‌گفتند، و با مردم این سرزمین می‌زیستند و می‌گریستند...

گروه بزرگی از زنان با هم شیون می‌کردند و می‌گریستند. آورام بر جا جهید و شتابان به سوی رودی رفت، که از پائین باغچهٔ شبستان می‌گذشت. سوارانی در برابر در دودل ایستاده بودند و یارای آن را نداشتند که پا به درون بگذارند. ارتک به‌دو آمد و قفل در را گشود. بنابر صورتی که گرد آورده بود، باید هفتاد و دو زن در آنجا می‌بودند. از اینان چهار تن همسر زرمهر گاومیش، و بقیه کنیزانی بودند که با مرگ او بی‌مرده‌ریگ می‌ماندند.

گوگخونان! به همان زودی در همه جا سخن از آنان بود. در همان «شب سرخ» با بهره گیری از آشفتگی همگانی زنجیرهای خود را شکسته و گردن نگهبانان را با دندان دریده بودند، و از سیاهچال‌هایی که به سزای آدم‌کشی می‌بایست همهٔ زندگی را در آن بسر برند، بیرون زده بودند.

پنج تن از آنان بر پلکانی که به سوی رود می‌رفت ایستاده بودند. یک قالی بزرگ لوله شده و دو زن پیچیده در چادر جلوی پایشان بود. مرد ششمی که بازوان و پاهای کمانی داشت، کمی پائین‌تر سرگرم باز کردن بند قایقی بزرگ و پخت بود. پل کوچکی که دستکرت را به اسکله می‌پیوست پائین افتاده بود.

ارتک پرسید: ببینم! آنجا چه می‌کنید؟

مردان چهره‌هایی سپید و مرده‌وار داشتند، تاریکی سیاهچال زندگی را از چهره‌هایشان گرفته بود. مردک گوژپشت زبان به دشنام گشود و با ژوبین خود آنان را تهدید کرد. موی سیاهی مانند پر کرکس گوش‌هایش را پوشانده بود. تنها دهان بزرگ و بی‌لبش پیدا بود که از آن دشنام‌های سخت فرو می‌بارید. آزادان شمشیر کشیدند.

ــ به نام آئین راستین مزدا!

کسی که این را گفت آوایی آرام و مطمئن داشت. چهرهٔ آبله‌زده‌اش که رو به جلو خم شده بود، و خط باریک پیشانی‌اش که به دشواری از زیر موها بیرون می‌زد، به یاد آورام آورد که شاید او را پیش از این دیده بود. سپس لبانش ناگهان به هم تابید و دندان‌های زرد و درشت او را نمایان کرد... آری، همان مردی بود که در پس بوته‌ای در نزدیکی دستکرت سپندات پنهان شده و بر آن بود که قباد، شاه شاهان را بکشد!

آزادان نگاهی به یکدیگر انداختند، برخی از آنان شمشیرها را در نیام کردند. پس از مرگ سرور، همه گریخته یا در گوشه‌ای پنهان شده بودند. آزادان را برای پخش گندم به یاری دبیران فرستاده و دستور دیگری به آنان نداده بودند.

مردی که سرگرم باز کردن قایق بود یاران خود رافراخواند. دو تن از آنان زنان را برداشتند و به‌دو به سوی پل رفتند. دیگران پس‌پس دور شدند. مرد آبله‌رو بستهٔ شگرف خود را روی سینه می‌فشرد.

ارتک فریاد زد: ــ به نام قانون!

آزادان با شنیدن این دستور آشنا بیدرنگ به پیش جهیدند و بوته‌های گل سرخ را لگدکوب کردند. دو جوان «درست‌دین» سرخ‌جامه نیز با آنان بودند که

به شتاب پیش رفتند و راه را بر گرگخونان بستند. یکی از آنان درجا زن را رها کرد، اما مرد گوژپشت همچنان زن دیگر را می‌کشید و از پله‌ها پائین می‌برد. هنگامی که راه خود را بسته دید خشمگینانه فریاد کشید و با خنجر به جان زن افتاد. یکی از درست‌دینان خنجر او را به چنگ گرفت. مرد گوژپشت خود را از دست او رها کرد، دهان بس بزرگ خود را گشود و پس گردن جوان را به دندان گرفت. آوای شکستن مهره‌های گردن برخاست...

آزادان سرگرم کار خود بودند. سرکردهٔ آبله‌رو را از سه سو در میان گرفتند. تیغ تیزی بسته‌ای را که او به سینه می‌فشرد درید. آوای نرم و زنگ‌دار طلا چنان بود که همهٔ بازوها پائین افتاد. گویی خورشیدی فروزان از قالی بیرون می‌دمید و بر چمن می‌غلتید. به یک چشم به هم زدن گوژپشت و آبله‌رو خود را به قایق رساندند و با جریان آب روان شدند. دهان بزرگ گوژپشت سرخ بود. سرکرده در ته قایق به‌پا ایستاد و رو به کناره کرد. او نیز چون موش می‌خندید. آزادان تیر و کمان نداشتند...

زنان که چادرهای سپید یا گلگون به‌سر داشتند از پس درختان بیرون آمدند و به گردآوری زنجیرهای زرین، بازوبندها و دانه‌های مروارید پرداختند، و هرکدام هرآنچه راکه از آن خودشان بود برداشتند. همچنان که روبندهٔ خود را می‌بستند از گوشهٔ چشم آزادان را می‌نگریستند. تنها یکی از آنان، که پارسی بود، درکنار زن مرده نشست و چادر خونین را از رخسار او پس زد. دخترکی ده دوازده ساله بود. درکنار او جوان «درست‌دین» باگردن دریده به زمین افتاده بود.

این نخستین بار نبود که گرگخونان به نام آئین پاک مزدا زر و زن می‌دزدیدند، دستکرت‌ها را می‌سوزاندند و مردم را می‌کشتند. برخی از بردگان نیز به آنان پیوسته بودند.

در دستکرت ایران دبیربد کرتیر نیز همهٔ قفل‌ها گشوده شده بود. دبیران بزرگ گنجور یهودا از اثاثهٔ کاخ و گندم و روغنی که میان گرسنگان پخش می‌شد صورت برمی‌داشتند. دو کاروان بزرگ راکه صد استر داشت با بار کیسه و خم‌های سفید به تیسفون فرستادند. بخشی از چیزهای انبار را نگه‌داشتند تا به کار دبیران و آزادان آید. بردگان بزرگانی را که در خدمت دربار بودند هنوز میان «مردم» پخش نمی‌کردند. در زمانه‌ای آنچنان سخت، کم بودند کسانی که برده بخواهند.

زن بسیاری نیز در کار نبود. سه تن از همسران ایران دبیربد در کوه‌های فارس بسر می‌بردند. تنها همسر چهارم او، سپید فرنگیس، در خانه مانده بود. پیرمرد کنیزی نداشت.

ایران دبیربد به‌آسودگی سرگرم کارخود بود، انگار که آنچه در کاخ او می‌گذشت به او مربوط نبود. همه دبیران می‌دانستند که پیرمرد خواهان آن بود که شاهنشاه دارایی انبارهای بزرگ را میان گرسنگان پخش کند. بزرگان دیگر خشمگین بودند و می‌گفتند که هرکس کتاب بخواند خرد ایرانی از او می‌گریزد.

اما مردان، سرپرست بردگان ایران دبیربد، همهٔ روز را از این‌سو به آن‌سو می‌دوید. شگفتی بیکرانی بر چهرهٔ پخنش نقش بسته بود. هرکدام از خم‌های روغنی راکه می‌بردند با چشمان گریان بدرقه می‌کرد و هربار دهانش پرآب می‌شد.

تا چشم آورام به او می‌افتاد، خنده‌اش می‌گرفت. و آورام تنها نبود. یک روز فرهاد خوشخوان، با موافقت ضمنی دیگر آزادان، مردان را به زمین انداخت و با تازیانهٔ بافتهٔ خود بر کپل‌های او نواخت. مردان داد و بیداد کرد،

پاهای فرهاد را در آغوش گرفت و نوکروار درخواست بخشش کرد...

اما در رفتار با بردگان، مهربانی نمی‌شناخت. آورام یک بار او را دید که شاهانه بر کنده‌ای که ویژهٔ گوشمالی بردگان نافرمان بود نشسته بود و پیرمردی را که روشن نبود چه گناهی کرده وامی‌داشت تا از صدگامی به سوی او سینه‌خیز رود. پس از آن، دو بردهٔ تنومند دست‌نشاندهٔ او پیرمرد را روی کنده خواباندند و پشتش را با ترکه‌های خاردار پاره پاره کردند. در کنار او، زن جوانی می‌گریست و لابه می‌کرد، و مردان لبخندی خرسندانه به لب داشت. حال آنکه خود او نیز برده‌زاده بود!

مردان همچنین به خواست خود دربارهٔ همه کسانی که در دستکرت بودند کارآگاهی می‌کرد. بی آنکه ایران دبیربد پیر هرگز او را به این کار گمارده باشد. یک روز که آورام با مشکدانه زیر درخت سپیدار بود، چشمش به سایه‌ای گذرا در نزدیکی حوضچهٔ سنگی افتاد. سپس، سپید فرنگیس چون همیشه از راه رسید. پس از آنکه او رفت، آورام دختر باغبان را رها کرد و به‌شتاب خود را به حوضچه رساند. اما سایه ناپدید شده بود. با این‌همه آورام توانست مردی را که خود را در راهرویی پنهان کرده بود بشناسد. پرتو گذرایی برای یک لحظه چهرهٔ پخت، بینی رو به بالا و چشمان دزدانهٔ ترسیده او را روشن کرد.

سپید فرنگیس منتظر سیاوش بود و پیوسته در باغ می‌گشت. اما او به‌ندرت می‌آمد، چه همراه سپاه بود. و آورام بی‌مشکدانه به زیر درخت سپیدار می‌رفت. سایهٔ سپید در دوگامی او از رفتن می‌ایستاد. پرتو رخشندهٔ ماه رخسار و دست باریکش را، که چادر را گرفته بود، روشن می‌کرد.

دیگر جاهای باغ تاریک بود: راه باریکی که شن سفید آن را می‌پوشاند، برگ‌های سیمین درختان، ماه بالای سر...

یک شب آورام به باغ نرفت. مهتاب را از پنجره تماشا می‌کرد. سایهٔ سپید برجا ایستاد، شگفت‌زده پس نشست، سپس دو گام به سوی سپیدار برداشت. آورام لرزشی در پشت خود حس کرد و خود را پس کشید. آیا سپید فرنگیس می‌دانست که او هر شب به زیر سپیدار می‌رود؟ آورام دل به دریا زد و دوباره به لب پنجره رفت، تنها ماه بود که باغ را روشن می‌کرد.

۲

کمایش همه در خانهٔ برزویه گرد آمده بودند. تنها روزبه، که با خود مزدک کار داشت، نیامده بود. دبیران جامهٔ سرخ چرمین به تن داشتند. در گذشته، تنها کمانداران پیل‌سوار رزمی چنین جامه‌ای می‌پوشیدند. در انبارهای شاهانه از آنها بسیار بود و روزبه دستور داد که به همهٔ کسانی که برای پخش گندم به استان‌ها می‌رفتند، از آنها داده شود. بسیاری از دبیران به هزینهٔ خود از این پیرهن‌ها فراهم می‌آوردند و جیب‌هایی را نیز که ویژهٔ سرتیرهای آتش‌زا بود بر آن می‌افزودند.

ــ دبیران، پرگویی را بس کنید! اکنون زمان کار است!

این آبا بود که سخن می‌گفت و گفته‌های روزبه را تکرار می‌کرد.

اما پزشک برزویه سر خاکستری خود را تکان داد و گفت:

ـ اگر بردگان نان و زنان شما را بخواهند و خواستار برابری باشند، می‌خواهید با آنان چه کنید؟ آنان نیز آدم‌اند.

همه خاموش شدند. آبا خون به چهره آورد. با آوایی که نیروی نومیدی در آن طنین داشت گفت: ـ که چه؟

برزویه به سوی آورام برگشت:

ـ حتی در کتاب مقدس شما نیز که با بردگان سخن می‌گوید و برابری را نوید می‌دهد، از «بردهٔ دغلکار» سخن آمده است... و درست است که هرکس برده زاده شود دغلکار، بزدل و تندخو است.

یکی از دبیران گفت: ـ بردگان دلیر نیز هستند. همه داستان برده‌ای را که خود را در برابر شیر انداخت و با فداکردن جان خود، سرور خود را از مرگ رهانید، می‌دانیم. می‌پندارید که اینگونه رویدادها کمیاب‌اند؟ بسیاری از مردمان آزاد توان چنین کارهایی را ندارند.

ـ آری، مردمان آزاد چندان آمادهٔ چنین کارها نیستند، چون جان خویش را دوست می‌دارند. جان خود را کمتر از جان دیگران دوست نمی‌دارند و هنگامی آن را فدا می‌کنند که خود بخواهند. مرگ برده‌ای که سخنش به میان آمد ناشی از چاکری بیکران او بود. برده دلیرانه از سرور خود به هنگام رزم پشتیبانی می‌کند، به جای سرور خود، خود را دلیرانه در برابر شیر می‌اندازد، دلیرانه تن به چوبدستی می‌دهد که سرورش برای گوشمالی او به پشتش می‌زند، و همه چیز را دلیرانه تاب می‌آورد... آری، دلیری برده نمایان‌ترین نشانهٔ خواری و ترس، ترس سگانه است!

این نخستین بار بود که آورام برزویه را بدینگونه می‌دید. برزویه، که همیشه آرام و مهربان بود، اکنون بر لبان برگشته‌اش غرور ایرانی نقش بسته بود و نگاهی پر از کین داشت.

آورام پرسید: ــ پس چه... باید همواره همین‌گونه بمانند؟

برزویه شانه بالا انداخت:

ــ هفت نسل زندگی آزادانه می‌خواهد تا خون این نابکاران پاک شود... کتاب خودتان هم این را می‌گوید.

برزویه آرام شده بود و به گفته‌های دیگران گوش می‌کرد. دلشان نمی‌خواست بیش از آن دربارهٔ بردگان سخن بگویند و به فرمان شاهنشاه قباد دربارهٔ پخش اندوختهٔ دستکرت‌ها پرداختند.

آبا به آوای بلند می‌گفت: ــ خواهید دید که یهودیان و مسیحیان با پرداخت زر دارایی‌های خودشان را پس خواهند گرفت. زر و سیم و گندم خواهند داد تاکسی به کارگاه‌ها و بنگاه‌های آنان دست نزند. و از برادری صهیون سخن خواهند گفت، انگار که هدای‌بن آریک یا یوشوابن‌هونا با کشاورزان بخت‌برگشته‌ای که هفت سال برداشت خود را به آنان بدهکارند، برادرند! یا اینکه آول‌بار هنانیشو، بزرگترین سوداگر تیسفون، برادر آن بافندهٔ جندیشاپوری است که غبار ابریشم کورش کرده!

شیر داناگزارش داد که به‌راستی نیز مارزوترا و اسقف مارعکاکی با بزرگ وزیرگ شاپور دربارهٔ کاروبار یهودیان و مسیحیان در وضع تازه، گفتگو کرده‌اند. بیست استر با بار نقره را همان دیروز به گنجینهٔ پادشاهی برده و به یهودای گنجور داده بودند. از این گذشته، انجمن سوداگران بر آن بود تا پنجاه کشتی و پانزده کاروان با پانصد استر و شتر را برای گندم‌کشی بگمارد. سوداگران پادشاه را سپاس گفته بودند که آنان را از پرداخت ده‌یکی که بزرگان برخلاف آئین از آنان می‌گرفتند، آزاد کرده است.

آبا با تن لرزان فریاد زد: ــ خواهید دید که این وضع هم به سود آنان

خواهد شد! همه چیز!... همه چیزشان را باید از آنان گرفت!

برزویه لبخند همیشگی خود را بازیافته بود. و هنگامی که از روز بزرگ سخن به میان آمد، پرسید: ـ اگر آن آزاد سر زرمهر را نبریده بود چه پیش می‌آمد؟... چون که، این مردمی که ما این‌همه از آنان سخن می‌گوئیم، از برابر پیل‌ها گریختند. تنها و تنها آن آزاد بود که وضع را دگرگون کرد.

آبای پرخروش که همواره در این گفتگو نقش روزبه را بازی می‌کرد، گفت: ـ با اگرچه کارها که نمی‌توان کرد! مزدک تنهاست، پادشاه تنهاست، اما یک‌میلیون تن از مردم در جستجوی درستی به تیسفون آمدند. و گرگسران در برابر آن آزاد خود را کنار کشیدند: آنان نیز از مردم‌اند. و همان آزاد، مگر از مردم نیست؟ تا هم‌اکنون هیچکس نتوانسته نام او را پیدا کند.

برزویه گفت: ـ آری، درست است. اما خود ما، کیستیم؟ از کدام‌سو هستیم؟ کشاورزی نمی‌کنیم، گله‌دار نیستیم، آهنگر نیستیم، ابریشم نمی‌بافیم. با این‌همه جامهٔ سرخ به‌تن کرده‌ایم و اسب می‌رانیم، هرچه به ما برسد می‌خوریم و شب‌ها نمی‌خوابیم. و مزدوران بزرگان، ما را در هر کجا می‌کشند. ما و خود مزدک، روزبه، آبا و خوبروی چه نیازی به این‌همه داریم؟ ما را چه می‌شود؟ ما کیستیم؟

ارتک خشمگینانه گفت: ـ می‌خواهید که از شما سپاسگزاری کنند؟

پزشک به‌نرمی گفت: ـ از کسی سپاسگزاری نمی‌خواهم. همواره از اینگونه مردمان بوده‌اند و خواهند بود، و آنچه من می‌خواهم بدانم این است که جای این مردمان در این جهان کجاست؟ خودشان خود را چگونه می‌بینند.

آبا شانه بالا انداخت. دربارهٔ بزرگانی که شبستان خود را به دستکرت‌های دوردست یا به کوهستان‌ها می‌برند، گنجینه‌های خود را پنهان می‌کنند، و از

پخش گندم‌ها به هر نیرنگی جلو می‌گیرند بسیار گفتگو شد. به خاطر گرگخونان رفت‌وآمد در پیرامون و در درون شهرها دشوار شده بود. گرگخونان به تازگی نبردی سخت با آزادان و درست‌دینان را سازمان داده بودند.

ارتک، آبا و آورام زود به‌راه افتادند. باید همان فردا به خوزستان می‌رفتند. در این استان که از همه جا به تیسفون نزدیک‌تر بود، قحطی بیداد می‌کرد.

۳

همان ارمنی نگهبان پاسگاه به اسبان آب داد. آورام، اندیشناک، او را تماشا می‌کرد. آن بار زین تن او را زخمی کرده بود و پیرمرد مرهمی گیاهی برایش آورد. دو سال از آن هنگام گذشته بود. آیا همین آورام بود که با پشت زخمی و ترکه خورده از اینجا می‌گذشت؟ چرا به سوی نصیبین می‌رفت، چرا از ایران دبیربد خواسته بود که او را به کمک فرستادگان پادشاه که برای گفتگو نزد رومیان می‌رفتند، بفرستد؟

همهٔ زمستان را به پخش گندم پرداخته بود، به خوزستان، سرزمین ماد و به فارس کهن ــ سرزمین گورها و سنگ‌نگاره‌های شاهان کی ــ رفته بود. سنگ گورها و ستون‌های شهر مردهٔ استخر راکنده بودند تا با آنها دیوار بسازند. در ایرانشهر ولنگاری بیشتر و بیشتر می‌شد. دستکرت‌های بزرگان را از آنان نمی‌گرفتند، اما بردگان آنان می‌گریختند و به گرگخونان می‌پیوستند. تاکستان‌ها و باغ‌های زیتون به حال خود رها شده بود.

روز پیش، در دهکدهٔ اسفندیار، گندم‌ها و زنان دستکرت فرشیدورد، برادر زرمهر گاومیش را پخش کرده بود. ده‌هزار درخت زیتون دستکرت را انداخته بودند: بهتر آن می‌بود که آنها را میان خود پخش می‌کردند. اما کشاورزان، به‌رغم فرمان شاهنشاه، آنها را از آن دیگری می‌دانستند. آری، فرمانبرداری و حرمت دارایی دیگران با خون ایرانیان آمیخته است.

کار پخش زنان از همه آسوده‌تر بود. همانگونه که مزدک دستور داده بود باید پذیرش آنان را می‌گرفتند. و همه، بجز دو تن، پذیرفتند که آنان را میان خاندان دهقانان و خانواده‌های کشاورزان پخش کنند. چنین می‌نمود که فرشیدورد مرد بدی بود. پس از مرگ برادر، از ترس همسایگان خود، آزادان، به شمال گریخته بود. در آنجا دستکرتی دیگر و زنانی دیگر داشت. بدینگونه هشتاد و یک زن دستکرت او پخش شدند.

آورام خود این کار را انجام داده و از دبیر، موبد پیر و ریش‌سفید ده نیز کمک گرفته بود. یکی از زنانی که نخواسته بود نزد خانوادهٔ دیگری برود خواهر کوچکتر فرشیدورد بود، که همسر او نیز بود. نمی‌خواست خاندان خود را ترک گوید و کدخدا[1] به او قول داد که او را به دستکرت خانواده‌ای قارنی در همان نزدیکی‌ها ببرد. زن دیگر را آورام و آزادان ناگزیر به تیسفون بردند. زنی سغدی بود و می‌خواست به زادگاه خود رود. اما در راه که می‌رفتند، استر او همواره خود را به اسب یک ستوان آزاد خوبرو می‌فشرد، و پس از آنکه شبی را کنار یک کورهٔ آهنگری گذراندند، مرد سپاهی زن را به خانهٔ خود در گیلان فرستاد.

---

۱. پیروان مزدک به گروه‌های پنج نفری تقسیم می‌شدند که رهبرشان «کدخدا» نامیده می‌شد ـ م.ف.

در نصیبین همه چیز، کوچه‌ها، میدان‌ها و خانه‌ها کوچک شده بود. حتی هیلدموند آبکش نیز کوتاه‌تر می‌نمود و بشکه‌اش کوچک‌تر بود. همچون گذشته، دانشجویان تهیدست زین شتر می‌ساختند و مار بابووای در حیاط خود گام می‌زد و ناسزا می‌گفت. ستونی که آئین‌های آکادمی بر آن نوشته بود همچنان سر جای خود بود و سه‌پایه‌ای زیر آن دیده می‌شد. همان نیمکت‌های خالی در پیرامون آن به‌جا بود: با این‌همه، آورام هیجان‌زده نشد.

هیلدموند، واندال پیر، بیش از همه از دیدن او شادان شد. نوازشش کرد، دور او گشت و اشک چشمان خود را دزدانه پاک کرد. و آورام با دیدن او حس کرد که پلک‌هایش تر می‌شود. چه چیز آن دو را به هم می‌پیوست؟ شاید آن واژه‌های شگرف زبان ژرمنی که آورام در گذشته بارها به زبان آورده بود؟

حال ماربارسائوما بد بود. در اتاق تاریک خود بر تختی بزرگ و چوبی افتاده بود، ریش پرچین و سفیدش تخت را می‌پوشاند و نوک آن به زمین می‌رسید. اسقف پیر دست آورام را گرفت، لختی بر آن نگریست و سپس رهایش کرد.

آورام در نصیبین ول گشت، از کوی شاهانه به راستهٔ سوداگران رفت. بر چهارراه‌ها مدتی دراز زیر سایهٔ درختان ایستاد. و ناگهان، دریافت برای چه آمده است: دختر پیش می‌آمد، کوزه‌ای بوریاپوش زیر بغل داشت، و شانه‌های کوچک و نیرومندش با هر گامی که برمی‌داشت، می‌رقصید.

پولا، برده، ایستاد و به او لبخند زد. کوزه را به زمین گذاشت. آسوده در برابر او ایستاده بود، انگار همه چیز را می‌دانست و از آمدن او خبر داشت.

گویی پیکرش کوچک‌تر شده بود، اما پستان‌هایش بیشتر از پیش پیراهنش را می‌فشرد. و شانه‌هایش، حتی هنگامی که ایستاده بود، کمی موج می‌زد.

آورام گفت: ــ خوب... چگونه‌ای پولا؟

دختر آرنج خود را به سوی گیسوان پرپشت بلوطی خود بالا برد و با شگفتی شوخی‌آمیزی راست در چشمان آورام نگریست. آنگاه آورام، تند تند و به لکنت از او خواست تا شامگاه به دیدن او به دژ برود.

دختر سر تکان داد ودوباره به او لبخند زد.

دختر خود را به او رساند، آسوده به بازوی او تن داد و او را در کوره‌راه پیش برد. خورشید هنوز در آسمان می‌درخشید، اما گرما رفته بود. همچنان‌که می‌رفتند، دختر خود را رها کرد. چه بر کوره‌راهی که به‌دشواری در میان بوته‌ها پیدا بود، به‌سختی می‌شد درکنار یکدیگر راه رفت. سپس به گوشه‌ای دور از چشم رفتند.

بوته‌های بلند سرخس با درختچه‌ها می‌آمیخت، به تکه چمنی رسیدند و دختر ایستاد، بازوان خود را به‌نرمی از هم گشود، و آسوده روی چمن نشست. آورام کنار او نشست. دستش کمی می‌لرزید. دختر می‌گذاشت که او هرچه می‌خواهد بکند و تنها رخسار خود را پس می‌زد. سپس دستان خنک خود را درازکرد، چشمان خود را آهسته بست و سر پیش آورد... دستان آورام دیگر نمی‌لرزید. بالاتر رفت.

ــ صبر کن...

پس از آن، آورام نمی‌دانست چه کند. دختر سخنانی بی‌سر و ته می‌گفت،

می‌خندید. و چون خورشید فرونشست به آورام گفت که پروا کند، چه چمن جامه‌اش را آلوده می‌کرد. آورام فرمان برد، و همچنان که نگاه از دختر می‌دزدید دراز کشید. آنگاه دختر برگشت.

اکنون، هر شب به دژ می‌رفت و منتظر پیراهن سفید می‌ماند. دختر دیرتر، و پس از آنکه کار خود را انجام داده بود می‌آمد. و آنگاه بی‌آنکه فرصت از دست دهند بر چمن می‌نشستند، دختر هرآنچه را که او نمی‌دانست به او می‌آموخت و خود نیز چنان خوش می‌شد که هوش می‌باخت. و آرام کم‌کم به همهٔ اندام‌های او خو کرده بود. اما هنوز شگفتی نخستین روز را در خود داشت: زنان چه زانوان سفت و نیرومندی دارند. هرگز آن را اینگونه نپنداشته بود.

هیلدموند بر نیمکتی در کنار اتاقک خود منتظر او بود، چه آورام نه در سربازخانهٔ شاهی که در آن جایشان داده بودند، بلکه در خانهٔ واندال پیر می‌خوابید. پیرمرد ناله کنان تشکی از پارچهٔ زبر را برای او روی تخت خود می‌انداخت و خود بر نیمکت پهنی از چوب بلوط دراز می‌کشید. همواره تکه‌ای از شیرینی پنیری و کاسه‌ای شیر سرد برای میهمان خود آماده داشت.

روزها، آورام در تالار شاهانهٔ کاخ ساتراپ می‌نشست و گفتگوهای فرستادهٔ ایران دبیربد با آگاتوس کراتیستن، سناتور رومی، را می‌نوشت. از گفتگوها چنین برمی‌آمد که رومیان پرداخت زری راکه دربارهٔ آن پیمان بسته بودند، پس می‌اندازند. یک بار می‌پرسیدند که آیا شاهنشاه دیوار دفاعی دژِ

برابر هون‌ها را در نزدیکی دربند، در کنار دریای خزر خواهد ساخت؟ بار دیگر، گفتگوی همیشگی دربارهٔ شهر نصیبین را از سر می‌گرفتند. در گرماگرم گفتگو، سناتور دربارهٔ این یا آن اسپهبد ایرانشهر که دستکرتش تاراج شده بود، می‌پرسید. حس می‌شد که از هرآنچه در تیسفون می‌گذرد آگاه است. حتی یک بار دربارهٔ مزدک پرسید.

شهنواز، شاه توران، که نه سال پیش پیروز و برجسته‌ترین هنگ‌های سپاه ایران را شکست داده بود در جایی در دشت منتظر خراج سالانهٔ خود بود. و اگر آن را دریافت نمی‌کرد و با نیروهای خود دوباره به ایرانشهر یورش می‌برد، و پس از گذر از آنجا به امپراتوری رخنه می‌کرد، چه می‌شد؟ این نکته‌ای بود که باید همچنان و همچنان به رومیان گفته می‌شد، اما به گونه‌ای که آبروی ایرانشهر ریخته نشود. اما نمایندهٔ ایران دبیربد، که پیرمردی نه‌چندان باهوش بود همهٔ گفتگوها را به پیمان‌های ایران با بیزانس می‌کشاند که در آن رومیان پذیرفته بودند هزینهٔ نگهبانی از گذرگاه‌های قفقاز را بپردازند. بدینگونه، پشتگرمی همیشگی و سرسختانه به نیروی جنگ‌افزار را به رخ می‌کشید. انگار که در زندگی هر روزه، سوگندها و پیمان‌ها جز آنکه برای سود دوطرف باشد مفهوم دیگری داشت. یاوه‌های کهنهٔ ایرانی تنها به درد کودکان می‌خورد. ایرانیان خود نخستین کسانی بودند که پیمان‌های خود را زیر پا می‌گذاشتند.

آورام سرپا خواب‌آلوده بود، سرش گیج می‌زد. تنها شب‌هنگام به جنب‌وجوش می‌افتاد. در شهر او را با کنجکاوی می‌نگریستند و بر سر راهش پچ‌پچ می‌کردند. در آنجا نیز برخی از دبیران جامهٔ سرخ خود را به تن کرده

بودند. فرود، که آورام به او در سرشماری مسیحیان شهر کمک کرده بود، زیر لب قرقر می‌کرد و چنین می‌نمود که از «آبرام سرخ» سخن می‌گوید.

در یک بامداد به‌راه افتاد. به‌دشواری بسیار توانست خود را بالا بکشد و روی زین بنشیند. از بالای دژ پولا برای او دست تکان داد و بدرود گفت، قهقهه زد و رفت. هیلدموند در کنار اسب او تا بیرون شهر دوید.

هلن، دختر پارتسالیس سخنور را نیز دوباره دیده بود. بزرگ و شکفته شده بود و رخسارش باریک‌تر می‌نمود. خال کنار چشم چپش دیگر دیده نمی‌شد.

۴

درست‌دینان برای سومین بار به تیسفون رفتند. کسانی از آنان حتی از سغدیان تورانی و ارمنستان رومی آمدند. جامهٔ سرخ به تن و رشته‌ای به کمر داشتند. جنگ‌افزاری نداشتند: نه شمشیر و نه سپر. همهٔ جنگ‌افزارشان دشنه‌ای دولبه بود که با سنگ سوهانی روی شکم خود آویخته بودند.

سرکرده‌شان روزبهٔ دادور بود. بسیار پیشتر از آن «شب سرخ»، پیروان مزدک پنج به پنج گرد هم آمده و هم‌سوگند شده بودند. شعارشان «چهار به هفت و دوازده» بود که نشان آن را روی تیغهٔ دشنه‌های خود کنده بودند.

چند بار پیش از آن، آورام همراه آنان به کار پخش گندم رفته بود. پسین‌بار در خوزستان بود. کدخدا، سرکردهٔ گروه پنج نفری محل که برای کمک به او سپرده شده بود، او را شگفت‌زده کرد. کوزه گری پارسی و «آزاد» بود و ایران دبیربد کرتیر را به یاد بیننده می‌آورد.

آورام از او پرسید: ــ معنی عددهای مقدس چیست؟

کوزه گر معنی آنها را برشمرد... ابر نیرو به چهار گونه خود می‌نماید: نخست «شناخت» خوب و بد؛ دوم «یاد»، که بر زمان پیروز می‌شود؛ سوم «خرد» که به هماهنگی رهنمون می‌شود؛ چهارم «خشنودی»... این چهار گوهر در زندگی هر روزه در هفت واقعیت بازتاب می‌یابد: فرمانروایی، رهبری، نگهداری، پیروزی، زیرکی، خردمندی، خدمتگزاری. این هفت، بر مدار جاودانهٔ دوازده کارکرد می‌چرخند: گفتن، دادن، گرفتن، بردن، خوردن، جنبیدن، چراندن، کاشتن، زدن، آمدن، رفتن، استوار ماندن. روشنی و تیرگی در این دایرهٔ جاودان در ستیزند.

آورام بارها این پیام مزدک را شنیده بود، اما این درست‌دین، که خواندن و نوشتن نمی‌دانست، این پیام را همچون حقیقتی آماده که یکجا و یکباره فرو برند، نمی‌دانست. منظومهٔ حرکت فراگیرنده‌ای که موبد بزرگ بیان می‌داشت، برای او به صورت گوشت و خونش درآمده و بر همهٔ خرد او چیره شده بود. برای او، در این جهانی که مزدک جاودانگی آن را می‌پذیرفت، جز آن منظومه هیچ چیز شدنی نبود. و آنگاه بود که آورام تردیدهای برزویهٔ پزشک را به یاد آورد. چه بسیار بودند از این منظومه‌های دقیق و کامل! بابلی، مصری، رومی... و همه از هم پاشیده و خاک شده بودند.

آورام کوشید تا از این در سخن بگوید. اما کوزه‌گر دست راست خود را بلند کرد و راه را بر هرگونه بگومگو بست. باوری بخردانه در چشمان آرامش می‌درخشید. لختی اندیشید و سپس گفت:

ــ دبیر سرخ‌جامه، مسألهٔ تو این است که هیچگاه با دستان خود کار نکرده‌ای. من از هنگامی که خود را شناخته‌ام، گل ساخته‌ام. گلی پاک و بی‌خس و خاشاک. و اکنون سی و پنج سال است که لوله‌هایی یک‌اندازه به درازای چهار رش می‌سازم تا برای جوی‌های آب و گندابه به کار آید. من نمی‌توانم شک کنم. اگر این را پذیرفته‌ام، برای این است که خود درستی است.

کوزه‌گر دستان پهن و زبر خود را رو به آتش گرفته بود تا گرمشان کند. اسفندیار ستوان و فرهاد خوشخوان نیز چنین دستانی داشتند. آورام دوباره خط دراز و یکنواختی را که گاوآهن بر زمین آفتاب‌زده می‌کشید، و گام‌های آرام و بردبارانهٔ دو گاو را، به‌یاد آورد... بردگانی که پیرامون درختان زیتون را بیل می‌زدند نیز دستانی همین‌گونه داشتند.

این مردمان باوری هوشیارانه داشتند، اما آنچه آورام را به شگفتی وامی‌داشت این نبود، این بود که آنان چیز دیگری را انتظار نمی‌کشیدند. مرد کوزه‌گر به بیکرانگی زمان و جهان آگاهی داشت، اما آن را به چیزی نمی‌گرفت. بی‌هیچ شک و دودلی همهٔ منظومه‌های ممکن دیگر را پس می‌زد. یعنی اینکه در پس پیشانی فراخ موبد درست همان درستی شکل گرفته بود که مردم در آن روزها به آن نیاز داشتند. همان و دیگر هیچ. و کم‌کم روشنی بر تیرگی چیره می‌شد. و برای آنکه پیروزی او کامل شود تنها ازخودگذشتگی و نیکی اندیشه و گفتار و کردار بسنده بود.

و بی‌شک هر درستی فراموش شدهٔ گذشته نیز برای مردم لازم بوده است. مردم خود درستی را برمی‌گزینند و آن را با زمان خویش سازگار مـی‌کنند. پس، می‌توان پرسید که درستی چیست؟... آورام راست در چشمان کوزه‌گر نگریست و بر آن شد که دیگر از او چیزی نپرسد.

درست‌دینان در میان مردم آرد سفید سرخ شده در روغن شیرین پخش می‌کردند. تکه‌های گوشت، خشک گاو را، همانگونه که پیش‌بینی شده بود، به دوازده بخش می‌کردند. پنیری را که آغشته به چربی زردرنگی بود بـا تـیغ تکه‌تکه می‌کردند، بی‌آنکه هرکدام از تکه‌ها را بکشند. برای انـدازه‌گـیری خشکبار ــ زردآلو، خرما، انجیر ــ کلاهی را پیمانه می‌کردند. سـر و رو و جامه‌هایشان بوی خوراک‌های گوناگون را می‌داد. روزی یک بار کنار حوضی می‌نشستند و کاسه‌ای از آب ولرم را در برابر خود می‌نهادند. هرکدام مشتی آرد خشک را که از خانه‌های خود آورده بودند درون کاسه می‌ریختند، سپس قاشقی چوبین را دوره می‌گرداندند و هرکدام به نوبت از کاسه می‌خوردند.

پس از آن شب بزرگ، این سومین باری بود که می‌آمدند، به چکـه‌های خونی می‌ماندند که بر سنگفرش سیاهی بچکد. صد به صد در گروه‌های پنج تنی به خط می‌شدند و دیوار سیمین تصویرشان را تا بی‌نهایت تکرار می‌کرد. همه از نزدیک پیوسته و خویشاوند بودند: پدر و فرزند، برادر، و کسانی که بنابر آئین زرتشتی، شب را در خانهٔ یکدیگر گذرانده و بدینگونه خویشاوند شده بودند. در میانشان کودکانی نیز بودند که سرشان به شانهٔ مردان نمی‌رسید.

آورام چون به میدان رسید نگاهی به پیرامون انداخت: چشمش به کوزه گر افتاد. این بار نیز سه برادر و نوه‌اش، که پسرکی دوازده ساله بود، او را در میان گرفته بودند.

ــ آمده‌ایم از مزدک بپرسیم که اکنون چه باید بکنیم.

این را کوزه گر گفت. چهار نفر پیرامون او به نشانهٔ پذیرش سر تکان دادند. همه یک شکل بودند: پشتی خمیده و دستانی دراز داشتند، دستانی که گویی برای کار گل ساخته شده بود. کودک نیز همین گونه بود، تنها سبیل آویخته رو به شانه‌ها راکم داشت.

و هنگامی که آورام نگاه از کاخ برگرفت و به انبوه مردم چشم انداخت، در میان هزاران چهره مرد کوزه گر را شناخت.

از مدت‌ها پیش پردهٔ ابریشم زردی را که جایگاه دبیران را می‌پوشاند برداشته بودند. اکنون دیگر نیازی نبود که آنان، برای گوش دادن به کسانی که نزدشان می‌رفتند، پرده را پس زنند. در پائین نیز همه چیز دگرگون شده بود.

دیگر از غرش شیپورها و صف بزرگان خبری نبود. در پس پرده گاه سرخ، اورنگ پادشاهی تهی افتاده بود و قباد، خدایگان و شاه شاهان، بر بالشی بلند در برابر دیگران می‌نشست و می‌شد رخسارش را دید. چراغ‌هایی که شکل جانوران افسانه‌ای را داشت، خاموش بود. مشعل‌هایی ساده و سه‌شاخه را روشن می‌کردند که دود نمی‌کرد و روشنای یکنواخت آنها بازتاب ارغوانی نداشت.

همه چیز ساده شده بود: قالی بزرگی که زمین را می‌پوشاند، ستون‌های پرنقش و نگار، چهرهٔ مردم. تنها دهانهٔ گرد گودال میان تالار به‌گونهٔ غم‌انگیزی باز مانده بود. شاهنشاه درست در برابر این گودال نشسته بود.

همان دیروز، آورام او را رو در رو نگریسته بود. روشن‌رخ همچون همیشه به شتاب به کتابخانه آمده بود. به او اشاره کرده بود که بماند، در یک گامی او ایستاده و ناگهان دستی به شانهٔ او کشیده بود:

ــ پس، کارنامهٔ مرا می‌نویسی؟

آورام بر آن بود تا زانو بزند. روشن‌رخ بار دیگر دست خود را بلند کرده و به‌شتاب و با افسردگی به لب پنجره رفته بود. مدتی دراز آنجا مانده و نگاه خود را به دوردست، به آن‌سوی دیوار دستکرت دوخته بود. آورام نمی‌دانست چه کند. ایران دیربد بی‌شک دربارهٔ «خداینامه» با او سخن گفته بود، اما اشارهٔ روشن‌رخ به این نبود. آیا نخستین بامدادی را به یاد می‌آورد که بازی کهن شترنگ را به آورام آموخته بود؟

ــ ما هر دو در یک روز زاده شده‌ایم، جوان ترسا...

آورام در آغاز گفتهٔ او را درنیافته بود. سایهٔ روشن‌رخ درست کنار پاهایش افتاده بود. بر زمینهٔ پنجرهٔ کوچک تنها کنارهٔ ابروان پرپشت و گردی چانه‌اش دیده می‌شد. آیا به‌راستی شاهنشاه این را گفته بود، یا پنداری بیش نبود؟

تنها هنگامی که پا به دیوان گذاشت به یاد آن باور کهن آریایی افتاد که گفتهٔ پادشاه به آن برمی‌گشت: هرکس همزادی دارد که با او به جهان می‌آید و همیشه به او پیوسته است... آری، آورام، پسر بهروم، با پادشاه در یک روز زاده شده بود.

هربار که یکی از آنان لب به سخن می‌گشود روشن‌رخ به‌تندی به سوی او برمی‌گشت. چشمانش به‌روشنی پذیرش یا نپذیرش او را نشان می‌داد. سایهٔ رنگ‌پریدهٔ زاماسپ، برادر و جانشین پادشاه، در پشت سر او نشسته بود. زاماسپ درست به قباد می‌مانست: همان ابروان کمانی، بینی شاهین‌وار و لبان نیرومند را داشت، تنها چانه‌اش ناگهان کوچک و باریک می‌شد و در گردن فرو می‌رفت. و چشمانش جایی نمی‌ایستاد، پروانه‌وار می‌چرخید و رو به زیر گنبد می‌رفت.

در انجمن پادشاه از بزرگان کسی نمانده بود: نیمی از خالوزادگان رفته بودند. موبدان موبد چشم به زمین دوخته و سر کوچک خود را در گردن فرو برده بود. بزرگ وزیرگ شاپور مهرانی آنجا نبود، از بیماری خون رو به مرگ بود. پس از مرگ زرمهر گاومیش، بزرگ خاندان قارن، یک تن از بزرگان قارنی نیز در تیسفون نمانده بود. همه به کوهستان‌های ماد، بر سر راه توران، گریخته بودند و دبیران پادشاهی را به دستکرت‌های خود راه نمی‌دادند. بسیاری از بزرگان و نامداران دیگر نیز چنین کرده بودند.

در برابر، مزدکیان تازه‌ای سر برآورده بودند که روزبهٔ سرسخت، رهبر درست‌دینان، از آن‌جمله بود. روزبه درست پشت استاد خود نشسته بود. بزرگان بازمانده به هراس در او می‌نگریستند.

تنها کشاورزان پیر سفیدپوش همان‌هایی بودند که در گذشته بودند. آسوده و آرام بر بالش‌های زرد خود نشسته بودند و آهنگر غول‌پیکری که پیشبندی سوخته داشت پشت سرشان ایستاده بود.

مغ بزرگ، مزدک، در جای همیشگی خود، نفر پنجم از موبدان، نشسته

بود. پیشانی فراخش از هر سو دیده می‌شد و همه به سوی او برگشته بودند. شاهنشاه و خدایگان، قباد روشن‌رخ به او چشم دوخته و منتظر رأی او بود.

روزبه سر خود را به سوی شاهنشاه خم کرد، دستی به چشمان کشید و رو به مزدک کرد:

ــ سه سال از آن شب بزرگ گذشته. و درهای دستکرت‌های سرزمین ماد، آذرابادگان، گیلان و خراسان تاکنون بسته مانده است. آنچه در پس دیوارهای آنها پنهان است ایرانشهر را آباد می‌کند. از این گذشته، آیا بزرگانی که همین‌جا نشسته‌اند همهٔ گنجینه‌ها و زنان خود را داده‌اند؟

مزدک خاموش بود. آورام می‌دید که در چهرهٔ درشت موبد حالتی تازه که در او ناآشنا می‌نمود نقش بسته است.

روشن‌رخ از روزبه پرسید: ــ چه می‌خواهی، دادور؟

روزبه نفس‌زنان گفت: ــ در جستجوی درستی به اینجا آمده‌اند... باید اجازهٔ کشتن را به آنان داد!

موبدان موبد ناگهان سر در گریبان فرو برد. بزرگان بر نشیمنگاه خود جابجا شدند و ناگهان چون سنگ از جنبش ایستادند. غرش سنگینی آمد و خاموشی را شکست، انگار آتشی در ژرفای زمین شعله می‌کشید. یا انگار گوش‌های خود را با دست پوشانده بود. درست‌دینان در میدان انتظار می‌کشیدند و سنگ سوهان‌ها بر کمرشان آویخته بود.

ــ ما نخواهیم گذاشت سرخ‌جامگان به دهکده‌ها یورش برند!

دبیران به تماشای کشاورز پیری که این را گفته بود سر خم کردند. از آذرابادگان می‌آمد. همان روز پیش، درست‌دینان بر آن شده بودند که گندم یکی از بزرگان قارنی را در آنجا پخش کنند، اما خود کشاورزان از این کار جلو گرفته بودند.

از کشاورزان سفیدپوش کوچکترین آوایی برنمی‌خاست. و آنگاه بود که یک آزاد کهنسال، که زخمی بزرگ به چهره داشت، به سخن آمد:

ـ روزبهٔ بزرگوار دادور، مردان تو خواستند به آتش ما در شیز[1] دست‌درازی کنند. چرا آزادی آئین را از مردم می‌گیرند؟ مرد بیگناهی را تنها از آن‌رو که دارایی داشت کشتند. در میانشان ناپاکانی هستند که دستشان به دزدی آلوده شده. چرا اینگونه دوزخیان را در کار ما می‌آمیزی؟

بازوان سپید روزبه بار دیگر از ردای بنفش او بیرون آمد. چهرهٔ تکیده‌اش آرام بود. تنها لبان پریده‌رنگ و سردش کمی تکان می‌خورد. چشمانش خشن بود. گفت:

ـ شما کشاورزان و دهقانان ایرانی، نادانید. بد و خوب خود را نمی‌شناسید. موبدان با آتش کورتان کرده‌اند. اما باید بدانید که بیش از آتش به نان نیاز دارید. پس چرا سرسختی می‌کنید؟

آوای دادور درستکار پر از رنج بود. در همهٔ ایران‌زمین این دشمن بزرگان و نخستین یار مزدک را می‌شناختند و دوست می‌داشتند. همه خاموش بودند. آنگاه غرش زیرزمین بار دیگر برخاست و روزبه فریاد زد:

نه، نه با دادگستری و نه با نیایش نمی‌توان اهریمن را از روان بزرگان بیرون کشید! تنها با مردان آنان همهٔ بندها و دیوارهای زمین فرو خواهد ریخت!

---

۱. آتشکدهٔ شیز یا آذرگشسب در آذربایجان، بزرگترین آتشکدهٔ ایران بود ــ م.

سر مزدک پائین افتاد، و ناگهان، آورام حس کرد که مغ بزرگ به دشواری می‌تواند سر خود را بر شانه نگهدارد. کنار لباش از اندوه چروک شد. پیش از آن، چنین چروکی را بر چهرهٔ او ندیده بود.

روشن‌رخ با دست اشاره‌ای به روزبه کرد:

ــ باز بگو، دادور!

و روزبه دوباره لب گشود. سخنانش آرام و شک‌ناپذیر بود. آری، باید «آتش» را از برابر چشم مردمان برداشت تا بتوانند جهان را همانگونه که هست ببینند. باید آنان را از رفتن به آتشکده‌ها بازداشت. از دروغی که در خدمت درستی باشد، پروا نباید کرد. باید از گرگخونان آبراهه‌های تاریک یاری گرفت، چه بزرگان تنها زبان گرگ را درمی‌یابند. نیروهای بدی پس از انجام آنچه به آنان واگذاشته شده، به زیرزمین بازخواهند گشت...

مزدک ناگهان برخاست، روشن‌رخ نیز ایستاد. پرده‌های ناپیدایی از هم گشوده شد و غرش سهمگین تالار را انباشت. شعلهٔ سپید مشعل‌ها لرزید.

آورام و دیگر دبیران به‌شتاب از راهروهای بالایی کاخ خود را به میدانی رساندند که درست‌دینان در آن گرد آمده بودند.

ــ آی مزدک!

باد سرخی در درگاه فراخ کاخ توفید. آورام این بار نه از جایگاه دبیران که به زیر گنبد چسبیده بود بلکه از نزدیک، جایگاهی را که به پهنای طاقی کاخ بود دید. بر جایگاه تنها مزدک و روشن‌رخ دیده می‌شدند. مزدک ایستاده، و روشن‌رخ در آن بالا زیر تاجی آویخته با زنجیرهای برنجین، نشسته بود. فر آریایی، که نشانهٔ شاهین و خروس خجسته بود، تاج را می‌آراست.

مزدک سر برافراشت، نگاهی به کوی‌ها و کوچه‌ها و میدان انداخت که همه انباشته از مردان سرخ‌جامه بود. حتی روی نوک پا برخاست تا دورترها را ببیند. چین غم‌آلود کنار لبش در آفتاب ناپدید شد. انبوه مردم سر خم کردند و دست‌ها به چشم بردند.

صدای زنگ‌داری از پائین پای آورام برخاست. چشم او به تکه‌ای زنجیر برنجین افتاد که پیشترها دو شیر زرد را در دو سوی اورنگ ساسانی نگه می‌داشت. پس از آن «شب سرخ» شیرها را برداشته بودند...

آورام بارها آن میدان پر از مردم را دیده بود. پیش از آن نیز درست دینان دو بار برای برگزاری جشن سالگرد به آنجا آمده بودند. اما این بار، مردم همان مردم گذشته‌ها نبودند.

آورام به سوی طاقچهٔ کوچکی که به زیر گنبد چسبیده بود نگاه انداخت و سأله را دریافت. بارهای پیشین که مردم را از آن بالا دیده بود، انبوهی مورچه جلوه می‌کردند که سرنوشتشان به دست باغبان بود. از این پائین، از نزدیکی جایگاه، مردمی بودند که چشم و چهره داشتند.

دست مزدک بر فراز سر مردم افراشته شد:

ــ به جستجوی چه به اینجا آمده‌اید. دروغ یا درستی؟

تنها لبانش می‌جنبید، آوایش نخست زیر گنبد می‌پیچید و آنگاه صد بار رساتر به گوش انبوه مردم می‌رسید. تیغ سرخی بر پهنهٔ میدان غلتید، تا کنار درختان دوردست رفت و به صورت آوای یک‌میلیون مرد بازگشت.

ــ آی ــ آی مزدک!

هراسی بدوی در چشمان مردان، پیران و کودکان نقش بسته بود. بازوان خود را به سوی مغ بزرگ افراشته بودند، با این ترس که مبادا یاری او را از دست داده باشند، مبادا بی‌او در این جهان تنها بمانند.

مزدک تند و روشن، و با گویش نرم شمالی سخن می‌گفت... روشنایی را باید از تیرگی جدا کرد، این است آنچه مردم باید از هنگام زاده شدن همواره در پی آن باشند. و در این ستیزه نباید لختی آسود. تا هنگامی که دروغ به درون رخنه نکرده، درستی شکست‌ناپذیر است. دشواری کار این است که دروغ همواره می‌تواند به جامهٔ درستی درآید. حال آنکه عکس این نشدنی است. کوچترین ذرهٔ دروغ را باید از درستی جدا و نابود کرد، وگرنه روشنایی و تیرگی دوباره در جهان می‌آمیزد. و بدینگونه چنان آشفتگی پدید خواهد آمد که در آن دروغ بیکران، و تیره‌بختی نیز بیکران باشد.

آوای ناله از میدان برخاست: ــ آی ــ آی ــ آی!

مزدک تا لبهٔ جایگاه پیش رفت: ــ جامه‌های شما به رنگ پگاه است. و مردمانی هرچه بیشتر تیرگی را از روان خود می‌تارانند. این راه را پایانی نیست، هرگز برآمدن خورشید را نخواهیم دید. اما کورند کسانی که می‌خواهند با کشتن، برآمدن آن را نزدیک کنند، زیرا کشتن همواره دروغ گفتن است. شاید بگوئید که در آن شب بزرگ نیز خون ریخته شد. اما هیچکس نام آن آزادی را که بزرگ اسپهبد زرمهر را کشت نمی‌داند: آیا او را مزدا نفرستاده بود، تا دست دیگر مردمان به خون آلوده نشود؟ نه، خون و درستی آشتی‌ناپذیرند و هیچکس حق کشتن ندارد.

ــ آی ــ آی...

این ناله از پشت سر می‌آمد؛ آورام سر برگرداند و چشمش به بزرگان افتاد. چشمانشان در روشنی می‌درخشید و دست به سوی مزدک افراشته بودند. آنان نیز، که دستکرت‌های خود را به روی مردم گشوده بودند، از گوشت و خون بودند.

پس از آن بود که مغ بزرگ دست خود را آهسته به نشانهٔ پذیرش برافراشت.

ــ از خود در برابر کسانی که به شما یورش می‌آورند دفاع کنید، بکشید بی‌آنکه کشتن را خوش داشته باشید. هیچ سودایی بدتر از کشتن نیست.

ــ مزدک، آی ــ آی ــ آی!

روزبهٔ دادور با ردای بنفش در نخستین صف کنار جایگاه ایستاده بود. تصویر او و مزدک بر دیوار سیمین کاخ تا بی‌نهایت تکرار می‌شد.

۵

سیاوش رفته بود تا به سپاهیان مرز روم بپیوندد، چه آزادان خودسرانه یگان‌ها را ترک می‌کردند تا به دهکده‌های قحطی‌زدهٔ خود بروند. مدت‌ها بود که رفته بود، اما سپید فرنگیس هر شب چادر را به دست خود می‌گرفت و به انتظار او به باغ می‌آمد. آورام در دو گامی او می‌ایستاد. ماه هر شب بزرگ‌تر می‌شد، سپس رفت و شب‌ها سیاه شدند.

درست پس از نصیبین و آمیزش با پولا بود. مشکدانه، دختر باغبان را به پای درخت سپیدار کشید. اما دیگر به دست او دست نزد. گرهٔ روسری گشوده شد، همهٔ جامه‌های او را می‌دید و نزدیک پرچین خوابید. دختر نیز لاغر و سرد بود. اما آورام چشم بست و آنچه را که نمی‌توانست از آن خویشتن‌داری کند، در نظر آورد. دختر خاموش بود.

دیگر هرگز مشکدانه را به سوی خود فرانخواند...

سپید فرنگیس همواره در همان جای همیشگی می‌ایستاد. هوای بی‌ماه گداخته بود.

ستارگان بخار می‌شدند و برگ‌های سپیدار، در سیاهی گنگ و سنگین شب، بی‌حرکت بود.

در آنچه می‌گذشت خواست آورام نقشی نداشت: دیگر دل خود را حس نمی‌کرد، سرش به انتظاری بیکران به سویی برگشته بود. تیغ تیز ماه ناگهان برگ‌ها را به آتش کشید و لبهٔ بام را درنوردید. آنگاه زن برگشت و به سوی او، که خود را در نزدیکی درخت پنهان کرده بود، آمد.

بازوان خود را افراشت، و با چشمان بسته به موها، چشمان و گردن خود دست کشید؛ چادر آرام آرام از شانه‌هایش پائین می‌لغزید. آورام خواست آن را نگه‌دارد، اما ابریشم سنگین از دستش پائین افتاد.

دست خود را به گونه‌ای گرفته بود که تنهٔ درخت پشت فرنگیس را نخراشد، و خود درد انگشتان خراشیدهٔ خود را حس نمی‌کرد. همهٔ سنگینی تنش روی زانوانش بود. زن ناگهان چشمان خود را گشود و گفت:

ــ پس... این تویی، ترسا!

اما هنوز آنچه راکه به چشم می‌دید باور نمی‌کرد. فرنگیس خم شد، چادر خود را برداشت و به دست گرفت و آورام را از در کوچک گذراند.

لبانش، نام او را با زنگ سین گویش ایرانی، بازمی‌گفت:

ــ آبرام... آبرام... دوستت دارم!

نه، او سپید فرنگیس بود و بامدادان آورام را از خود راند. آورام، آشفته و

خودباخته، بر آن بود تا به نشانهٔ سپاسگزاری او را در آغوش گیرد، اما ناگهان چشمش به تیغ برهنهٔ خنجری سیستانی در کنار بالش او افتاد. فرنگیس با چشمان بسته در بستر افتاده بود. آورام بیرون رفت، دستانش چنان حالتی داشت که گویی از آن او نیست...

از راه باغ به جایگاه خود رفت. رعد در آسمان بامدادی می‌غرید. اژدرها دمادم می‌درخشید. و در هیچ کجا نشانی از آب نبود، نه در آسمان، نه بر زمین، و نه بر برگ‌ها و چمن. از شکاف‌های زمین ریشهٔ درختان دیده می‌شد. گل‌هایی نه سرخ، که سیاه، همچون مشعل‌هایی سوخته و خاموش از این شکاف‌ها بیرون می‌زد.

آورام پردهٔ راهرو بزرگ را پس زد و دستش به گونه‌ای بود که گویی از آن او نیست. چراغ طاقچه‌ها همه روشن بود: نگاه ایران دبیربد کرتیر به دوردست‌ها، به بالای سر آورام، دوخته بود...

آورام آهسته پس رفت، پشت خود را به دیوار سنگی چسباند. ایران دبیربد گذشت و انگار که او را ندیده بود. آوای شن تا مدت‌ها از زیر گام‌های آرامش به گوش می‌رسید، تا اینکه رعد دیگری در آسمان خشک و اژدر زده غرید.

٦

دستان، پاها و سرش هیچ چیز را حس نمی‌کرد. پندارهایش درهم می‌آمیخت، از هم می‌گسیخت، از او می‌گریخت و آورام کوچکترین میلی به

سامان دادن به آنها نداشت. شاید همهٔ آن چیزهای زمینی: تنهٔ خشن سپیدار، ضربه‌های سنگین پهلوهای پهن و نیرومند فرنگیس و خنجر کوچک کنار بالش را به خواب دیده بود؟

آری، هیچ چیز دگرگون نشده بود. سپید فرنگیس چادر به‌سر. سیاوش جنگاور... او را پیش از آن در خواب دیده بود. از یادآوری آنچه گذشته بود سراپا به لرزه افتاد. دست خود را به چهره نزدیک کرد ــ دیگر نمی‌توانست آن عطر تلخ را ازلبان دندان گزیدهٔ خود بزداید.

و نیز، ایران دبیربد را، در راهرو، پیش از پگاه، در خواب ندیده بود! عرق سردی بر پیشانی آورام نشست. مردان از جایی ناپیدا صدا زد که کسی او را می‌خواهد. آورام ــ نه، کسی بیگانه با او! ــ از بستر برخاست، راه آشنا را پیمود، پرده را پس زد و دستی به پیشانی نمناک خود کشید. و بار دیگر دستش شادمانی شب گذشته را به یاد او آورد...

این همه رؤیایی بیش نبود... ایران دبیربد با رفتار شاهانهٔ خود بالشی را که ویژهٔ دبیران بود به او نشان داد. گفت که او، آورام پسر بهروم، همان فردا می‌بایست به عنوان خدمتگزار شاهنشاه به توران برود. چهل استر با بار نقره را می‌بایست بی‌هیچ مانعی به خرگاه زرین شهنواز، سرور سراسر خاور، می‌رساندند. این نقره‌ها تنها بازپرداخت تاراج ده سال پیش شاهنشاه پیروز نبود، بلکه پیشکشی از سوی قباد، فرزندخواندهٔ شهنواز، برای کسی بود که همچون پدری او را بزرگ کرده بود. این پیشکش، همچنین، نشانه‌ای بر سپاسگزاری قباد از کمکی بود که پدرخوانده به‌زودی به او می‌کرد تا با رومیان بجنگد. زیرا آناستازیوس، قیصر تازه، بر بازپس گرفتن شهر نصیبین

بسیار پافشاری می‌کرد. کاروان و هنگ پاسدار آن از پیش آماده بودند. پگاهان از دروازهٔ خاور به‌راه می‌افتادند و پس از رسیدن به خراسان، گشنسب‌داد، کنارنگ‌مرو، رهبری فرستادگان را در دست می‌گرفت.

ایران دبیربد به او گفت که در راه و در سغدیان، جایی که شهنواز اردو می‌زد، چگونه باید رفتار کند. اما همهٔ آنچه به گوش آورام می‌رسید آوای گام‌هایی آرام بر شن بود، و یارای آن نداشت که سر خود را بلند کند...

سپس پیرمرد انگیزهٔ بنیادی سفر آورام را برشمرد. گفت که نیمهٔ دوم سرگذشت پادشاهان گذشته را باید در توران‌زمین جستجو کند، چرا که پیشترها جهان یکی بیش نبود. و حتی هنگامی که سراسر جهان به سرزمین روم، ایران و توران بخش می‌شد، این سه بخش را جنگ و کین به‌هم می‌پیوست و یکی می‌کرد. در همین توران‌زمین بود که ده سده پیش‌تر کورش، اَبَرپادشاه کیانی، درگذشته بود. اسکندر شاخدار نیز، ناتوان از رسیدن به مرزهای دوردست، به آنجا بازگشته بود. در همانجا نیز بود که یادگاران شهزادهٔ نام‌آور سیاوش، در بیکرانگی زمان و امید نهفته بود.

آورام سراپا گوش شد، چه می‌دانست که بر پایهٔ افسانه‌های باستانی آریایی... کیکاووس، یکی از نخستین پادشاهان ایران‌زمین را زنی سودابه نام بود، و این زن دلباختهٔ سیاووش، خجسته فرزند پادشاه شد. سه بار بر آن شد تا شهزاده را افسون کند و دربر گیرد، اما او که مردانگی را از رستم پهلوان آموخته بود، تن به رسوایی نداد. اما پادشاه نه گفتهٔ فرزند جگرپارهٔ خویش، که سخن همسر افسونگر را باور کرد. پس از آن، اندیشهٔ درست ایرانی که چون تیغ راست بود، به گونه‌ای باورنکردنی کژی یافت. سیاووش، که به جنگ

تورانیان رفته برد، ناگهان آشتی کرد و رستم، پهلوان آهنین‌تن، بر این کردهٔ او مهر پذیرش زد!

نه، پیرمرد نام شهبانوی دروغگو را با بی‌اعتنایی بر زبان آورده و دیگر آن را تکرار نکرده بود. همچنین، پاکدامنی شهزادهٔ جوان، که افسون او را پس زده بود، اکنون در بیکرانگی زمان گم شده بود. اکنون آورام می‌بایست در توران‌زمین به جستجوی نوشته‌هایی دربارهٔ سیاووش بپردازد، و اگر چنین چیزی نمی‌یافت، می‌بایست گفته‌های مردمان در این راه را بازنویسد. می‌بایست هرآنچه را که می‌توانست دربارهٔ شهر سیاوشگرد گردآوری کند، چه شاهنشاه و خود مغ بزرگ مزدک خواهان آن بودند.

سیاوشگرد، شهر شادمانی جاودانه را سیاووش در جایی در دوردست‌های زمین برافراشته بود، و این هنگامی بود که در گریز از خشم پدر به دشمن همیشگی او افراسیاب پناه برد. دربارهٔ لشکرکشی‌هایی که برای جستجوی این شهر شده کتاب‌ها نوشته‌اند. نشانه‌های این شهر را حتی در چند جای گوناگون پیدا کرده‌اند. در ایران، از هر سه مرد یکی نام سیاووش دارد.

ایران دبیربد ناگهان برخاست و پشت راست کرد. آورام نیز یکباره ایستاد، بی‌آنکه سر بلند کند. می‌شنید که پیرمرد گام به گام پیش می‌آید. کفش‌های بسیار درشتش یکی پس از دیگری در برابر چشم آورام بر زمین پدیدار شد. گردش خون در دل آورام آهسته شد، زانوانش به‌درد آمد. دستی بزرگ و بیجان را بر سر خود حس کرد. در روزی که نوشتن «خداینامه» را به او واگذاشتند، این دست همین‌گونه بود.

آورام زبان خود را روی لبان خشک و زخمی خود کشید و پلک‌ها از هم گشود. ایران دبیربد شاهانه سر تکان داد: بدینگونه به او بدرود می‌گفت.

در سربازخانهٔ گنجینهٔ پادشاهی خود را برای سفر دراز آماده می‌کردند. دبیران یهودای بزرگ گنجور به آزادان هنگ پاسدار پول، گوشت خشک کرده و حلوا می‌دادند. هر آزاد اسب دومی را با بار خواربار همراه خود می‌برد. ستوان‌ها از دستهٔ خود سان می‌دیدند و سربازان نامرتب را سرزنش می‌کردند. آنجا بود که آورام دریافت کاروان بزرگی از انجمن سوداگران همراه آنان خواهد بود. به‌دو به سوی بنگاه آنان رفت.

در آنجا نیز همه در جنب‌وجوش بودند. سه یا چهار کاروان که از آن سر جهان آمده بود، درهم می‌آمیخت. در ستورگاه جای خالی نبود: استرها و شترها تا روی میدان و برابر درگاه ایستاده بودند. کارگرانی سوار بر خر برایشان کاه می‌بردند.

چنین برمی‌آمد که واپسین کاروان همان بامداد از راه رسیده است، و مردان سیه‌چردهٔ سرزمین دوردست حبشه به شتاب بار کاروان را در میدان بزرگ به زمین می‌گذاشتند. در همانجا آول‌بار هنانیشو، خویشاوند آورام، خود را برای سفر آماده می‌کرد. آوای غرشی از همان نزدیکی برخاست، آورام واپس جهید و از ورای میله‌های قفسی بسیار بزرگ چشمش به یال سرخ شیری افتاد. حبشی بیل به‌دستی در قفس را نیمه‌باز کرد و به درون رفت. هر جانوری از اینگونه که فروخته می‌شد، باکسانی که آن را تیمار کنند همراه بود.

بنگاه بزرگ نیمه‌روشن و خنک بود و بوی ترکهٔ سبز می‌داد. کسانی پیرامون میز سوری نشسته بودند. خویشاوند آورام به سوی او سر برگرداند و

چیزی نگفت. مارزوترا با سر به او درود گفت و چارپایه‌ای را در گوشه‌ای به او نشان داد.

گذشته از این دو، آورام کسان دیگری را نیز می‌شناخت که یکی از آنان سندباد نام داشت. ایرانی بود، سبیلی سیاه و چشمانی سرکش داشت و کشتی‌های بزرگ و سنگین شرکت را بر دریاها می‌راند و به سرزمین‌های ناشناخته می‌برد. دیگری لئوند آپیون، رومی سرشناسی بود که بر دستهٔ شمشیرش گره‌ای سبزرنگ دیده می‌شد. آورام همچنین پیرمرد هندو را که همواره خدای کوچک زرین را همراه داشت، می‌شناخت. دیگران را هرگز پیش از آن ندیده بود. دو سه تن از آنان یونانی بودند. یکی مردی ژرمنی بود که ریشی روشن داشت و بسیار متین جلوه می‌کرد. دیگری حبشی خوشرویی بود که رفتاری پسندیده و شاهانه داشت، دیگران عرب، یهود و ارمنی بودند...

به زبان آرامی و با لحنی بس ادب‌آمیز با هم سخن میگفتند و پاپیروس‌هایی پوشیده از عددهای بیشمار را دست به دست می‌کردند؛ گفتگویشان بسیار آرام و نرم بود. جوش و خروش‌ها، غصه‌ها و برخوردهای سخت مفرغ آسا را جای دیگری نهاده بودند. در ورای آن سایه‌روشن سرشار از واقعگرایی، جهان همچون افسانه‌ای مه‌آلود جلوه می‌کرد. تنها در پایان گفتگوها آورام جسته گریخته دریافت که نقره‌ای را که به توران‌زمین می‌بردند، شرکت به شاهنشاه داده بود. این نقره را از چهارگوشهٔ جهان گرد آورده و نیمی از آن را شریکان رومی، پنهان از چشم قیصر خود، پرداخته بودند. برای رفت‌وآمد کاروان‌های خود به آرامش و آشتی نیاز داشتند و اگر ایرانشهر به سستی می‌گرایید، جنگ می‌شد.

ارتک، آبا و خوبروی به بدرقهٔ او آمدند. پس ازگذر از دروازه‌های شهر، پا به زمین گذاشتند. زنگ مسین آخرین شتر دور می‌شد... دیگر هیچکس مزاحم آنان نبود، یکدیگر را در آغوش گرفتند. آورام جریان گرمی را بر گونه‌های خود حس کرد. این آبا بود که اشک می‌ریخت، چشمانش سرخ شده بود.

خورشید سر برآورده بود. آورام رو به سویی کرد تا با پس دست چهرهٔ خود را از اشک پاک کند و بر زمین ترک‌خورده چشمش به دو سایهٔ آشنا افتاد. همان هنگام ندانست که چرا ستوان اسفندیار و فرهاد خوشخوان به آنجا آمده بودند. سپس به شتاب به سوی آنان رفت، سر خود را بر سینه‌هایشان فشرد، بوی عرق تن، ساز و برگ اسب و علف بیابان سینه‌اش را انباشت. اکنون اشک بی‌پروا از چشمانش فرو می‌بارید.

درکنار دروازهٔ بلند آهنپوش کنار یکدیگر ایستاده بودند. و با هر گام آورام تصویر دبیران سرخ‌جامه، ستوان و آزادمرد کوچکتر و کوچکتر می‌شد. سپس دروازه در زمین فرو رفت. راه در برابر چشمان آورام همچون نقش و نگاری رخشنده موج می‌زد.

این مهربانی میان مردمان، که آنان را از جانوران بازمی‌شناساند، از کجا می‌آید؟ شاید راست است که در دل هرکس آتشی می‌گدازد. گداختنی کم یا بیش که دیگران را به سوی آدمی می‌کشد. مردانی هستند که در دلشان این آتش فرو مرده، یا به سستی کورسو می‌زند، و دود آن دیگران را می‌تاراند... آورام لگام اسب را رها کرد و انگشتان خود را بر گوش‌ها فشرد. غرشی که می‌شنید نیرومند و پیگیر بود.

خود را به کاروان رساند، ناگهان اسب را ایستاند و دست به چهره برد: بوی شب برخاست. خورشید ناپدید شد و لب تیغ ماه روی لبهٔ بام دوید. در سنگینی شب تار برگ درختان بی‌جنبش و گویی مرده بود. آورام لگام را آهسته کشید و به راه بازگشت. اما این بار اسب درجا ایستاد.

از آنجایی که بود دستکرت سپندات به چشم نمی‌آمد. مه سفید و گرمی از رود برمی‌خاست و بر سراسر افق کشیده می‌شد. مکعب درخشان کاخ از میان روشنایی لرزان سر می‌کشید و طاقی گوهرنشان آن به دانهٔ یاقوت مانده بود.

۷

دینگ... دانگ... دینگ. آوای زنگ‌ها از گذشت زمان سخن می‌گفت. این آوا حتی شب‌هنگام نیز، که کاروانیان زنگ‌های مسین را به گردن شتران می‌بستند، خاموش نمی‌شد. تنها در نزدیکی آتش آرام می‌شد و دوباره، هنگامی که خواب فرامی‌رسید، با همهٔ نیروی خود از سر می‌گرفت.

از هر ده شتر یکی زنگ داشت، چرا که کاروان به درازای نیم فرسنگ کشیده شده بود. دود سیاهی که از پیشاپیش کاروان برمی‌خاست نشان آن بود که باید می‌ایستادند. آول‌بار هنانیشو با بهره‌گیری از هنگ پاسداران گنجینه پادشاهی کاروانی از هزار و پانصد شتر را راهی کرده بود.

شکاف‌های زمین هر دم فراخ‌تر می‌شد و پای چند اسب در آنها شکست. باد گرم و کم‌شتابی از آغاز تابستان همچنان می‌وزید، و آب جویبارهای

باریک دامنه‌ها، دره‌های تنگ کوهستان‌ها و چاه‌های بس ژرف را در خود می‌گرفت و نابود می‌کرد. برگ‌ها زنده می‌نمودند: سبز بودند و رگه‌هایی سفید داشتند ــ اما چکه‌ای شیره در آنها نبود. تنهٔ درختان با آوایی خشک از هم می‌شکافت، و زمین و سنگ‌ها نیز. و چهرهٔ مردمان می‌چروکید. در نخستین منزلگاه، سخن از «باد کیفر» شنیدند.

ــ آتش را از آتشکده‌ها بیرون کشیده‌اند و همین آتش‌ها باد شده...

ــ کار کار سرخ‌جامگان است.

این را کسانی می‌گفتند که از روستاهای نزدیک آمده بودند. آزادان چیزی نمی‌گفتند.

سپس شهرها و روستاها هرچه کمیاب‌تر شدند. روشنایی و تیرگی تندتر شد، نشانی از زندگی نماند. از دره‌های سوزان سنگی گذشتند و به گردنه‌های تنگ یخچالی می‌رسیدند که از پائین آنها در دل روز ستارگان را می‌شد دید. سپس خورشید دوباره می‌گداخت و سنگ‌ها همچون ستارگان می‌درخشیدند. در سوی چپشان کوهساران سرزمین ماد کشیده شده بود که همواره ستیغ سپید دماوند از فراز آن دیده می‌شد. بر همین کوه بود که فریدون ضحاک ماردوش را به زنجیر کرده بود.

آری. رستم تهمتن که هیچ افسانه‌ای بی‌نام او نبود، در همین جا زاده شده بود. اما اکنون حتی یک تن آنجا نبود، هرچه بود تخته‌سنگ‌های برهنه، زمین پرشکاف، و آسمان تهی بیکران بود.

هنگامی که فریدون به کمک کاوهٔ آهنگر ضحاک را به کوه بست و بر تخت پدر نشست، سام جنگاور، از تیرهٔ شاهان سیستان، یاور او شد. و از سام زال

خجستهٔ شیدرخ به جهان آمد. پیکر نوزاد کوچکترین ناهنجاری نداشت، اما گیسوانش سفید بود. و سام از کودک خود شرمنده شد و فرمود تا او را در گردنه‌ای دوردست رها کنند. اما سیمرغ، پرندهٔ آهنین دل کودک را پرورید و به‌هنگام اورا به پدر بازگرداند.

زال دلباختهٔ رودابه، دختر مهراب پادشاه کابل شد که از دودمان ضحاک اژدهاپیکر بود. آنچنان دلباخته بود که چشم بر هیچ زن دیگر نمی‌گشود. و موبدان گفتند که از زال و رودابه جنگاوری بیمانند به جهان خواهد آمد.

و همانگونه شد که گفته بودند، چراکه سرنوشت او را در ستارگان آسمان‌ها دیده بودند. تهمتن پاسدار تاج و تخت کیانی شد و به کین‌خواهی پادشاهان ایران از تورانیان برخاست. در مردانگی سرآمد بود و بر پاکی نام خویش بیش از زندگی ارج می‌نهاد. بر آنچه در جهان می‌گذشت رویارو می‌نگریست و تنها «آری» و «نه» ایرانی را می‌شناخت.

اماسرنوشت بر او چیره بود، چراکه خونی آمیخته داشت. و بی‌آنکه خود بداند فرزند خویش را در نبردی کشت. اسفندیار روئین‌تن، نوادهٔ کیان، به دست او کشته شد، هرچند که رستم مرگ او را نمی‌خواست و خود نیز به دست برادر کشته شد.

آورام به‌تاخت از کاروان دور شده و در خاموشی خیره‌کنندهٔ دشت از تخته‌سنگی تنها افتاده بالا رفته بود. نمک از لابه‌لای سنگ‌ها بیرون می‌زد و سراسر دشت، تا افق، پوشیده از الماس بود. در گوشه‌ای از سوی راست او کوهستان‌های سیستان و زابل، جایگاه جنگاور بزرگ، به چشم می‌آمد. در سوی چپ، دیوار نیلگون مازندران، سرزمین دیوان، همچنان کشیده شده بود. در آنجا بود که رستم از هفت‌خوان گذشت. اژدهای پرنده، اکوان دیو را به

زمین زد و نیرهای اهریمنی را از دژ سنگستان تاراند. سرزمین گرگان را، که از مرز دماوند آغاز می‌شد، رام خود کرد.

این جنگاور جاودانی، که از هزاران سال پیش مرگ به خود نمی‌دید، که بود؟ چه را می‌نمایاند؟ گذشته را؟ آینده را؟ دوران‌های آغازین جهان را؟ اسب آورام برجا راست شد و همهٔ دشت را از شیههٔ خود انباشت. دل آورام لرزید، به تپش افتاد، سینه‌اش تا بی‌نهایت باز شد، پردهٔ نازک سرخی سنگ‌های سفید را پوشاند:

زمین بنده و رخش، گاه من است

نگین تیغ و مغفر کلاه من است

آورام بی‌آنکه به اسب خود فرصت دهد که پا به زمین گذارد او را به تاخت از تخته‌سنگ به پائین دواند. توفان در گوش‌هایش زوزه کشید، افق لرزید، برق‌هایی به رنگ مس سراسر آسمان را خط خط کرد. و کره‌نای‌ها غریدند و توران‌زمین از بیم آشفته شد.

تهمتن در برابر او بود و زمین زیر سم اسبش می‌تاخت. درفش سواران ایران دوباره در آسمان موج می‌زد و آفتار را تار می‌کرد. این پرچم، با نقش ژنده‌پیل، از آن طوس است که هر مشتش شهری از تورانیان را به گریه می‌افکند. این دو دیگر، آراسته به خورشید و ماه، از آن فریبرز و گستهم است. شیدوش، با پیکر همچون کوه، درفشی با سر پلنگ دارد. یلان ایران، دلیر و تکاور می‌تازند: گرازه با درفشی به نقش گراز؛ فرهاد دلاور، با نقش گاو نر، ریونیز با نقش پلنگ سبزچشم؛ بیژن، با نقش برده‌ای رومی به سپیدی مروارید؛

و گیو پیر، پدرش، با نقش گرگ بزرگی با لب و دندان خونین. شیر زرین خاندان گودرز نام‌آور نیز در آن میان است.

توران‌زمین به زاری نشسته است. افراسیاب، شاه دغل، پناهگاهی برای خود نمی‌یابد. سواران توران بسان گاو زیر پای شیر ایران افتاده‌اند. این چندمین بار است که گودرز جام خود را از خون پیران، دلیرترین پهلوان توران، پر می‌کند و به یاد فرزندان و نوادگان کشته در نبرد خود، سر می‌کشد؟

باز یک بار دیگر، دود و خون آوردگاه هوش از سر سواران می‌رباید. کیخسرو خود در پیشاپیش آنان است. شمشیرهایشان تندتر از پندار بر تورانیان فرو می‌بارد و تودهٔ گرزهای گاوسرشان زمین را می‌شکافد.

غبار نمک‌آلود از زمین برمی‌خاست و می‌درخشید. اسبش او را به راه پهلوانان باستان می‌برد و او سر از پا نمی‌شناخت. دوباره موج واژه‌ها و آهنگ‌ها زنده می‌شد و نرم و آرام، همچون مفرغ گداخته، بیت بیت جریان می‌یافت. شمشیر ایرانی خود را، که راست بود و سر آن پهن می‌شد، در کنار خود حس می‌کرد. شیاری در سراسر آن کشیده شده بود تا خون دشمن را بهتر بریزد. از پهلوی راستش سنگ سوهانی آویخته بود. آورام نیز خون پهلوان جاودان را داشت.

اکنون دیگر می‌دانست که «خداینامه» را خواهد نوشت. دیگر هیچکدام از سستی‌های زمینی زندگی هر روزه نمی‌توانست روانش را خسته کند. هیچ بندی دستش را نمی‌بست. ترحم همچون دودی پاکیزگی جهان نخستین را می‌آلاید، با طبیعت تخته‌سنگ‌ها، شن و خورشید بیگانه است. در آن دشت، آورام شکوه روان سرکش را دریافت. دانست که همه چیز، حتی درد و رنج، خواست

سرنوشت است و از آن شانه خالی نباید کرد. زندگی همین است: پرواز اسبی بر فراز زمین، خون، ترانه. بگذار چکامه‌ها هوش از سرش بربایند، بگذار هوس‌هایش بند بگسلد!...

آورام دست به زیر پیرهن برد و بند چلیپای خود را با نفرت کشید. اما بندی بافته از پشم و یال اسب بود و انگشتان او را برید. در یک آن، اتاقی تاریک در نصیبین به چشم او آمد. پیرمرد کوچکی با ریش بلند، بر تختی در ته اتاق افتاده بود.

اسب همچنان بر زمین ناهموار می‌تاخت. ستون‌هایی از غبار نمک به آسمان می‌رفت و گردبادهایی سوزان را برمی‌افراشت که گام به گام با او پیش می‌رفتند. در جهان هیچ چیز واقعی به‌جا نمانده بود. موجی از یادها بر پندار کرخت و خواب‌آلود آورام یورش می‌آورد: تیسفون... دستکرت... پاهای بی‌حرکت ایران دبیربد... بنگاه که در آن پاپیروس‌هایی با عددهای بیشمار را دست به دست می‌کردند: آول‌بار هنانیشو، سندباد دریانورد. همهٔ اینان سایه‌هایی از جهان دیگر بودند...

دینگ... دانگ... دینگ... اسب از رفتن ایستاد، پشت خم کرد و همچون همیشه شیهه‌ای نرم کشید. تکان آورام را بیدار کرد. در برابر چشمانش دره‌ای نه ژرف کشیده شده بود که شترانی با بارهای به دقت بسته از آن می‌گذشتند. بر افق پاره پاره پدیدار می‌شدند، سراسر دره را می‌پیمودند و در ابرهایی از مه آبگون ناپدید می‌شدند. مردانی اسب‌سوار کنار کاروان می‌رفتند و اسبان دم‌های بافتهٔ خود را تکان می‌دادند. آورام پیکر بلند خویشاوند خود را از دور شناخت.

دستان بزرگ و کشیده گرمایی داشت که آورام تا آن زمان هرگز ندیده بود. و این دستان آول‌بار هنانیشو بود که دستمال‌هایی خنک را روی پیشانی او می‌گذاشت و اناری را روی لبان خشکیدهٔ او می‌فشرد. زیر پوست خشک و گندمگون این دستان رگ آبی تیره‌رنگی می‌جنبید.

آورام چند روز را سوار بر تخت روانی بود که دو استر آن را می‌کشیدند، زیرا آفتاب کویر سرش را زخمی کرده بود. پیکر او را اسبش به کاروان رسانده بود. و هنگامی که آورام دوباره توانست بر اسبش بنشیند سرزمین گرگان را پشت سر گذاشته بودند. در برابرشان کوه‌هایی سرخ و فرسوده پدیدار شد. خراسان، سرزمینی که خورشید ایرانشهر آنجا برمی‌خاست، پشت آن کوه‌ها بود.

۸

آورام، پسر بهروم، بر کنارهٔ جهان پدیدار، ایستاده بود. بر سر راه خود از ستیغ‌هایی گذشته بود که تخته‌سنگ‌های آن از یخ سپید بود. اما آنجا، بر آن دشت هموار، تنها دیوان می‌توانستند چنان تپه‌ای برافرازند. و به‌راستی نیز دژ باستانی بالای تپه «دژ اشکفت دیوان» نام داشت. در یک کتاب کهن پارتی سخن از شهبانو ویس می‌رود که شوهرش به رشک او را در آن دژ زندانی کرد. و دلدادهٔ او، رامین پهلوان، نامه‌هایی بسته به تیر برای او می‌فرستاد.

اکنون دژ جایگاه جغدان شده است. سربازان اسکندر پیشترها دیوارهای

سترگ آن را فروریخته بودند و دیگر کسی آنها را بازنساخت. شهر نوین اسکندریهٔ مرغیان در کنار آن ساخته شد، و در ساختن آن آجرهای سنگ شدهٔ خرابه‌های باستانی کیان را به کار گرفتند. سپس آنتیوکوس دیوار دیگری پیرامون چمنزارها و باغ‌های سبز آن کشید و آنجا را آنتیوک مرغیان خواندند. از آنجایی که آورام ایستاده بود، آن دیوار پست و بلند که مرو را از شن غبارگونه و از تورانیان در امان می‌داشت، به‌خوبی به چشم می‌آمد. در همه سوی دیوار، پشته‌های شن تا به افق کشیده شده بود و جز آنها چیزی دیده نمی‌شد...

اکنون سه روز است که به مرو آمده است. هر پگاه، بس پیش از برآمدن آفتاب، به نوک این تپهٔ آدمی ساخته می‌رود. باور نمی‌تواند کرد که مردمان کوچک خاکی این پشته‌های غول‌آسا را افراشته باشند. در هوای پاک پگاهی مرز میان مرگ و زندگی به‌روشنی به چشم می‌آید. رود زرد مرغاب بسان شمشیر جمشید بیابان شن را شکافته است. یخچال‌های زادگاه این رود، دستهٔ این شمشیر، در جایی از ایرانشهر سر برافراشته و نوک پهن و سنگین آن در همان نزدیکی، در مرو، به زمین افتاده است. از اینجا که می‌نگری سبز و نیلگون است. شاخه‌های درختان دوسوی رود بر فراز آن به‌هم می‌رسند و تنها برج‌های هشت‌پر دستکرت‌ها اینجا و آنجا از میان شاخ و برگ درهم پیچیدهٔ توخ‌ها و سپیدارها سر می‌کشد.

گشنسب‌داد، کنارنگ[1] خراسان، رهبری فرستادگان را به دست گرفت و از همان آغاز با آورام دشمن شد. هنگامی که به او گفته شد که جوانک اجازه

---

۱. استانداری که از رستهٔ جنگاوران بود و کمابیش معادل «فرماندار نظامی» ــ م.

دارد هر کجا که می‌خواهد برود و داستان هرچه را که باشد بنویسد چهرهٔ درشت فربهش درهم رفت و لبانش به نشانهٔ چندش آویخته شد. از همین رو به دیگر دبیران دستور داد که از سربازخانه بیرون نروند. دو سه روزی که در آنجا گذشت آنان را واداشتند تا به تمرین آمادگی، بیگاری و جاروی سربازخانه و تیمار اسبان بپردازند. کنارنگ از هرآنچه سخن بود، و به‌ویژه سخن نوشته، بیزار بود و دبیران بهای این بیزاری را می‌پرداختند.

اما این همه دستکم یک خوبی داشت، و آن اینکه آورام را از دست شیر دانا رها کرد. شیر داناکه از سوی بزرگ گنجور به بردن بار نقره گماشته شده بود، در سراسر سفر همواره آورام را می‌آزرد. از همان نخستین منزلگاه خود را به او چسبانده، گریبان او را به دست گرفته و راست در چشمان او چشم دوخته و گفته بود:

ـ سفری که در پیش داریم سفری دراز و پر از مسؤولیت است. و بسیار خوب است که گروه ما مردی چون شما، مارآورام، را دربر دارد.

این نخستین بار بود که کسی آورام را با این عنوان می‌خواند و او را خوش آمد. شیر دانا می‌دانست چگونه به سخن خود حالتی سنگین و رازدارانه بدهد، به گونه‌ای که شنوندهٔ او ناخواسته از خویشتن خوشش می‌آمد. و حتی چرندترین گفته‌های او نیز چندان بیجا جلوه نمی‌کرد. شنونده را بر آن می‌داشت که به او گوش فرادهد و تأئیدش کند. حتی آبا نیز، که بسیار باهوش و زیرک بود، او را تحمل می‌کرد؛ تنها گاهی به‌تندی رشتهٔ سخنان او را می‌برید ـ و این هنگامی بود که یاوه گفتنش از اندازه می‌گذشت. در چشمان ریز شیر دانا کوچکترین بارقه‌ای از هوش و سرزندگی نبود، اما دریغ که حساب کردن را بهتر از هرکس دیگری در ایرانشهر می‌دانست، هنوز از خواب بیدار نشده

بود که می‌توانست در یک چشم به هم زدن، هر اندازه عدد بزرگ و کوچک را بخش یا در هم ضرب کند. از همین رو بود که کنارنگ گشنسب‌داد او را واداشت تا همه نقرهٔ بار چهل استر را دوباره بشمارد!

روشن نبود که چرا پهلوان جوان آذرگون‌داد، برادرزادهٔ کنارنگ، پشتیبان آورام شد. او نیز چون گشنسب‌داد تنومند و گنده‌دماغ بود، و همان نفرت بی‌پایان از هرآنچه زنده است و می‌جنبد در چهرهٔ اندکی فربه او نیز دیده می‌شد. اما در همان هنگامی که کنارنگ با دیدن آورام چهره درهم کشید، چهرهٔ برادرزاده از هم گشوده شد. آذرگون‌داد خود نخستین گام را به سوی آورام برداشت، حال آنکه کنارنگ به او پشت می‌کرد.

آورام ازگشت وگذار در مرو خسته نمی‌شد. آواها و رنگ‌های شهر گیجش می‌کرد. از آغاز آفرینش جهان، این شهر بر برخوردگاه همهٔ راه‌ها ایستاده بود و همهٔ خدایان گیتی در آن پناه یافته بودند. کهن‌ترین کوی آن جایگاه کاهنان و رهبانان بود: کاهنان هندو که درکنار پیکرهٔ مسین خدای خود آینده را پیشگویی می‌کردند، ترسایان، مانویان، ربیان یهودی و حتی رهبانان هونی که با طبل‌های خود در بازار انجمن می‌کردند. و زنان کاهن، با شکم‌های برهنه، که در چهل پرستشگاه زرتشتی خدمتگزار آتش ارمنده‌خاک بودند و با رقص و آمیزش با مردان معاش می‌کردند.

و در کوچه‌های شهر، که به تنگی کوچه‌های باستانی روم بود، مردمانی را می‌شد دید که کلاه پوستین به‌سر، و چهرهٔ رومی داشتند. شهروندان مرو تنها از بازماندگان سربازان اسکندر و آنتیوکوس نبودند. ارد، پادشاه اشکانی نیز این شهر مرزی توران‌زمین را از سربازان لشکر مارکوس کراسوس کنسول، که اسیر او شده بودند، انباشته بود.

غبار سنگین کبودی بر کوچه‌ها نشسته بود، و از همان خاکی بود که در آن‌سوی دیوار آنتیوکوس تل می‌شد. از آمیختن همین غبار با آب بود که همهٔ رنگ‌های دلپذیر و درخشان زاده می‌شد: سبز، نیلی، زرد، آبی، ارغوانی. گویی رنگ‌آمیزی شده بود خربزه‌های درازی که در بازار روی هم انباشته بودند؛ هلوها از ورای برگ‌های تیرهٔ درختان بسان شعله‌هایی نارنجی می‌درخشید، و بر زردآلوها گویی خون فشانده بودند. انگورها آبی و نیلی و بنفش بود. خوشه‌های شگفت انگور، درشت و سنگین همچون گوسفندی، بالاتر از سر مردم آویخته بود، و دانه‌های آن چنان به هم فشرده بود که چهارگوش، مستطیل و مخروطی می‌شد. برگ‌های بزرگ مو به زور از لابه‌لای آنها راهی برای خود می‌یافت.

و همه چیز به گونه‌ای باورنکردنی شیرین بود. حتی تربچه‌های سفید برف‌رنگ و پیازهای تیره‌پوست را می‌شد چون سیبی به دندان گرفت. گوشت و ماهی مرغاب نیز شیرین بود. و شب‌ها، هوا چنان شکرین بود که هوش از سر می‌برد. بر بام‌های گلین زیلوهایی از پشم یا قالی‌هایی نمدین گسترده بود تا خانه از آفتاب سوزان در امان باشد. از میوه‌ها و خوردنی‌ها هرآنچه را که فراوان بود در آفتاب می‌خشکاندند، و از آنها عطرهایی بیمانند پراکنده بود.

جانورانی نیز که بر این خاک می‌زیستند به همانگونه شگفت بودند. در افسانه‌های یونانی سخن از سنتائورهاست، که نیمی اسب و نیمی آدمند. و این از آن‌روست که یونانیان اسبان تنومند دشت‌های مرغیان را دیده بودند که گردن‌های بلندشان با تنهٔ سواران پارتی‌شان درهم می‌آمیخت و گویی یکی می‌شد.

آورام معنای یک افسانهٔ دیگر رومی را نیز دریافت. گوسفندان مرغیان

سفید، سیاه و نقره گون بودند، و پشمشان درخششی جادویی و ماه گونه داشت. و آورام، با دیدن گوسفند سورمرو که در همه جا شهره است، داستان جاسون و همسر تیره‌بخت او مدئا را به‌یاد آورد[1]. هر ساله، از هر میلیون و پانصدهزار بره که زاده می‌شد، یکی پشمی به رنگ زر ناب داشت. این بره را به فروش به مرز لازیکستان می‌بردند، چرا که از زمان‌های بس کهن، امپراتوران روم لبهٔ ردای خود را با پوست چنین بره‌ای می‌آراستند. آرگونات‌ها می‌پنداشتند که این بره‌ها در قفقاز زاده می‌شوند. همان دیروز آول‌بار هنانیشو خود دو برهٔ بس گرانبها از اینگونه را برگزیده و بر آن بود تا به کمک شریک خود لشونید آپیون، آنها را به پیشکش نزد قیصر تازه بفرستد. پشم پرچین بره‌ها در آفتاب می‌درخشید و به گیسوان کودکی می‌ماند، و نمی‌شد نگاه از آنها برگرفت.

دستکرت‌های مرو همه دست‌نخورده بود. شاید از آن‌رو که میوه فراوان بود، یا شاید بدین خاطر که توران‌زمین نزدیک بود و هر شورشی در شهر می‌توانست یورش تورانیان را به دنبال آورد. بزرگان یک‌پنجم از اندوختهٔ انبارهای خود را پخش کرده بودند، و تا آن زمان هیچکس بیش از آن چیزی از آنان نخواسته بود.

آورام به زیر پای خود نگریست. کوچه‌هایی که به بازار می‌پیوست هنوز در سایه‌روشن بود. اما ارابه‌هایی که چرخ‌های بس بزرگشان از سر اسبان بلندتر بود و با آنها می‌شد از جوی‌های پر از آب گذشت، در آمد و شد بودند. در

---

۱. جاسون، شهریار افسانه‌ای تسالی، که پدرش از پادشاهی سرنگون شد، و شرط آنکه او تاج و تخت را پس گیرد این بود که برهٔ زرین را بیابد. جاسون همراه با آرگونات‌ها (پهلوانان افسانه‌ای) به این جستجو رفت ــ م.

خود بازار نیز تودهٔ رنگارنگ مردمان می‌لولید و حتی به آن‌سوی دیوارهای کهنهٔ شهر نیز کشیده شده بود. از هرکدام از شکاف‌های دیوارها رودی از قالی‌های پشمین و نمدین، لوله‌های پارچهٔ ابریشم، سینی‌های حلوا و تل‌های خربزه بهرمانی روان بود و حتی سربازخانه‌ها را نیز می‌انباشت...

در آن‌سوی بازار، کاروانسرای بسیار بزرگی به چشم می‌آمد. سه روز بود که فرستادگان شاه توران، که لوح‌هایی نقره به گردن داشتند، بارها را به‌دقت می‌شمردند و بر هر بسته لوحی ویژه می‌چسباندند و بر آن مهر می‌زدند. از آن پس، بر راه درازی که تا مرز چین می‌رفت، هیچکس یارای دست زدن به آنها را نداشت.

آول‌بار هنانیشو، خویشاوند آورام، همواره همان حالت سخت همیشگی را داشت. حتی واژه‌ای خودمانی به او نگفته بود. اما آورام دستان گرم و خشک او، و آب ترش و شیرین اناری راکه بر لبان سوزان او ریخته بود، به یاد می‌آورد.

پیرمرد شب‌ها بیدار می‌ماند. گذشته از کاروان خود، به کار کلیسا نیز باید می‌پرداخت. آورام همراه او به دیدن اسقف مرو رفته بود. و او مردی زردرو بود، نیم‌ریشی روشن و پرچین و نگاهی بیمارگونه داشت. دم‌به‌دم سرفه‌ای کشنده بر او چیره می‌شد، اما خواستار آن شد که خود به دیدن همهٔ انبارها و چارپایان برود و مردان و مرکب‌ها را پیش از سفر تبرک کند.

ده مبلغ ترسا با آنان همسفر می‌شدند. اینان در آن سوی دژ خرابه با جغدان می‌زیستند و از یک سال پیش منتظر کاروانی بودند که آنان را به خاور برد. بر آن بودند تا همه زندگی خود را در چین بسر برند و به پراکندن کلام خدا بپردازند.

آورام با دیدن «کدو تنبل»، شاگرد گریزپای آکادمی نصیبین، چون زن لوط بر جا خشک شد. اما او دیگر آنی نبود که پیش از آن بود. پیشانی‌اش از

خشک‌اندیشی دینی چین برداشته بود و چشمانش گویی چیزی دست‌نیافتنی را در برابر داشت که تنها او آن را می‌دید. کیسه‌ای پر از نوشته‌های آرامی و کلیسایی همراه داشت که تنها دار و ندار او بود.

فریدون پادشاه، که کاوهٔ آهنگر او را از بند رهانید، سه فرزند به نام‌های تور، سلم و ایرج داشت. پادشاهی توران، روم و ایرانشهر را به آن سه داد. اما تور و سلم به کشتن برادر خود ایرج همداستان شدند. از آن پس، میان خاور و باختر هرگز آشتی نبوده است. و همواره این داستان از سر گرفته می‌شود و سلم و تور برای ستیزه با برادر میانی خود همدست می‌شوند.

مرو واپسین شهر ایران است. در جایی در دوردست‌ها، که خورشید از آنجا سر می‌زند، ده سال پیش تورانیان چهل‌هزار تن از آزادان و سپاه جاویدان پیروز پادشاه را به خاک افکندند. توفانی برپا شد و در آنجاکه آنان افتاده بودند تلی غول‌آسا پدید آمد. هر سال بر این تل خون می‌جوشد و از آن آوای ناله برمی‌خیزد. و مرو شهری گشوده مانده است. و با آنکه کنارنگ و سپاه دارد، تورانیان اجازه دارند آزادانه آمد و شد کنند و بی‌پرداخت باج مرزبانی هرآنچه راکه می‌خواهند بخرند و بفروشند.

آورام کم‌کم از دریافتن آنچه می‌گذشت ناتوان می‌شد: پگاه نشده بود، آسمان هیچگونه دگرگون نشده بود. شکل گرد بسیار بزرگ و سپیدی به‌تندی بر فراز افق پاک دامن کشید و سپس، تا آنجاکه چشم توان دیدن داشت، زمین پوشیده از مثلث‌ها و ذوزنقه‌های سیاه شد. میلیون‌ها تل خاک با درخششی خیره کننده روشن شد و سایه‌های آنها در کنارشان به زمین افتاد. و در هرجاکه هنوز خورشید آن را روشن نکرده بود، همچنان شب بود. در سرزمین‌هایی از

اینگونه، که هوایی بس خشک دارند، از نیم سایه و پدیده فریبنده‌ای چون شکست نور خبری نیست.

و بدینگونه بود که آورام به کنه افسانه‌های ایرانی پی می‌برد: تخته‌سنگ‌های برهنه، بیابان‌های خشک و بی‌مردمان، دیوهایی که زهر و آتش از دهان فرومی‌بارند، دشمنانی با سر گرگ. پهلوان با فرزند خود نبرد می‌کند و او را می‌کشد، و این سرنوشت غمبار جاودانه‌ایست که از پیش در گردش اختران نوشته است. ما چرای آن را نمی‌دانیم و بر ما نیست که بدانیم. نیرویی که آدمیان را به تکاپو وامی‌دارد نیرویی سرکش و تیز است، نه نیمه و خرده را می‌شناسد، نه دودلی را و نه نسبیت را. و این همان راستی است که مایهٔ غرور ایرانی است. در برابر این پیروزی خشن طبیعت، شغاد، برادر رستم، که بر سر راه او دام می‌گسترد، پست و ریمن جلوه می‌کند:

چنین پاسخ آورد ناکس شغاد
که گردون گردان تو را داد داد
تو چندین چه یازی به خون ریختن
به ایران و تاراج آویختن
که آمد که بر تو سر آید زمان
شوی کشته در دست اهریمنان

طبیعت و روان آدمی... جنگ و آشتی... آیا آدمیان خویشتن را بازمی‌یابند؟... افسانه چنین می‌گوید که شغاد، با دیدن پهلوان که در ته گودال رو به مرگ می‌رفت، دل به درد آورد و تیر و کمانی به او داد تا از خود در برابر شیران دشت دفاع کند. رستم قهقهه‌ای زد و با تیری دل شغاد را سوراخ کرد...

مگر بر شهزاده سیاوش چه گذشت؟ هم‌او که در پی آرامش جاودانه بود و

می‌خواست تا در سرزمینی بیگانه شهر خوشبختی را بنا نهد؟ کامل‌ترین روایت این افسانه را آورام در یکی از کتابخانه‌های باستانی مرو پیدا کرد. در این افسانه، افراسیاب با چهرهٔ همیشگی خود، که اورا دشمن جاودانه و مردی از نژاد اهریمن می‌نمایاند، فرق بسیار داشت:

وز آن پس چنین گفت افراسیاب
که بد در جهان اندر آمد به خواب
از این پس نه آشوب خیزد ز جنگ
به آبشخور آیند میش و پلنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر
کنون روی کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همه‌ساله پرشور بود
جهان را دل از آشتی دور بود
به تو رام گردد زمانه کنون
برآساید از جنگ و از جوش خون
کنون شهر توران تو را بنده‌اند
همه دل به مهر تو آکنده‌اند.

پیران، سالار پهلوانان تورانی به سیاوش کمک می‌کند تا آشتی را بگستراند. خود رستم، که تنها برای جنگ زنده است، یکباره دگرگون می‌شود و کیکاوس آشفته‌سر بر آن است که رستم فرزند او را از راه به‌در برده است:

...که این در سر او تو افکنده‌ای
چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای
تن‌آسایی خویش جستی در این
نه افروزش تاج و تخت و نگین

شاید این افسانه که روان آدمی را برتر از ماده و آشتی را برتر از جنگ می‌داند و می‌ستاید در همین جا در مرغیان، بر نوک شمشیر جمشید میان ایران و توران، زاده شده است!

آورام این افسانه را به شعر نوشته و نام یکی از کسان آن را نیز دگرگون کرده است. همسر سیاوش دلیر و نام‌آور فرنگیس، دخت افراسیاب شاه توران بود. آورام نام او را فرنگیس کرد که «رخشنده» معنی می‌دهد...

دینگ... دانگ... دینگ... دوباره در دل تابستان نوای زنگ شتر به گوشش رسید. آورام هرگز دریای راستین را ندیده بود، اما می‌دانست که بیکرانه است. راه سغدیان همه تل شن پست و بلند و نرم بود، و تکان‌های شتر دل او را آشوب می‌کرد. در برابر خود تل‌های سیاه و سیمین را می‌دید که باد از یکی بر دیگری می‌خزید. جیحون خروشان دشت را دوپاره می‌کرد و از دو نیمهٔ جهان ایران و توران را می‌ساخت. گذارش به گونه‌ای بود که خودش می‌خواست و مردمان به او نام ناپسندیده آن چیزی را داده بودند که از زنی نشسته بر زمین می‌ریزد.

۹

واپسین هفته‌های پائیز بود و آبگیرهای بیشمار سمرقند زیر رگبارها کف می‌کرد. آورام پیش از آن نیز بارها به بازار برده‌فروشان رفته و زنان فروشی را گذرا تماشا کرده بود. اما هرگز نمی‌ایستاد، چه از دیدن چشمان آنان پروا داشت.

دوستش خوبروی دختر جوانی را از بازار تیسفون خریده بود، بی‌آنکه در این کار دچار دودلی شده باشد. ارتک همسری از دودمان خود داشت، و رومی زیبایی را نیز برای بستر خود خریده بود. هردوشان کمرویی آورام را به بازی می‌گرفتند و می‌خندیدند. برای آنان برده داشتن به همان اندازه که خوردن، نوشیدن، خوابیدن و پیشاب کردن طبیعی بود. آورام از خود خشمگین بود و هر شب با خود پیمان می‌بست که زنی بیابد.

بازار زنان سربسته بود و سایبان‌های پارچه‌ای داشت. سوداگران همیشگی که زنان برده را از کاروانیان می‌خریدند هرکدام جای ویژه‌ای برای خود داشتند. زنان در پارچه‌های ابریشم آبی یا گلگون پیچیده شده بودند و بر بازوان برهنه، مچ پا، گوش‌ها و بینی‌های سوراخ شده‌شان آذین‌های گرانبها بسته شده بود. ابروانشان را با خط کبودی به هم پیوسته بودند. اما مردی که آورام به او برخورده بود فروشنده‌ای گذرا بود، و دختر جوان و پیرزنی که به فروش آورده بود در آن سوی بازار ایستاده بودند...

چشمان آورام نخست به پای کوچک گل‌آلود افتاد. آب از سایبان خشتی پائین می‌ریخت و روی پای او می‌چکید. آورام ناخواسته سر بلند کرد و چشمش به دو چشم سیاه از هم گشوده افتاد که ابروانش رنگ نشده بود. چشمانی شگفت‌زده بود.

آورام بازار را پشت سر گذاشته بود که ناگهان برجا ایستاد و به راهی که آمده بود برگشت. به‌شتاب و بی‌آنکه سر بلند کند با مرد دهقان به توافق رسید. پیرمرد سغدی بود و چهره‌ای باریک و ریشو داشت. چندین بار گفت که دختر دوشیزه است، و به آورام پیشنهاد کرد که پیرزن را نیز بخرد، زیرا رنگرزی می‌دانست. با هم به دیدن بازار سالار رفتند، که مهری سیمین در دست داشت و

کار رسمی‌اش این بود که با دریافت مبلغی پیش‌بینی شده، گواهی کند که برده برای همیشه از آن خریدار است.

آورام دختر را به خانه برد، بی‌آنکه به او نگاه کند. و چون به اتاق خود رسید سرگشته از این سر به آن سر اتاق به گام زدن پرداخت. دختر به دیواری تکیه داده بود و با سر رفت‌وآمد او را دنبال می‌کرد.

آنگاه چشم آورام به پاهای گل‌آلود او افتاد، دلوی برداشت و به سوی انبار رفت، دختر نیز به دنبال او رفت.

دلو در آب فرونمی‌رفت. دختر آن راگرفت و از آب پر کرد. اکنون آورام به دنبال او می‌رفت، دختر دلو را روی شانه گذاشته بود و تند و تند می‌رفت...

سپس خود را شست و مدتی دراز به روفتن خانه پرداخت، چراغ روشن شده بود که از کار آسوده شد؛ آورام در برابر خانه ول می‌گشت، و هنگامی که باران نرمی بر برگ‌های رو به زردی باریدن گرفت به زیر یک چفته‌بندی پناه برد.

مدتی می‌شد که از اتاق آوایی نمی‌آمد، اما او هنوز به درون نمی‌رفت. و چون سرانجام به اتاق رفت، دختر را دید که خود را لوله کرده و روی قالی نمدی در کنار صندوقچه خفته است. آورام باگام‌های نرم به او نزدیک شد.

هنوز دخترکی بود، دهانش نیمه‌باز بود و گوش‌های کوچک کودکانه‌اش در روشنایی شبچراغ بازتابی گلگون داشت. در خواب غلتی زد و خود را بیشتر از پیش به صندوقچه فشرد. پیراهن کتانی‌اش بالا رفته بود و تنبان زبر پرچینش دیده می‌شد.

آورام رواندازهایی را از بالای صندوقچه برداشت و به زیر دخترک لغزاند و روی او را پوشاند. دختر بیدار نشد، اماگونهٔ خود را به دست آورام

فشرد. و او مدتی دراز، از ترس اینکه مبادا دختر را بیدار کند، به همین‌گونه ماند.

سپس رواناداز و بالشی را برداشت و به درگاه رفت، قالی دولایی را به زمین پهن کرد و برای خود بستری ساخت، و جامه از تن بدر کرد. شبچراغ تا دیرگاه روشن ماند و آورام، اندیشناک، چلیپای آویخته بر سینهٔ خود را در دست داشت. چلیپایی از چوب کاج بود و بند زبر آن از عرق تنش پوسیده و رنگ‌باخته بود.

سمرقند پایتخت باستانی شاهان توران‌زمین بود. شب‌ها، جغدان در میان خرابه‌های از هم پاشیده کی‌افراسیاب کوکو می‌کردند، و در کنار این خرابه‌ها، شهر نوین به پهنا و درازای یک فرسنگ کشیده شده بود.

شهنواز خاقان بر تکه زمین هموار بی‌درختی در مرز شهر اردو زده بود. زادهٔ دشت هونی بود و تاب دیوارهای خشتی تودرتوی شهر را نداشت. شاه توران‌زمین هر سه سال یک بار برای گرفتن باج خود از سغدیان به آنجا می‌آمد و دوباره به هامون بازمی‌گشت.

سکایان او در پیرامون اردوگاه و در میان چادرها به‌تاخت بودند. پنداری که همواره می‌تاختند و آنان را جز در این حالت نمی‌شد دید. کمابیش همچون آزادان، کارشان سربازی بود. اسب می‌پروردند و خراج نمی‌پرداختند، اما به فرمان شاه هرکدام از قبیله‌های آنان شماری از سواران و اسبان با ساز و برگ را به خدمت او درمی‌آورد. در مدت یک ماه از گوشه و کنار هامون به جایی که شاه اعلام داشته بود گرد می‌آمدند. از همین رو بود که از دیرباز و در پی جنگ‌های بیشمار کیان، آنان را سکایان شاهی، یا کیسکایان می‌نامیدند، در

تیسفون آنان را کیساک[1] می‌خواندند و می‌گفتند که بازوانی از پولاد بنفش دارند. هم‌اینان بودند که یونانیان آنان را ستاثور می‌پنداشتند.

پس از ترک مرو، آورام با کیساک نوجوانی به نام شیر یزدان دوست شد که از سواران یگان پاسدار بار نقرهٔ شاه توران بود. نیروی مهارناپذیری نوجوان را به سوی آورام کشید، در سراسر راه بی‌پایان سمرقند لختی از او جدا نشد، به او آموخت چگونه خود را از رطیل در امان بدارد و شیوهٔ تازه‌ای برای زین کردن اسب را به او یاد داد. و اکنون که به سمرقند رسیده بودند، هر روز از اردوگاه شاهی به دیدن او می‌آمد. همواره نیز چند تن از کیساکان نوجوان را همراه داشت که همچون خود او پرجنب‌وجوش بودند و رخساری بی‌ریش و سبیلی نرم و تنک داشتند. با هم شیر داغ مادیان می‌نوشیدند و چنان خنده‌هایی سر می‌دادند که هر خنده‌شان بارانی از غبار را از سقف گلین اتاق فرومی‌بارید.

کنارنگ گشنسب‌داد که رهبری فرستادگان را داشت، در راه در جایگاهی بر پشت پیل می‌نشست که با قالی‌های گرانبهای منگوله‌دار آذین یافته بود. چهار روز منتظر مانده بود تا شاه توران از شکار بازگردد. و شاه توران که پیرمردی سرافراشته با سبیل سفید بود و کلاهی از پوست روباه آراسته به یک الماس به‌سر داشت، او را در پرده‌گاه سفیدی که دوازده پهلو داشت پذیره شد. حتی نگاهی به کنارنگ که پیکر سنگین خود را به‌دشواری تا زمین خم کرده بود نینداخت و به صدایی خشک از او پرسید:

ــ فرزند و برادرم کیقباد خوب است؟

خواهر قباد روشن‌رخ، که پدرش پیروز ناکام او را همراه با قباد نزد

---

۱. یادآوری می‌کنیم که این واژه با واژه‌های قزاق و کازاخ، نام دوتا از اقوام بزرگ آسیای مرکزی هم‌ریشه به نظر می‌رسد ــ م.

تورانیان به گروگان گذاشته بود، به همسری خاقان درآمد. از همین رو بود که او قباد را، گذشته از عنوان‌های دیگرش، برادر نیز می‌خواند.

نقره به سکه‌خانه سپرده شد تا آن را آب کنند و از آن درهم خاقانی بسازند.

آول‌بار هنانیشو، خویشاوند آورام، به‌زودی با کاروان خود به‌راه افتاد. و کدو تنبل، همچنان که کیسهٔ پر از نوشته‌های آرامی را به سینه می‌فشرد به سفری برای همیشه رفت. سپس فرستادگان نیز به کشور خود بازگشتند و آورام در توران‌زمین تنها ماند.

تا هنگامی که هوا گرم بود، بسیار می‌شد که به گشت و گذار در خرابه‌های کی‌افراسیاب می‌رفت، و از خود می‌پرسید که آیا راست است که این‌همه را رستم به کین سیاووش ویرانه کرده است؟ در افسانه‌ها آمده است که خشم و آز مایهٔ مرگ شهزادهٔ نام‌آور شد و دشمنان او خونش را به کامه کردند.

آورام همین افسانه را در توران‌زمین یافت. اما دیدگاه روایت تورانی افسانه دگرگونه بود. رستم همچنان پهلوان بود، اما آنچه می‌کرد به نام ایران‌زمین نبود. کردار او گنگ و بی‌نشان بود و با کردار پیران، سپهسالار توران‌زمین، درهم می‌آمیخت و یکی می‌شد. در برابر، شاهزاده سیاووش در بلندی‌های دست‌نیافتنی افسانه جای گرفته بود و قالی‌ها، دیوارها و سنگ‌نگاره‌ها پر از نقش او بود. کیکاووس، شاه ایران، جلوه‌ای اهریمنی داشت. رستم با او به همان زبانی پرخاش می‌کرد که در افسانه‌های ایرانی با کی‌افراسیاب می‌کرد.

اما به گمان بسیاری آن دیوارها را سربازان اسکندر شکافته بودند. چه بر

آنها جای ضربهٔ همان گاوسرهایی دیده می‌شد که در استخر و مرو نیز می‌شد دید. اسکندریه دوردست در آن نزدیکی در کنار سیحون کف بر لب بود. در همین شهر بود که سپاهیان مقدونی از پیشروی بازگشتند، چرا که از کورش فراتر رفته بودند. و در همین سغدیان بود که اسکندر روشن را به همسری گرفت تا شاید خاور و باختر را برای همیشه همبسته کند.

در آنجا همه چیز مالامال از یاد سردار مقدونی بود. آورام بیش از ده کتاب ستایش‌آمیز دربارهٔ کارهای او پیدا کرد. در اسکندریه و دیگر شهرهای سغدیان که آورام در زمستان از آنها دیدن کرد، جایی را که اسکندر روشن را دیده بود به او نشان دادند. بر دیوارهای دستکرت‌ها، در کنار نگاره‌های رنگارنگی که سیاووش و فرزندش فرود، و دیگر پهلوانان را نشان می‌داد، چهرهٔ اسکندر پیروز نیز ناگزیر دیده می‌شد. دانشمندان سغدی، چه ترسا و چه از دین‌های دیگر، در کنار تقویم ویژهٔ خود گاهنامهٔ دیگری را نیز به کار می‌بردند که با پادشاهی فیلیپ مقدونی، پدر اسکندر، آغاز می‌شد. آورام نمی‌توانست مفهوم این پرستش ویژهٔ تورانی را، دربارهٔ نیرویی که زمانی سغدیان را از مردمان آن تهی کرده بود، دریابد.

علف تلخ و پر از خاری که به دشواری می‌شد از لابه‌لای آن گذشت، همهٔ خرابه‌ها را پوشانده بود. پای آورام در گودال‌ها فرومی‌رفت، خاکی که سده‌ها روی هم انباشته شده بود زیر پایش نشست می‌کرد، از چپ و راستش صفیر نرم مار برمی‌خاست. تاک‌های پر شاخ و برگی خانه‌های ویرانه را دربر گرفته بود و از خوشه‌های چروکیدهٔ آنها شیره‌ای عسلی رنگ فرومی‌چکید. درختانی کژ و مژ و وحشی شده، سده‌ها بود که بادام‌ها، به‌ها و زردآلوهای سفید سغدی خود را بر این خرابه‌ها فرومی‌ریختند. خاکی از آن بارآورتر نبود، چرا که

سرگین جانوران حتی دیوارهای رُسی را نیز پوشانده و سخت کرده بود. و هر بهار، رود زرافشان با سیلاب‌های یخ‌آلود خود بر آن شهر سر از گور درآورده یورش می‌آورد.

آورام پیش از آن نیز بسیاری شهرهای مرده از اینگونه را دیده و اثری از آدمیان در آنها نیافته بود. هیچکس به شهرهایی که در آن مردمان ناگاه تباه شده‌اند نمی‌رود و در آنجا چیزی بنا نمی‌کند، دلیل تباهی آن مردمان هرچه می‌خواهد باشد: تیغ جنگا، بیماری‌های همه‌گیر یا زمین‌لرزه‌های ناشی از خشم پروردگار. در چنین جاهایی اهریمن یکه‌تاز است و نفسش زندگان را آلوده می‌تواند کرد.

در چهره‌هایی که تورانیان از اسکندر می‌کشیدند کلاه‌خود دوشاخ ایرانی دیده نمی‌شد،و برای توجیه آن افسانهٔ شگفتی ساخته بودند. می‌گفتند که بر سر شاه مقدونی دو شاخ می‌روئید، اما سر آن رو به درون بود. و همین که از کشورگشایی بازمی‌ایستاد، از آن شاخ‌ها دردی ستوه‌آور بر او چیره می‌شد.

کاروانسرای بس بزرگی که از آن شرکت بود برای خود سازمانی ویژهٔ پرورش کرم ابریشم داشت که از آن سالانه تا سه‌هزار کیسه ابریشم خام برداشت می‌کردند. راه رساندن این ابریشم به روم دوبرابر از راه چین کوتاه‌تر بود. چند کارگاه بافندگی و یک کارگاه رنگرزی نیز در نزدیکی پل سنگی کهنهٔ روی زرافشان ساخته بودند. باژی که باید می‌پرداختند دوبرابر ارزان‌تر از ایرانشهر بود و شاهان توران به دین کسان کاری نداشتند.

بی‌شک از همین رو بود که آن‌همه مانوی در سغدیان می‌زیستند. اینان از مانویان روم یا ایرانشهر سر به‌راه‌تر بودند. بهترین نگارگران ابریشم، ظرف و

دیوار در میان آنان یافت می‌شدند. مانی، پیام‌آور شهید یگانگی همهٔ دین‌ها، خود نگارگر بزرگی بود و می‌گفت که نگارگری برجسته‌ترین هنر مرد است.

آیا مانویان، که مغ بزرگ مزدک پایهٔ آئین خود را از آنان گرفته بود، برانگیزندهٔ آشوب‌های سغدیان نبودند؟ هرچه بود در پایان زمستان، هنگامی که نان کمیاب شد، مردم سغدیان سر برآوردند و خواستار پخش اندوخته‌های گندم شدند. در جایی بر سر راه پنجکند، دستکرت بزرگی به تاراج رفت و مردم زنان شبستان شهریار آنجا را میان خود پخش کردند. آنگاه بود که بزرگان سغدیان انجمن کردند و خواستار پشتیبانی از آن شاه شدند. پس از آن، مردان شاه هرکدام از شورشیان را به دم اسبی بستند و اسب را در میدان بزرگ بازار تاختند. در پنجکند، بزرگان شهر گوش سرکردگان شورش را به دروازه‌های چوبین شارستان میخ کردند و آنان را سه روز همانگونه رها کردند. در همهٔ سغدیان به کشتار مانویان پرداختند، و کشتارگران همان گرسنگانی بودند که بزرگان آنان را با مشتی درهم و اندکی خوراک اجیر کرده بودند. یهودیان و ترسایان از بیم به کوچه‌ها پا نگذاشتند.

از آورام دربارهٔ مزدک بسیار پرس‌وجو می‌کردند. همه مغ بزرگ را سغدی می‌دانستند و می‌گفتند که از دودمان شاهان آنجاست. در زبان‌ها بود که او دیر یا زود به سمرقند خواهد آمد و روزگار بزرگان و خود پادشاه توران دشوار خواهد شد. برخی دیگر می‌گفتند که مزدک همان هنگام نیز در سغدیان است و در انتظار روز مناسب در کوهستان پنهان شده است.

دختری که خریده بود روشن نام داشت. همهٔ دختران سغدیان بدین نام بودند. در کودکی او را به مردمانی در کوهستان فروخته بودند و تا همان چند

روز پیش نزد آسیابانی زندگی می‌کرد که می‌خواست او را به زنی به پسر خود پیشکش کند. اما پسر در سیل غرق شده بود و دهقان آسیابان او را همراه با پیرزن برده‌ای به بازار برده بود تا بفروشد.

دخترک همچون همیشه خانه را آب و جارو می‌کرد و پاکیزه می‌داشت، و آب می‌آورد. در زیر کتانه، سینه‌ای برجسته داشت، اما هوسی را در سرور تازهٔ خود برنمی‌انگیخت. او را خالو می‌خواند و هر بار که او از راه می‌رسید به پیشوازش می‌رفت.

آورام گه‌گاه به پرستشگاه ارمنده‌خاک در آن‌سوی پل می‌رفت. در آنجا رامشگری را یافته بود که تن خود را به او پیشکش می‌کرد. نخستین بار، هنگامی که آورام شرم‌زده کنار درخت قربانگاه ایستاده بود، زن رامشگر به پای خود به‌سوی او رفت.

۱۰

همین که آب‌های زمستانی در آن سوی زرافشان بر روی تل‌های هموار فرونشست، آورام بر آن شد که به توران‌زمین رود.

به شیر یزدان گفت: ــ می‌خواهم شهر سیاوش را پیدا کنم.

و او بی‌هیچ دودلی گفت: ــ برویم!

همان فردا به‌راه افتادند. سه تن از یاران کیساک شیر یزدان نیز همراه آن دو بودند. شب و روز تاختند. همان روی زین می‌خوابیدند، و با نخستین پرتو خورشید بیدار می‌شدند. اسبان نیز در حال تاخت می‌خوابیدند. و آورام کم‌کم

باورش می‌شد که تن او با تن اسبش یکی می‌شود.

توران‌زمین تازه از سغدیان آغاز می‌شد. پس از گذر از زرافشان پا به تنگه‌ای باستانی و پایان‌ناپذیر نهادند. و هنگامی که همراه با بادی که آنان را می‌تاراند از تنگه بیرون آمدند، جلگه‌ای را در برابر خود یافتند که به‌راستی بیکرانه بود. بوته‌های علف به سوی خورشید سر می‌کشید، بر پاهای آنان سیلی می‌زد، و شیره‌ای سبز و زنده پای مردان و اسبان را می‌آغشت. سپس کوهسارانی باز بلندتر، و جویبارهایی پدیدار شد؛ و پس از آن چندین هفته بر جلگه‌هایی زرد، سرخ و آبی راه پیمودند...

گله‌هایی از اسبان وحشی گوناگون در پیش و پس و چپ و راست آنان دوان بودند. مردان نیز در میان آنان می‌دویدند، تا مبادکه بهار از آنان پیشی گیرد و آنان را بر جا گذارد. چادرهای سبکی را بر پشت اسبان یا شتران درشت دراز پشم بارکرده بودند. هر قبیلهٔ تورانی راهی برای خود داشت که از بیش از هزار سال پیش آن را به‌سوی شمال می‌پیمود، و هنگامی که برف کم‌کم علف‌ها را می‌پوشاند با گله‌های خود از آن راه برمی‌گشت. و پرندگان نیز راه آنان را در هر دو سو دنبال می‌کردند...

از همین رو بودکه تورانیان شهرهای خود را تنها بر دامنهٔ کوهساران و یا بر کنارهٔ رودها بنا می‌کردند. اگر خانه‌ها و باغ‌هایی در میانهٔ جلگه برپا می‌شد می‌توانست بر سر راه این رفت‌وآمد جاودانه مانعی باشد، همانگونه که خنجری جریان خون درگوشت زنده را بازمی‌دارد. در این‌صورت، گله‌های اسبان وحشی از دو بازمی‌ایستادند، می‌رسیدند، سراسیمه می‌شدند، دست و پایشان می‌شکست و بر راهی که پدرانشان بر آن نگذشته بودند، می‌مردند. و پرندگان نیز در همان میانهٔ پرواز می‌مردند و نمی‌پذیرفتند که بر زمین بنشینند که آدمی آن را آلوده کرده است.

شیر یزدان و دوستانش هیچ چیز همراه خود نیاورده و حتی خویشان را نیز از سفر خود آگاه نکرده بودند. همانگونه به راه افتاده بودند که گویی به کوچهٔ کنار خانهٔ خود می‌روند. بر هر چادر کیساک، که فرود می آمدند همچون خانهٔ خود می‌آرمیدند، می‌خوردند، و می‌خوابیدند. دو یا سه بار شیر یزدان با ساده‌دلی به آورام گفت که کسانی که شب را نزدشان بسر برده بودند، دشمن اویند. و از این پرسش آورام که پس چرا شب را نزدشان ماندید، شگفت‌زده شد.

بی‌شک همین گشت و گذار بی‌پایان بود که مردمان را به هم نزدیک می‌کرد و آنان را با هرگونه مرزی بیگانه می‌داشت. با آنکه به راه‌های بس دور می‌رفتند، در همه جا به یک زبان سخن می‌گفتند. زبانی سرشار از ریشه‌ها و ساختارهای آریایی، که از واژه‌های همانند هیتالی نیز بهره می‌گرفت، اما سراسر آن آکنده از گویش بیگانهٔ مردمانی بود که همواره در آن سرزمین در آمد و شد بودند. این زبان را حتی در مرزهای جلگه نیز می‌شد دریافت. چه در مرو چه در سمرقند، مردم آن را همگام با پهلوی و سغدی می‌شناختند و به آن گفتگو می‌کردند.

از چندین شهر کنارهٔ سیحون گذشتند. و هر بار کیساکان همراه آورام می‌ایستادند و با چشمان پر از امید به او خیره می‌شدند. بسیار دلشان می‌خواست که او شهر سیاووش را پیدا کند.

در یک بامداد روشن آورام را از خواب بیدار کردند:

ــ نگاه کن، ابراهام، نگاه کن... خون سیاووش!

و او بر جا جهید. چرا که زمین یکباره تا افق به رنگ سرخ درآمده بود. کیساکان افسانهٔ شهزاده سیاووش را می‌دانستند. آنگاه که گرسیوز بدسگال در

برابر کی‌افراسیاب زبان به بدگویی از شهزاده گشود، افراسیاب از سر خشم جام پر از خون پاک او را بر زمین ریخت. از آن هنگام، در هر بهار هامون پوشیده از شقایق و لالهٔ سرخ می‌شود.

در میان آن دشت خون به تاخت درآمدند و گل‌ها تا به کمرشان می‌رسید. سبزه قدکشیده بود و برای آنکه راه خود را به سوی دریاچه‌های نیلگون جلگه بگشایند می‌بایست که با شمشیر بوته‌ها را ببرند؛ شمشیرهای بنفش تورانی‌شان از آهنی بود که از باران و خون گزندی نمی‌یافت. و هنگامی که آورام پرسید که آن آهن را کجا می‌سازند، کیساکان ناگهان لال شدند. شیر یزدان اشارهٔ گنگی به سوی خاور کرد. بیگانه نباید این چیزها را بداند...

شش هفته به همانگونه می‌تاختند تا اینکه روزی در نزدیکی نیمروز، آورام از اسب به‌زیر آمد. در برابر چشمانشان جلگه همواره همان بود که بود.

آورام به شمال اشاره کرد و پرسید: ـ آنجاها کجاست؟

شیر یزدان در پاسخ گفت: ـ توران.

و برگشتند.

در سومین روز، سبزه کم‌کم زرد می‌شد. آفتابی که به زمین می‌تابید، هرآنچه را که زنده بود می‌سوزاند. و در پنجمین روز بازگشت، ابر سیاهی سراسر جلگه را پوشاند. علف خشک می‌درخشید و در باد آوایی زنگ‌گونه داشت، و گله‌های اسانی را که دیر از راه رسیده بودند از خود می‌رماند، و هرکدام از آنها را که سست یا بیمار بودند تباه می‌کرد.

تا سینه در دریاچه‌ای بزرگ فرورفتند و منتظر ماندند تا باران آتش پایان یابد. یک نیمه‌روز تمام گله‌های سیاه ابر همچنان بر افق می‌دویدند. سپس زمین سنگ شده از هم شکافت و دیگر حتی یک ساقهٔ علف تاب ماندن نیاورد.

کیاکان تنها در دره‌های کوچک و کنارهٔ چاه‌هایی که تنها خودشان آنها را می‌شناختند چیزکی برای خوراک اسبان می‌یافتند. جلگهٔ تهی مرده‌وار خفته بود و شاهین‌هایی در میانهٔ آسمان سفید شده از گرما، بی‌جنبش پر گشوده بودند.

آورام تا به سمرقند برسد سه بار از تف آفتاب بیابان پوست انداخته بود؛ میانهٔ تابستان بود. اول‌بار هنانیشو از چین ابریشم آورده بود. در کاروانسرا اسبان را نعل می‌زدند و شتران را تیمار می‌کردند تا به راه افتند.

یک هفتهٔ دیگر گذشت، و روشن یک صندوقچهٔ رنگارنگ، چند رواندار و دسته‌ای ظرف را بار شتری کرد که تازه خریده بودند، و دمادم با شیر یزدان که می‌کوشید به او کمک کند درشتی می‌کرد. و شیر یزدان آرام به گوشه‌ای می‌رفت و تنها آه می‌کشید. دختر از همان آغاز با او دشمن شده بود. خون سغدی‌اش چنین روا می‌داشت...

شیر یزدان خنجری با تیغ بنفش و دستهٔ سنگین عاج به آورام پیشکش کرد. و این، از دید او، برجسته‌ترین پیشکش بود و این معنی را داشت که با هم خویشاوند شده بودند. خود کیاکانی که در کار ساخت جنگ‌افزار بودند کی‌پچاک[1] نامیده می‌شدند که به معنی خنجر پادشاه است.

شیر یزدان و دوستانش تا کنار جیحون در پیرامون کاروان پلکیدند. از فرازکلکی که سوار بر مشک‌های تهی از روی رود می‌گذشت، هنوز می‌شد پیکرهٔ آنان را بر بالای تل‌های کنارهٔ رود دید. و آنگاه همچون رؤیایی ناگهان در مه توران‌زمین ناپدید شدند...

---

۱. به نظر می‌رسد که واژهٔ قبچاق از همین ریشه باشد ــ م.

۱۱

اسبان خرخر کردند و چشمان خون‌آلود خود را به سوی زنجیرهٔ ناهماهنگ تپه‌ها برگرداندند. شتران به جنب‌وجوش آمدند، و همه به یکباره برخاستند. سپس، افسار گسیختند و بار از پشت انداختند و در بیابان پراکنده شدند. مردان وحشت‌زده فریادهای غریب، می‌کشیدند...

آورام توانست لگام اسب خود را نگه‌دارد، اما این دیری نپایید. نمی‌دانست که آن تودهٔ کبود و غلتان از کجا سر برآورده است. این توده همچون رودی خروشان از پشته‌ها بالا می‌رفت و پائین می‌آمد. موج‌های آن بازتابی به رنگ نقرهٔ کدر داشت. و آوای آن خفه و تهدیدآمیز بود، همچون رودی که آب‌بندهای خود را شکسته باشد.

ناگهان آورام دریافت که آن سیلاب زنده است. شتری که پایش شکسته بود نعره‌هایی مرگ‌آلود کشید، سیلاب به شتر رسید و گلوله‌های پشمالوی وحشتناکی جیغ‌زنان از دو سوی او بالا رفتند و بر سر راه خود لکه‌هایی ازگوشت زندهٔ شکم پر پشم او راکندند. دم‌های سرخ و برهنه و درازشان روی زمین کشیده می‌شد. چشم آورام به موشی افتاد که دزدانه به سم اسب او نزدیک می‌شد. نگاه او و موش به‌هم افتاد...

پشت آورام لرزید، دستان کرختش از کار افتاد. اسب خود به خود به شکم روی زمین پهن شد. استخوان‌های درشت شتر، که به گونه‌ای شگرف سفید می‌نمود، از هم پاشید...

تنها هنگام نیمروز بود که کاروان توانست روی تخته‌سنگ‌های برافراشته و برهنه‌ای گرد آید. اکنون موش‌ها از کنار سنگ‌های داغ شده از آفتاب می‌گذشتند و کاروان را پشت سر می‌گذاشتند: در سرتاسر بیابان پیرامون حتی یک تکه خاک به چشم نمی‌آمد.

این هر صد سال یک بار پیش می‌آید. چنان است که گویی موش‌ها از زمین می‌جوشند. از همهٔ دره‌ها و گردنه‌ها به‌راه می‌افتند و در جای ویژه‌ای گرد می‌آیند، در هم می‌لولند و خود را به هم می‌فشارند، آنگاه ناگهان به سوی بیابان یورش می‌برند. شاید این را از نیاکان خود به یادگار دارند. هزاران هزار سال پیش، هنگامی که سیحون گریزپا به دریای دیگری می‌ریخت، بر سر راهش شهرهای آبادی افراشته بود و باغ‌ها سالی دو بار میوه می‌داد. از آن پس، شن‌های سیاه همه چیز را به کام کشیده‌اند...

کوچ موشان سه روز دیگر به دراز کشید. اسبان و شتران در سکوت خود را به یکدیگر می‌فشردند و تنها گوش‌هایشان می‌جنبید. گریختن موشان از ایرانشهر همیشه نشانهٔ شومی است.

همانگونه که از راه رسیده بودند به‌یکباره ناپدید شدند. و پشته‌هایی که جای میلیون‌ها پای موش بر آن‌ها نقش بسته بود به‌یکباره برهنه شد. در دوردست‌های افق، پرندگان مردارخوار به شتاب به زمین می‌نشستند و بیدرنگ پر می‌کشیدند. موشان آخته‌دندانی که روی شن‌های داغ می‌مردند بهترین خوراک آنها بودند.

راه خود را از سرزمین گرگان دنبال کردند، زیر ابر راه قدیمی کاروان‌ها که از جنوب مازندران می‌گذشت، رویدادهای شگرفی دیده می‌شد. اکنون قارن

نامدار که در کوهستان‌ها جای گرفته بود راه بر همهٔ کاروان‌ها مـی‌بست و یگان‌های پادشاهی از همراهی با آنها سر باز می‌زدند. آول‌بار هنانیشو گروهی از گرگسران را، که کلاه‌هایی آراسته به دم گرگ داشتند، اجیر کرده بود تا کاروان او را در سرزمین خود، سپس در آذراباذگان و تا خود تیسفون همراهی کنند...

خرابه‌های دیگری را نیز پشت سر گذاشتند، اما اینها ناشی از خشم خداوند بود. دو بار زمین لرزیده بود و مهر دستکرت، پایتخت شاهان پارتی، دو بار ویران شده بود، اما بر آوارهای غول‌آسای آن هیچ چیز نمی‌روئید. هر دو شهر نسا نامیده می‌شد، و هر دو بر تپهٔ بلندی بنا شده بود، و زرین چشمه که شیرینی آبش باورنکردنی بود، کوچتر از آن بود که بتواند آب خود را در میان خرابه‌ها بدواند. گفته می‌شد که خم‌هایی به بلندی یک مرد و پر از زر در زیر طاقی‌های فروریخته پنهان است، اما همهٔ گنجینه در دست اهریمن است. مـردمان آن دوروبر هر که را بیل به‌دست می‌دیدند، می‌کشتند...

در زیر شن سیاه، که آب هرگز به آن رخنه نمی‌کند، همه چیز سالم می‌ماند: آهن، آوار، دل آدمیان. در همان‌جا بود که اسکندر خسته‌روان جسمیت یافت و زندگی از سر گرفت. بر گردنهٔ برهنه و برهوتی که خراسان را از سرزمین گرگان جدا می‌کرد برجی دیده می‌شد. جویبار نازکی از میان سنگ‌های سرخ روان بود، پیرامون آنجا همه جا بیابان بود.

روزی که یگان‌های گزیده و پیشروی اسکندر گسترش شن‌های سیاه را در برابر خود دیدند، از پیشروی خودداری کردند. بنا به رسم سپاه مقدونی از هر سه سپاهی یکی را کشتند. بازماندگان رادر همان‌جا نشاندند و به هرکدام زنی دادند. و هشت سده می‌شد که این مـردمان از گـذرگاه اسـکـندر پـاسداری

می‌کردند و هیچکدام به دره‌های سرسبز نزدیک کوچ نکرده بودند. اینان مردمانی نیرومند و بلندبالا بودند، کوپال سنگین پیادگان در دست داشتند، نزدیک برج چهارگوش می‌ایستادند و بی‌آنکه لب بگشایند گذر شتران را تماشا می‌کردند.

پستی و بلندی شاخسار بالای تپه‌ها با وزش پیگیر باد درهم می‌پیچید، و دریایی که آورام می‌دید یک دریای راستین بود. دریای خزر را، به خاطر مردمان کناره‌اش، دریای گرگان نیز می‌نامیدند. در سوی چپ راه کاروان، مازندران همچنان کشیده شده بود. همان‌جا در زیر آسمان سوزان، ضحاک اژدها بر یخ‌های دماوند به خود می‌پیچید.

رودهای بیشماری از کوهستان فرومی‌آمد و به دریا می‌ریخت، و سیلاب‌های آنها خیزران‌های غول‌آسا و بوته‌های چسبیده به زمین را سیراب می‌کرد. در همان زیر پای اسبان ناگهان غرش گنگی شنیده می‌شد و تا مدتی پس از آن شاخه‌ها زیر سنگینی تنهٔ گرازهای گریزان می‌شکست.

پرندگان جیغ می‌زدند، گوزن‌ها خرخر می‌کردند، و ناگهان غرش ببری در دوردست همه جا را خاموش می‌کرد. شب‌ها آوای نالهٔ گرگان شنیده می‌شد که به‌دشواری می‌شد آن را از صدای آدمیان بازشناخت.

و گرگسران بالای کوه‌ها نیز با آوای گرگ با یکدیگر سخن می‌گفتند. گه گاه پاسداران کاروان به آنان پاسخ می‌دادند. آنگاه بود که مردانی از جنگل بیرون می‌آمدند تا پیشکش‌های آول‌بار هنانیشو را، که خنجری یا پارچهٔ سمرقندی رنگارنگی بود، بگیرند.

رستم، پهلوان رامش‌ناپذیر، برای شکار به آنجا می‌رفت، چرا که نخجیرگاهی بهتر از آن در جهان نبود. همان‌جا بود که گرازی تن پادشاه پیر

مرو را تا گردن درید و ویس و رامین را به کام یکدیگر رساند. اینها همه افسانه‌هایی ایرانی است، اما در پس آن چه چیز پنهان است؟ کمتر از یک سدهٔ پیش بود که یزدگرد نخستین، نیای قباد روشن‌رخ، در آنجا درگذشت. همان شاهی که بزهکار نام گرفت، زیرا بومیان ایرانشهر را نیز آریایی دانسته بود. او نیز در میان درباریان خود به شکار به آنجا آمده بود. و در گاهنامهٔ پادشاهان آمده است که اسب سپید بالداری از چاهی بیرون جهید و با سم زرین خود بر سینهٔ او کوفت.

۱۲

آورام می‌اندیشید که این‌همه داستان‌هایی ساختگی و افسانه‌های دروغین است. از این رو، هنگامی که چشمش به لخته‌های سرخ چسبیده به شاخهٔ درختان افتاد، آسمان دور سرش چرخید. تنهٔ بلوط تا نزدیک ریشه پوشیده از این لخته‌ها بود، چنین می‌نمود که همهٔ جهان در خون بیگناهان غوطه‌ور است...

به آذرابادگان رسیده بودند که رگبارهای گرم باریدن گرفت. شعله‌های آبی‌رنگ بر آسمان‌ها می‌افروخت و ابرها با هیاهوی بسیار سرنگون می‌شدند و خشکی سال گذشته را جبران می‌کردند. تا آنجاکه آدمیان به‌یاد می‌آوردند، این نخستین بار بود که کوه‌های سرزمین ماد رنگی تیره به خود می‌گرفت. سیلاب‌هایی خروشان بر ایرانشهر فرو می‌بارید، اما زمین آنها را در خود فرو نمی‌برد. درختانی با ریشه‌های رو به آسمان از میان دهکده‌ها روان بود.

گندم‌ها سیاه می‌شد و کسانی که از آب کشتزارها می‌نوشیدند دیوانه می‌شدند. گفته می‌شد که گرمابه‌های ترسایان، که در شهرها رواج یافته بود، تخم بدی را کاشته است.

آنگاه بود که چشم آورام به پیرمردان لاغری افتاد که با سنگینی و شکوه گام برمی‌داشتند. جامه‌هایی روشن به تن کرده بودند و کودکی را به سوی بلوط تنهایی می‌بردند که میان چمنزار قد کشیده بود. این پیران از خاندان بیشمار اسپهبدان بودند که شاهی آنجا از آن ایشان بود. بزرگتر آنان تازه‌ترین نوزاد خانواده را می‌برد. کودک بیگناه با چشمان از هم گشوده تنهٔ درخت را می‌نگریست و دستان کوچکش در هوا تکان می‌خورد.

تیره‌ای به غرش درآمد. آنگاه همه، خنجر به دست به جان نوزاد افتادند و تن او را تکه تکه کردند و تکه‌ها را رو به آسمان افشاندند. بزرگترشان جگر و قلوه‌های خونین کودک را به سوی درخت پرتاب کرد. و همه نفسی آسوده کشیدند، زیرا آن تکه‌های تن کودک به درخت آویزان ماند و پائین نیفتاد. سپس بر خوانی که تنها میوه و ریشه‌های خوراکی بر آن چیده شده بود نشستند و به خور و نوش پرداختند.

قباد روشن‌رخ قربانی کردن کودکان را ممنوع کرده بود، اما آنجا از تیسفون دور بود. در آنجا از آئین‌هایی پیروی می‌کردند که از خود اوستا نیز کهن‌تر بود، و باورهایشان سده به سده و از سینه به سینه به آنان رسیده بود.

آورام اسب خود را به کیسه‌هایی که بازماندهٔ افسانه‌ها در آن گرد آمده بود، نزدیک کرد. و پیش خود گفت که هنگامی که تیغی تن زنده‌ای را می‌درد دیگر سخن از داستان‌های ساختگی نیست. از واژه‌های زیبا و باستانی، آنسان که از خنجری، خون می‌چکد. واژه‌هایی که از نسلی به نسل دیگر به میراث می‌ماند. واژه‌هایی که آدم می‌کشد و باز می‌کشد...

سیلاب‌ها پس نشسته بود، اما خورشید هنوز سر نمی‌زد. مه سبزی آسمان ایرانشهر را تیره کرده بود. ملخ‌ها جویبارها را می‌انباشتند و جریان آنها را می‌بستند. یک بار دیگر، کاروان همچون توده‌ای یکپارچه به هم فشرده شد. تنها از این راه بود که مردان و چهارپایان می‌توانستند در برابر توفان لزجی که بر آنها یورش می‌آورد، تاب آورند. و هنگامی که ملخ‌ها آنان را پشت سر گذاشتند، حتی یک برگ علف بر پهنای زمین باقی نمانده بود. درختان، همچون استخوان‌هایی که گوشتشان جویده شده باشد، خشک و سفید و پوست کنده بودند. در دهکده‌ها می‌گفتند که زمین از کالبد آدمیان آلوده شده و بدینگونه زهر سبز خود را بیرون می‌ریزد.

همچنین گفته می‌شد که «آبرام‌های سرخ‌جامه» بر همه جا چیره شده‌اند و خواست خدای ستمکار خود را در همه جا پیش می‌برند.

۱۳

تهمتن!... مردی که لقب پهلوان پولادپیکر افسانه‌ای را برای خود برگزیده بود که می‌توانست باشد؟ دهقانان و مردمان دهکده‌های سر راه شیز نام او را زیر لب زمزمه می‌کردند. آتشکدهٔ بزرگ رستهٔ جنگاوران در شیز بود.

موشان از ایرانشهر می‌گریختند. آب‌بندهای آسمان در هم می‌شکست، ملخ‌هایی بی‌چهره بر زمین یورش می‌آوردند، ریش‌سپیدانی کودکی را تکه‌تکه می‌کردند. جهان بوی خون و دود می‌داد. و سپس موشان باز می‌گشتند...

آورام، که دلش فاجعه‌ای را گواهی می‌داد، چشمان خود را گشود و به گونه‌ای خودباخته بر آسمان گلگون پگاهی خیره شد.

آتشکدهٔ باستانی ایرانی از سنگ خارا بود و بامی از تیرهای بلوط داشت. پیکرهٔ آن به شکل مکعب سرخی در آب‌های بنفش و ژرف دریاچه بازتاب می‌یافت، و در آن سوی دریاچه دشتی هموار و پر از سنگ و کلوخ کشیده شده بود. از بهار گذشته، درست‌دینان مردمی را که از تیسفون می‌آمدند از نیایش در آتشکده بازمی‌داشتند. تهمتن، که آنان را با خود آورده بود، پرستش آتش را روا نمی‌داشت. همان دیروز، در آستانهٔ جشن بزرگ پائیزی زرتشتیان، به مردان خود دستور داده بود که از آتشگاه دور شوند. سپس، هنگام فرونشستن آفتاب، موبدان و سران رسته‌های گوناگون مردم به درون آتشکده رفته بودند. چندین هزار نفر، ایستاده و نشسته بر سنگ‌های ساییده شدهٔ پیرامون آتشکده، فرارسیدن پاکیزه بامداد را انتظار می‌کشیدند.

نه، آورام خواب نمی‌دید. بوی خون و دود می‌آمد. و پگاه چهره‌ای ناشناخته و غریب داشت: در آسمان گلگون ستارگان می‌درخشیدند. آورام سر برگرداند و آتشکده را در آتش دید.

خاموشی بر جهان چیره بود، تنها ستون‌های عظیمی از آتش بی‌صدا به درون دریاچهٔ سیاه می‌افتاد. آب بی‌صدا از میان آتش جریان داشت؛ در دوردست ستون‌هایی از دود می‌جنبید، اما پیکرهٔ کوچک مردمان بی‌حرکت بود.

کاروان روز پیش روی دماغه‌ای شنی که در دریاچه پیش می‌رفت منزل کرده بود، و از جایی که بود می‌شد همه چیز را در آن سوی آب آرام دید. اخگرهایی همچون گدازه‌هایی که از دهانهٔ کوره بیرون می‌جهد رو به آسمان

پرید. مردی با تن شعله‌ور از آتشکده بیرون زد و مدتی دراز میان دیگران دوید، تا اینکه تنش خاموش شد. سپس آورام رو به سوی کوهستان‌های سرزمین ماد برگرداند و پگاه راستین را دید.

دود بر فراز پرستشگاه تنک‌تر شد و خط سرخی میان جنگل و مردمانی که منتظر پاکیزه بامداد بودند پدید آمد. درست‌دینان بازو در بازوی یکدیگر افکنده بودند. در پائین پله‌هایی که از پرستشگاه رو به دریاچه می‌رفت، کشتی بزرگی روی آب تکان می‌خورد. سرنشینان آن مردانی سرخ‌جامه بودند.

چهار تن از آنان از دیگران جدا شدند و به سوی مردم نیایشگر رفتند. ده تن از آنان را گرد آوردند و با خود به کشتی بردند. بخشی از عرشهٔ کشتی را که رو به دریاچه بود با تخته‌هایی از جاهای دیگر جدا کرده بودند. در آنجا مرد کوچک گوژپشتی ایستاده بود و تبری پهن به دست داشت...

دستان دراز سیاهی بی‌شتاب روی آب جنبید. خورشید بامدادی لحظه‌ای روی دریاچه بازتابید و سپس خاموش شد.

سر بریده آهسته از کشتی پائین می‌افتاد، سپس بالاتنهٔ مرد به آب انداخته می‌شد. چیزی بر آن چنگ می‌زد و آن را از زیر آب به سوی دماغهٔ شنی می‌برد که آورام بر آن ایستاده بود و تنها در آنجا بود که بازویی یا پایی روی آب پدیدار می‌شد. در دوردست، آب با آوایی نرم شتاب می‌یافت و روی تخته‌سنگ‌ها می‌ریخت و همه چیز را با خود می‌برد.

به یاد آورام می‌آمدکه این‌همه را پیشتر نیز جایی دیده است: قایقی که روی آب می‌لرزید و مرد کوچک گوژپشت دهانش از خون رنگین بود...

موج نرمی بر پهنهٔ آب می‌دوید؛ اما هر بار که مرد گوژپشت بازوی خود را بالا می‌برد لکه‌ای از خورشید بر آب می‌افتاد. نوارهای سرخ درازی نیز روی

آب بنفش گسترده می‌شد. این باریکه‌ها یکی پس از دیگری به سوی کناره می‌رفت و در آنجا به شکل کف سرخی انباشته می‌شد. اسبان و شتران بیتابی می‌کردند: می‌کوشیدند به جایی دور از آن آب بگریزند...

بر شاهراه تیسفون به گروهی از درست‌دینان رسیدند که از شیز می‌آمدند. این مردان سرخ‌جامه هرگز بر اسبی سوار نشده بودند. پنج به پنج پیش می‌رفتند و با چارق‌های خود غبار زمین را جارو می‌کردند. پارچه‌هایی بافته شده در دهکده‌های خود را دور پا پیچیده و با رشته‌های چرمین آنها را بسته بودند.

آورام کوزه گر جندیشاپور راکه از بسیار پیش می‌شناخت، میان آنان دید. در پاسخ آورام که پرسید در کنار آتشکده چه می‌گذشت، کوزه گر بازوان خود را برافراشت تا از پیش هرگونه مخالفت او را به کناری نهاده باشد و آنگاه گفت:

ـ خودشان آتشکده را به آتش کشیدند... این را تهمتن گفت.

چهار تنی که با او بودند سر تکان دادند.

۱۴

کشتار شیز سپری شده بود، آورام به ایرانشهر می‌رسید: چنان بود که گویی از خواب بیدار می‌شود. به‌یکباره، توران‌زمین دور شده بود، راه دراز همچون گلولهٔ نخی جمع می‌شد و آواهای گوناگون فرو می‌مردند. به‌زودی دروازه‌های آهنین همه در برابر او برافراشته شد. ارتک، خوبروی، آبا، ستوان

اسفندیار و فرهاد خوشخوان در کنار یکدیگر ایستاده بودند و از دور دیده می‌شدند. کوی‌ها و کوچه‌های بیشمار، کاروانسروا، میدان پوشیده از سنگ سیاه و کاخ نقره‌پوش همه در پشت آن دروازه‌ها بود. اما جدا از آنها، بر سر راه دیگری، برج های سفید دستکرتی افراشته بود که در نیمه‌های شب خفه، زنی با رخسار پنهان در پس ابریشمی سنگین، از دری در شکاف یکی از دیوارهایش بیرون آمد.

آورام شهر دیگری نخواهد داشت. و نه کشور دیگری. هرگز. حتی غبار هوا نیز به چشم او بی‌مانند جلوه می‌کرد و خورشید سوزان، بر فراز سرش، به او نیرو می‌داد. و آب دجله آبی راستین بود، که چون کاسه‌ای از آن برمی‌گرفتی، گل سرخ نرمی در ته کاسه می‌نشست.

همه چیز همچون گذشته بود، تنها دهکده‌ها سراسر تهی شده بود، دیوارها فروریخته بود، و بوته‌های بلند ترنجبیل زرد در باغچه‌های سال گذشته خشک و بی‌برگ بودند. در هر فرسنگ، کوره‌های خاموش همچون گورهایی در کنار راه، بیهوده به‌جا مانده بود. از همهٔ آنها خاکستری سیاه و سرد بیرون می‌زد و بر راه پراکنده می‌شد، بر درگاه کوره‌ها آهنگرانی با پیشبند سوخته نشسته و به دوردست خیره شده بودند. شب‌ها از نالهٔ جغدان پشت آدمی می‌لرزید.

آول‌بار هنانیشو، خویشاوند آورام، بیوه‌مرد بود و فرزندی نداشت. با پدر پیر نابینای خود و زن خدمتکاری گوژپشت زندگی می‌کرد. روشن را از زیر چلیپای سردر خانه گذراند و او را به درون برد. دختر درجا دست به کار شد، پالان را از پشت شتر پائین آورد، و دیگ و دیگچه را برای آوردن آب به جایی که خدمتکار به او نشان داده بود برد. آورام مهمیزی به اسب خود زد و به تاخت به سوی دستکرت رفت.

به یک‌گامی سپیدار رفت. ضربه‌هایی تند و سنگین بر گوش‌هایش نواخته می‌شد. از گوشهٔ چشم نگاهی به شکاف دیوار انداخت. در طاقچه‌های راهرو چراغ‌هایی با شعلهٔ درشت و سفید می‌سوخت.

ــ تهمتن!

این نخستین واژه‌ای بود که در دستکرت به‌گوشش رسید. و آن را روزبه گفته بود که از کتابخانه بیرون می‌آمد و نگاهش به فراسوی آورام خیره بود. آورام گام‌هایی نرم و بیصدا را از پشت سر خود حس کرد. مرد کوتاه فربهی گذشت و کم مانده بود که تنش به تن او بخورد. چشمان زردرنگش به‌آرامی به چهرهٔ آورام ایستاد. در یک لحظه جانوری با پاهای بیشمار پشت آورام را درنوردید.

کمی منتظر ماند. و پرده‌ای را که روزبه و تهمتن در پس آن ناپدید شده بودند بالا زد. قباد روشن‌رخ از پنجره‌ای او را نگاه می‌کرد. و شاهنشاه با دست به او، به آورام، اشاره‌ای کرد، آنسان که گویی منتظرش بود.

آدم‌ها جابه‌جا نشده بودند: ایران دبیربد کرتیر، مغ بزرگ مزدک، روزبهٔ دادور، چند تن از موبدان و سران درست‌دینان. دل آورام با دیدن سیاووش جنگاور درهم فشرده شد. با سر افراشته و نگاه بی‌اعتنا بر میز کوچکی در گوشه‌ای نشسته بود.

این واپسین باری بود که آورام مغ بزرگ را می‌دید. سر مغ بزرگ هنوز سنگینی می‌کرد، چین ژرف غم‌آلودی در گوشهٔ لبانش نشسته بود، اما چشمان کبودش آن زلالی بیکرانه را هنوز با خود داشت.

ــ تهمتن با خیره‌سری ددمنشانهٔ خود، به خدمت دروغ و تیرگی درآمده.

ــ مزدک دست خود را از هم گشود، آنسان که بخواهد خود را از آلودگی

ناپیدایی در امان بدارد. ــ آتشکدهٔ بزرگ پهلوانان را به خون کشیده و تاراج کرده. هنگامی که مردم آگاه و آماده باشند می‌شود به برخی باورها بی‌اعتنا ماند، همانگونه که در «شب سرخ» کردیم. اما همه‌مان به‌خوبی می‌دانیم که بیشتر دهقانان و کشاورزان ساده همچنان آتش را می‌پرستیدند. و چه چیز بهتر از سرکوب آدمی را در باورهای خود استوار می‌کند؟

آری، آورام هنوز در راه بود که این را شنید: هنگام آتش‌سوزی پرستشگاه دوهزار دهقان را سر بریده بودند. سپس شمار کشته‌شدگان به شش‌هزار رسیده بود. و خدمتکار پیر آول‌بار هنانیشو از او پرسیده بود که آیا راست است که دیوهای آدمخوار سرخ و شاخدار از آتشکده بیرون آمده بودند؟ و در سراسر ایرانشهر، همه نام تهمتن را بر لب داشتند.

آورام در گوشه‌ای نشسته بود و نمی‌توانست چشم از او برگیرد. بینی بزرگ و آرواره‌های درشت از چهرهٔ آبله‌زده و رو به فربهی‌اش بیرون زده بود. موهای پرپشتش از همان نزدیکی ابروها آغاز می‌شد و پیشانی باریکش را می‌پوشاند. لب بالایی‌اش، در زیر سبیل ایرانی اندکی می‌لرزید. آورام به خود می‌گفت: «همین که دهان باز کند و چیزی بگوید به یاد خواهم آورد که او را کجا دیده‌ام.»

اما تهمتن با چشمان بیابان‌رنگ خود راست در چشمان او می‌نگریست و چیزی نمی‌گفت. مژه نمی‌زد. سر برنمی‌گرداند. در چشمانش خودستایی اسرارآمیزی دیده می‌شد.

روزبه درستکار و سازش‌ناپذیر لب به سخن گشود:

ــ همین که آتشکده‌ای بسوزد، مردم برای رفتن به آتشکده‌های دیگر کمی دودل خواهند شد. اگر خانه‌های ده دهکده ویران شود، در صد دهکدهٔ دیگر

حتی یک تن به روی دبیران سرخ دست بلند نخواهد کرد. اگر هزار سر از تن جدا شود، صدهزار تن از دروغ خواهند ترسید. درستی باید نه مدارا را بشناسد و نه بخشش را، بلکه باید تیغی آخته در دست داشته باشد. آنگاه است که روشنی بر جهان گسترده می‌شود!

شاهنشاه قباد چشم به مزدک دوخته بود. سیاووش پهلوان نیز سر به سوی او برگرداند. روزبه خاموش شد، مشت‌های کرچک و لاغرش چنان سخت به هم فشرده بود که رنگشان به سپیدی می‌زد.

مزدک دست راست خود را از شانهٔ چپ برداشت و در هوا افراشت. گفت:

ــ درستی را با شمشیر نمی‌توان به کرسی نشاند. اگر پرستشگاه‌ها را ویران کنیم، آتشکده‌های دیگری پنهانی برپا خواهد شد. باورهای نادرست استوارتر خواهد شد. چراکه ترس و فشار به دروغ دامن می‌زند. و هرگز نبوده که کشتن مردمان خوشبختی به‌بار آورد...

ــ زمانی بود که مردم لخت می‌گشتند و گوشت خام می‌خوردند... ــ روزبه اکنون به گونه‌ای خواب‌آلود سخن می‌گفت و با نوک انگشتان عصای دادوری خود را، که از عاج بود و دسته‌ای به شکل دو بال برنجین داشت، نوازش می‌کرد ــ هوشنگ پادشاه آتش را به آنان شناساند و به آنان آموخت که پوست جانوران را تن‌پوش کنند. اما من می‌دانم که این نیکی‌ها را با زور به مردم پذیراند. اکنون سی سال است که من ستیزه‌های مردم را آشتی می‌دهم و می‌دانم که آدمی چه جانور کوته‌اندیشه‌ایست.

ــ هوشنگ هرگز وجود نداشته.

این را مزدک به صدای آهسته گفت: لبخندی بس مهربان بر لبانش نشست. نگاه شگفت خود را به یک یک کسان پیرامون خود دوخت و ناگهان، چین‌های

غم‌آلود گوشهٔ لبانش ناپدید شد. آوای پاک و شادمانهٔ زبان زمان‌های نخستین به‌یکباره از همه سو طنین افکند:

چو زین بگذری مردم آمد پدید
شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست برشد چو سرو بلند
به گفتار خوب و خرد کار بند
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد
مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی
که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی
جز این را ندانی نشانی همی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند
به چندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت، پسین شمار
تویی، خویشتن را به بازی مدار

مغ بزرگ خاموش شد. اما تا مدتی دراز همچنان گوش به واژه‌هایی سپرده بود که به زیر گنبد می‌خورد و خاموش می‌شد. آنگاه، ناگهان، در تأیید این واژه‌ها سری تکان داد و گفت:

ـ اگر آئین ما به‌راستی درست است، مردم آن را خواهند پذیرفت. بیهوده

است که تنها برای خشنودی غرور خویش در کارها شتاب کنیم. چه باک که درستی زمانی گسترده شود که استخوان‌های ما خاک و بر باد شده باشد...

روزبه پرسید: ــ پس، درستی را چگونه می‌توان زنده نگه‌داشت؟

ــ نیروی درستی در پاکی آن است. ــ مزدک ناگهان برگشت و تهمتن را نشان داد. ــ این مرد درستی را به خون آلوده. اکنون، درستی مرده است... روزبه، به یاد داشته باش که زور و ترس همواره دروغگویان را به سوی خود می‌کشد، هرچند که انگیزه‌های نخستین این مردمان درست بوده باشد.

مزدک و روزبه، چشم در چشم یکدیگر، سخن می‌گفتند. روشنی خورشید شامگاهی از لابه‌لای درختان باغ رخنه کرد و همچون همیشه، فر کیانی را بر فراز سر قباد روشن‌رخ که نزدیک پنجره نشسته بود، به درخشش درآورد. قباد از جا برخاست و بی‌آوایی در کنار دیوار کتابخانه به‌راه افتاد.

ــ آورام، همزاد من، شهر خوشبختی را پیدا کردی؟

انتظاری سرکش و بیتاب در چشمان رخشندهٔ شاهنشاه دیده می‌شد، نگاهش نگاه راست و بی‌پردهٔ ایرانی بود. به هیچ‌گونه نمی‌شد او را فریفت، نمی‌شد سخنان دل‌خوش‌کننده گفت و نسبی بودن چیزها و خیالی بودن افسانه‌ها را پیش کشید.

آورام گفت: ــ نه.

قباد به سوی پنجره برگشت.

به دستور مغ بزرگ بر آن شدند که پگاهان به سوی شیز به‌راه افتند. خود مزدک، روزبه دادور و تهمتن به این سفر می‌رفتند؛ می‌رفتند به مردمان بگویند که به پرستشگاه‌ها نباید دست‌درازی کرد. سران درست‌دینان نیز برای همین کار به استان‌های دیگر فرستاده می‌شدند.

یک بار دیگر تهمتن با گام‌های بیصدای خود از کنار آورام گذشت. یک بار دیگر چشمان زردش بر چهرهٔ او ایستاد. و سرانجام آورام به یاد آورد. این همان نگاه سرد، خشن و ستیزه‌جویانهٔ موشی بود که کنار سم اسب او کمین کرده بود...

مغ بزرگ و روزبه در کتابخانه تنها مانده بودند. آورام بازگشت و در برابر پرده ایستاد. واپسین گفته‌های مزدک را، که خستگی بی‌پایانی در آن نهفته بود، شنید... «دیر یا زود، سترگ‌ترین درستی‌ها دروغ خواهد شد. باید این را دریابیم، روزبه!»

درختان در مهتاب می‌رقصیدند. آورام پیشانی خود را بر تنهٔ سپیداری که هوای پائیزی آن را سرد کرده بود فشرد، کم‌کم به خود آمد. چرا به اینجا آمده‌ام؟

سایهٔ سفیدی در شکاف درگاه پدیدار شد، پیش آمد و در دوگامی او ایستاد. رخسارش همان پرتو شگفت‌آور همیشه را داشت، و لبهٔ چادر ابریشمین، که در مهتاب شفاف می‌نمود، همچون همیشه از روی سینه‌اش برمی‌خاست و باز می‌نشست. همچون همیشه، دستی چادر را روی تن برهنهٔ پاک و شادابش نگه می‌داشت...

گام‌های سنگین و استوار نزدیک شد و برای آورام چنین بود که گویی در آن شب خفته در گهوارهٔ شاخسار، کسی سینهٔ او را لگد می‌کند. چادر لغزید و کم‌کم شانه‌ای هویدا شد. آنگاه سایهٔ سیاووش جنگاور در برابر ماه ایستاد.

آورام کورکورانه از لابه‌لای بوته‌های ناپیدا بازگشت. روشنای لرزان چراغ

طاقچه‌ها در کنارش به گنگی گسترده شد و سپس پرتو دراز چراغ ناشناسی بر کف اتاق کوچک او افتاد و زود خاموش شد. تیرگی ژرفی در برابر او دهان می‌گشود. پیکرش نیز از اندوه او به درد می‌آمد، و کف دست‌هایش که بر دهان می‌فشرد، یخ کرده بود. در آن هنگام، بیگانه‌ای به آنجا رفته بود. و دستانی بیگانه، که از آن او نبود، هرچه می‌خواست می‌کرد.

آیا به‌راستی یکبار دیگر آن پرتو میرنده را بر کف اتاق می‌دید، یا اینکه هذیان کویر دوباره بر او چیره شده بود؟ بوی سپیدار نمناک از باغ به اتاق یورش آورد. آورام دست خود را در تاریکی دراز کرد و سفیدی سفت تنی را حس کرد. ابریشم آهسته از روی انگشتانش لغزید...

ــ آبرام...

نفسی را روی چهره حس کرد. و او که هنوز باور نمی‌داشت دو کف دست خود را به چهره نزدیک کرد. دستانش همان بوی آن بامداد دوردست را داشت. و گیسوان سنگین خورشیدگون زن پهن شد. ته‌مزه‌ای از مس داشت، همچون آبی که روی آتش گرم شده باشد. در پس پردهٔ نرم گیسوان آشفته، سخاوت ژرف و گرم و رام‌کننده احساس می‌شد، و آورام از گریهٔ شادمانی به لرزه افتاد.

زن همچنان و همچنان سر او را نوازش می‌کرد، و به گمان آورام چنین می‌رسید که این را سال‌ها پیش از این، در ادسا، هنگامی که مادری داشت، به خود دیده است. سپس حرکت زن هرچه کندتر شد، او نیز آرام گرفت، اما ناخواسته همچنان بیتاب بود. دستانش بی‌دشواری در تاریکی جستجو می‌کرد،

و زن نیز همچون او می‌جست. و سپس چیزی برای جستجو نماند...

ــ آبرام... آه، آبرام!...

دم‌ها همچون نخستین بار بالا گرفت، سپس آورام با حرکتی ناشیانه رواندازی را که به زمین افتاده بود پیچید: روی چوب بودند. زن برخاست، آنچه را که می‌خواست با خود کرد، و روانداز بزرگ را در تاریکی آنگونه که باید گستراند. اما آورام دیده بود، و در یگانگی تاریکی همچون موج بلندی بر او تاخت.

ــ فرنگیس!

این نخستین باری بود که نام آهنگین او را بر زبان می‌آورد.

و در همان هنگام این نام آشنا و زمینی شد. دوباره خفتند، خود را در زلال جاودانهٔ تاریکی فشردند، و در برابر سرمای پائیزی که از سنگ دیوار رخنه می‌کرد، گرم شدند.

ــ کنار سپیدار منتظرت بودم، آبرام.

گفت که همواره منتظرش بود و بسیار خوابش را دیده بود. بی‌آنکه لحظه‌ای او را رها کند، انتظار بیکران خود را زمزمه می‌کرد. و همچون همهٔ زنان می‌گریست از اینکه مبادا او روزی ترکش کند.

آورام رخسار و لبان نمناک او را، که درجا خاموش می‌شد، می‌دید. هر بار سپید فرنگیس در انتظار حسّ تازه‌ای لب از سخن می‌بست، و چون خوشی فرامی‌رسید، یکپارچه بیدار می‌شد بی‌آنکه خستگی را بشناسد.

ــ دوستت دارم، آبرام.

آورام فراموش کرده بود که از او دربارهٔ سیاووش جنگاور بپرسد، زیرا

این دیگر هیچ اهمیتی نداشت.

لحظه‌ای پیش آمد که آورام خود را با دیواری ناپیدا روبه‌رو می‌دید... نه، زن دروغ را نمی‌شناخت. تنها راستی سترگ عشق را در خود داشت. خود را یکپارچه و بی‌هیچ ملاحظه‌ای در او حل کرده بود. تن و داشان یکی شده بود.

آورام گفت: ــ بیا از اینجا برویم.

زن لحظه‌ای پس نشست، اما این جز خود او به کس دیگری برنمی‌گشت. آورام به‌یکباره روزی را به‌یاد آورد که سپید فرنگیس در روشنی آفتاب گام زده بود. در او همه چیز شبانه بود: نیمرخش، سپیدی ماه‌گونه‌اش، لبان چینی‌مانندش. خود را در ابریشم می‌پیچید و دست باریکش که انگشتان آن به زر و گوهرهای سبزرنگ آراسته بود چادر را روی شانه‌اش نگه می‌داشت.

اما چشمان سبز و زرینش اندکی پس از آن روشن شد. در آغاز تنها پیکرهٔ آورام، دیوار دراز سنگی، بردگان زیر درخت زیتون، و آزادان لب فروبسته‌ای که به گوهرهای انگشت او بی‌اعتنا بودند در چشمان او بازتاب می‌یافت. آیا او آدمیان را می‌دید؟

ابرهای خشماگین افسانه‌های باستانی ناپدید شده بود. آن بار پیشین، سپید فرنگیس لبان کوچک خود را به شیوهٔ ایرانیان برچیده و گوشهٔ لبان را پائین انداخته بود. زرمهر گاومیش نیز چنین می‌کرد. کنارنگ گشنسب‌داد نیز هربار که کسانی را در برابر خود داشت، لبانش به همین گونه به نشانهٔ خوارشماری دیگران برچیده می‌شد. حتی مردان، سرپرست بردگان نیز هربار که با آنان سخن می‌گفت لب برمی‌چید.

آورام دست خود را به سوی دهان او برد و خط لبانش را نوازش کرد. و

همهٔ آنچه حس می‌کرد پوستی انسانی و نرمشی بیکرانه بود. فرنگیس انگشتان او را به‌نرمی به دندان گرفت و به درد آورد.

سروصدایی در راهرو آورام را بیدار کرد، چشمان خود را گشود. در بستر تنها بود و رواندار را روی سر خود کشیده بود. از سرگذشت شب هیچ چیز به‌جا نمانده بود. اما پیکر آورام سرشار از شادمانی بود و لبان دندان گزیده‌اش درد داشت. رشته‌ای را روی گردن خود حس کرد. دست در آن زد و دید که سه تار گیسوی زرین به هم بافته است. شهبانو ویس خود را به همین گونه به رامین پیوسته بود. خدمتگزار پرستشگاه سمرقند نیز هنگام جدایی‌شان چنین کرده بود. حتی مشکدانه، دختر باغبان نیز روزی تاری از گیسوی خود را روی تن او به‌جا گذاشته بود...

از پنجره برگ‌های سرخ و زرد پائیزی به چشم می‌آمد. پردهٔ در تکانی خورد و چشمانی بیرنگ به آورام خیره شد. مردان زشت‌خو، سرپرست بردگان بود که بی‌آنکه کسی او را به خبرچینی گماشته باشد از هر درزی دیگران را می‌پائید. و خداوند برای اینکه او را از این کار کیفر دهد، دماغ و چهرهٔ او را پخت آفریده بود. دماغ پهنش لرزشی کرد، تکانی خورد، هوا را به سنگینی فروبرد. گفت:

ــ همهٔ دبیران را فراخوانده‌اند... همه را!

۱۵

در آهنی پشت سر او بسته شد و نگرانی بر دلش یورش آورد. درست‌دینان همان شب به استان‌ها رفته بودند و مغ بزرگ مزدک، همراه با یاران خود به شیز در شمال کشور شتافته بود.

آورام فرصت آن نیافت تا به دوستان خود درود بگوید. دبیران را به شتاب فرامی‌خواندند و آنان یکی پس از دیگری از پلکان مارپیچ بالا می‌رفتند. در راه‌پلهٔ ژرف و تاریک آواهای شگفت‌زده به گوش می‌رسید. هیچکس منتظر آن نبود که در آن روز انجمن پادشاهی برپا شود.

زاماسب، پرستندهٔ اهورامزدا، خدایگان و شاه شاهان ایران و انیران، از نژاد ایزدان، فرزند پادشاه و خدایگان پیروز، به شما رسته‌های ایرانی گوش فرامی‌دهد!

آورام در همان هنگام دگرگونی خطابهٔ شاهانه را درنیافت. دبیران به یکدیگر نگاه می‌کردند. سائول پیر رنگ باخته بود و در چشمان ارتک ترس موج می‌زد...

آورام نگاهی به پائین انداخت. مردان سه رسته در سه صف نشسته بودند، بسیاری از بزرگان دوباره پیدا شده و بر بالش‌های آبی‌رنگ سوی راست جا گرفته بودند. بالش‌های سرخ سوی چپ، جایی که همواره مزدک و روزبه می‌نشستند و سخن می‌گفتند، واژگون شده بود.

زاماسب! چرا نام این سایهٔ رقت‌انگیز قباد را خوانده بودند؟ و این شهزادهٔ بی‌مقدار، که چشمانی گریزان داشت، در هیچ کجای تالار دیده نمی‌شد. شاهنشاه نیز در جای خود نبود.

پردهٔ سرخ یکی از درهای کناری گشوده شد. شش تن از بزرگان را با پارچهٔ سیاه بر سر به درون آوردند. پشتش را خم کردند و او را در گودال میان تالار نشاندند. کره‌ای‌ها به خروش درآمدند.

ــ پرده از چهرهٔ بدسگال برگیرید!

این صدای شادمانهٔ موبدان موبد درازگردن بود. یکی از بزرگان پارچه را با حرکتی تند کنار زد. قباد، شاه شاهان و خدایگان، پدیدار شد.

آتش را در برابر او گذاشتند تا بر آن خیره شود. چشمانش با کف تالار در یک خط بود. از همه نزدیک‌تر به او گشنسب‌داد، کنارنگ تنومند خراسان ایستاده بود، که خون یک نژاد نیرومند باستانی چهره‌اش را می‌گداخت. دشنهٔ کوچک خمیده‌ای را بیرون کشید و به کندن ناخن‌های خود پرداخت. و همه به دشنهٔ او چشم دوخته بودند.

آورام به خود لرزید: با بلاش، پادشاه پیشین، نیز به همین گونه رفتار کرده بودند. بسیار دور از آنجا، دستکرتی بود که ویژهٔ پادشاهان کور شده بود.

ــ این دشنه می‌تواند امروز کار ما را سامان دهد... ــ کنارنگ تیزی دشنه را آزمایش کرد ــ فردا بیست‌هزار مرد جنگی هم از پس این کاربر نخواهند آمد.

دست بزرگ آرام آرام به سوی چشمان شاه رفت. روشن‌رخ آتش را می‌نگریست...

کسی آورام را از نردهٔ جایگاه واکند و او به درون تاریکی پس زد. آورام

همراه با ارتک دوان دوان از راهروهای تنگ گذشت. میدان سیاه تهی بود و پیادگان از سه سو آن را در میان گرفته بودند. به دبیران اجازه داده شد که بگذرند.

تیسفون تهی بود. در کوچه‌ها و میدان‌ها تنابنده‌ای دیده نمی‌شد. در کشتزارها نیز کسی نبود. در افق دوردست کوهسار نیلگون سر کشیده بود.

هنگامی که به نوک تپه‌ها رسیدند، غرش رعدآسای کره‌نای‌ها که از شهر تهی می‌آمد تا به گوش آنان رسید...

زاماسب، خدایگان و شاه شاهان... فرمان می‌دهد.

۱۶

زنی با چادری رنگین‌کمانی پرتگاهی را می‌پیمود و رفتنش پایانی نداشت: همچون افسانه‌هایی که دختر زیرک بزرگ وزیر به درازای هزار و یک شب برای شاه بازمی‌گفت تا زندگی خویشتن را به‌درازا بکشد...

آورام پس از گریختن از تیسفون به ده اسفندیار پناه برده بود، زیرا بزرگان در جستجوی دبیران سرخ بودند تا چشمشان را کور کنند. دهکده آرام بود: فرشیدورد، برادر کهتر زرمهر گاومیش از دستکرت کوهستانی خود بازنگشته بود؛ دهقانان و کشاورزان نیز با آورام به‌خوبی رفتار می‌کردند. در کلبهٔ لنبک

برده زندگی می‌کرد و از شنیدن داستان‌های شگرفی که از دیوان کوه‌ها و جنگل‌ها و آب‌ها بازمی‌گفت، سیر نمی‌شد.

دربارهٔ پادشاه قباد همه گونه گفته‌ها دهان به دهان می‌گشت. سپس ناگهان سخن گفتن از او پایان گرفت. روزی آورام نام او را در برابر موبد پیر بر زبان آورد: پیرمرد درجا لرزید و بیدرنگ از آنجا رفت. بی‌آنکه سر برگرداند. لنبک برده چشمان خود را بست و سر را میان دستان فروبرد تا چیزی نبیند و نشنود.

در شبی بارانی کسی آهسته به دیوار کوفت. لنبک مشعلی را با نیم‌سوز آتشدان افروخت و چشم آورام به کولی جوانی افتاد که همچون شبح سیاهی بر درگاه ایستاده بود. موهایش خیس بود، چشمانش در روشنایی شعله می‌درخشید. و سایه‌اش بر دیوار چین و شکن برمی‌داشت. لختی گذشت تا اینکه آورام پسرک کوچکی راکه رام نام داشت و از زیر دیوار سربازخانه به درون خزیده بود، شناخت.

رام در جستجوی سیاووش جنگاور بود: بازوی آورام را تکان می‌داد، سوگند پشت سوگند بر زبان می‌آورد، شتاب‌زده بود. اما چرا؟ چرا را نمی‌گفت. همچنان لب‌بسته ماند تا اینکه هر دو در دل شب، سوار بر اسب، تنها شدند و آنگاه سرانجام از «دژ فراموشی» سخن گفت.

قباد روشن‌رخ را نکشته بودند. یارای آن را نیز نداشته بودند که کورش کنند، چه از آزادان می‌ترسیدند. او را به کیفری رسانده بودند که در دوران‌های باستان بهرهٔ پادشاهانی می‌شد که نام دودمان خویش را به ننگ می‌آلودند: کیفرشان این بود که نامشان هرگز نمی‌بایست در ایرانشهر بر زبان آورده شود و زبان هرکس راکه از ایشان نام می‌برد می‌بریدند. تنها تن پادشاه

سرنگون شده بر زمین می‌ماند، اما نام و نشانش از میان می‌رفت. و هیچکس نمی‌دانست آن دژ کجاست.

آورام پرسید: ــ اما تو، تو می‌دانی کجاست؟

رام اسب خود را ایستاند، نگاهی نگران به پیرامون خود انداخت و سر تکان داد. و آورام اندیشید که سرشت مردمان در همه جا به یک‌گونه است. آن کولی بی‌کس و کار فراموش نکرده بود که روشن‌رخ روزی از بریدن دست پسرکی که مرغی را ربوده بود، جلو گرفت. آیا ایرانیان نیز به همین اندازه قدرشناس بودند؟ مگر خود او، آورام پسر بهروم، خردمند ترسا، از عاطفهٔ آدمیان به شگفت نیامده بود؟

چهار شب پیاپی بر راه‌های کولیان تاختند، تیسفون را دور زدند، زیرا آورام می‌دانست سیاووش را کجا باید یافت.

باران پیوسته می‌بارید و برگ‌های خشک زیر پایشان به‌نرمی فرومی‌رفت. شاخه‌های لخت درختان در تیرگی سرد می‌شد و در باد برخاسته از رود می‌لرزید. تابنده‌ای در باغ دستکرت نبود. فرهاد خوشخوان که در برابر در پاس می‌داد آورام را به درون برد. آزاد دیگر، با خویشتن‌داری ویژهٔ ایرانیان از دبیر گریزان نپرسید که آنجا چه می‌خواهد.

آورام از کنار دیوار خیس به‌راه افتاد، در کنار در ایستاد، و پاهایش او را به سوی سپیدار کشاند. نیمه‌شب بود و نمی‌دانست چه کند. همان‌جا زیر درخت ایستاده ماند، و هربار که چکه‌ای سیاه از شاخه‌ای بر او می‌چکید سر در گریبان فرومی‌برد.

و سپید فرنگیس از راه رسید. با چهرهٔ رو به آسمان ابرهای تیرهٔ پاره پاره از باد را تماشا می‌کرد. آورام از نهانگاه خود بیرون رفت و دستان یخ‌زدهٔ او را

گرفت. زن در آغاز به خود لرزید، سپس همچون هر زن دیگری به صدای بلند و دردآلود به هق‌هق افتاد:

ــ آه تو را نکشته‌اند... زنده‌ای! زنده!

چادرش لغزیده بود و رخسارش را نمایان می‌کرد. در آورام می‌آویخت و اشک گونه‌های خود را با پشت دست می‌زدود. غازه‌ای که با آن ابروان خود را به هم می‌پیوست روی گونه‌ها و نزدیک لبانش پهن شده بود، چانه‌اش می‌لرزید، بینی‌اش چین برمی‌داشت. فرنگیس دیگر زیبا نبود...

ــ پس تو زنده‌ای، آبرام!

آورام به او گفت که باید سیاووش را ببیند، و او در آغاز گفتهٔ او را درنیافت. سپس به پذیرش سری تکان داد و رخسار خود را با گوشهٔ چادر پاک کرد. بی‌آنکه پرسشی بکند آورام را به سوی در برد...

سیاووش در اتاق او پنهان بود. و زن پس از آنکه آورام را به دیدن او برد خود در گوشه‌ای، چادر سنگین بر سر، نشست. آب چشمه بیصدا روی پله‌های آبی می‌خزید و سیاووش جنگاور، با یال و کوپال و لوحی با سر گرگ به گردن آویخته، چنین می‌نمود که هیچ هماهنگی با منظرهٔ پیرامون خود ندارد. آورام آنچه را که از جوانی کولی شنیده بود برای او بازگفت.

هنگامی که به باغ برگشتند، فرنگیس جامهٔ خود را عوض کرده بود. نوک مسین موزه‌های تسمه‌ایش از زیر ردای تیره بیرون می‌زد و سربندی چرمین سرش را می‌پوشاند. دیگر به آورام نگاه نمی‌کرد. دشنهٔ خمیده‌ای را که همیشه زیر بالش خود داشت همراه آورده بود.

باغ دستکرت زیر باران ریز آه می‌کشید. پیکرهٔ تیرهٔ مردی بی‌حرکت به دیوار نزدیک ناودان چسبیده بود. تنها سبیل درازش که به شیوهٔ کهنهٔ ایرانی

بود، با باد تکان می‌خورد. یا شاید این پنداری بیش نبود. شاید سایهٔ درخت بی‌برگی بود که باران آن را می‌لغزاند...

سپید فرنگیس سایه به سایهٔ آنان پیش می‌رفت. دو آزاد کوهستانی که نشان گرگ اسپهبد بر سینه‌شان دوخته شده بود و سربندهایی به سر داشتند، از پشت می‌آمدند. رام پیشاپیش می‌تاخت و راه را به آنان نشان می‌داد.

کولی‌هایی که در کوه برای گداختن آهن ذغال چوب می‌ساختند، به او گفته بودند که مردی را با رخسار روشن و باریکه‌ای چرمین روی چشم دیده بودند که کسانی او را می‌بردند. و پیرمردی که در «دخمهٔ دیو» زندگی می‌کرد گفت که آن مرد همان شاهنشاه بوده است. گفت که او را در دژ بالای پرتگاه زندانی کرده‌اند، زیرا به کولیان اجازه داده بود که هر کجا می‌خواهند زندگی کنند. تا آن زمان به آنان اجازه داده نمی‌شد که برای نگهداری خود از باد دیواری برپا کنند یا در هیچکدام از خانه‌های روستاهای ایرانشهر شب را به روز آورند.

بر دیوارهای سنگی که تا دل ابرها بالا رفته بود روزنه‌های تنگی دیده می‌شد، و کسانی که در زمان‌های باستان آنها را کنده بودند اکنون به شکل جغدهای سپیدی درآمده بودند و شب‌ها هیاهو می‌کردند تا پاسداران دژ را خواب درنگیرد. ضحاک، اژدهای آدمخوار را پیش از به بند کشیدن در دماوند، در همین دژ زندانی کرده بودند. واژه‌ای زمزمه شده، پیوسته در میان پرتگاه‌ها می‌غرید و می‌پیچید و از ژرفای درهٔ تنگ بالا می‌آمد. در آن پائین شبی جاودانه چیره بود و ستارگان آسمان هرگز خاموش نمی‌شد. و آن‌جا را نامی نبود.

تنها پیرمرد کولی بر لبهٔ درهٔ تنگ می‌زیست، چرا که دیگر مردمان می‌کوشیدند تا از نزدیکی آن پرتگاه شوم نگذرند و حتی آب جویباری را که از آن می‌آمد نمی‌نوشیدند. گیسوان پیرمرد تا زمین کشیده شده بود و چشمان سیاه خواب آلودش حالتی وحشتناک داشت. هنگامی که از دخمهٔ خود به سوی دژ می‌رفت، ناخن دستان و پاهایش که هرگز آنها را کوتاه نکرده بود، به سنگ‌ها می‌خورد و صدا می‌کرد.

ـ مردی که خود را مزدک می‌نامد کولی است، از ماست.

و این نخستین چیزی بود که به آورام گفت.

این پیرمرد، که دژ را جارو می‌کرد و برای آن آب می‌برد، آنسان که می‌نمود دیوانه نبود. هر بامداد، از کوره‌راهی در سینه‌کش پرتگاه به دژ می‌رفت و دهنهٔ استر کور خود را که دو مشک آب بار آن بود، به دنبال می‌کشید. در میانهٔ روز، هنگامی که روشنای تنکی بر آسمان پدیدار می‌شد، زنی کولی که چادری خطخط ـ سرخ و زرد و آبی ـ به سر داشت، با کوزه‌ای از شیر بز روی شانه، به دژ می‌رفت.

آورام و همراهانش در اردوگاه رهاشده‌ای در میان بیشه جا گرفته بودند. رام او و سیاووش را نزد پیرمرد برده بود. واژه‌ها از دهان رام همچون تگرگ فرومی‌بارید، پیرمرد به گوش بود و سر تکان می‌داد. گه گاه چرت می‌زد.

رام به دلداری می‌گفت: ـ دوم پیر پیدایش خواهد کرد.

کولیان را دوم یا لور می‌نامیدند. رام برای آورام گفت که بهرام گور کولیان را برای این به ایرانشهر نیاورده بود که مایهٔ خوشگذرانی مردمان باشند. سده‌ها پیش از آن، کولیان برای خود زمین داشتند. شهرها و روستاهای آبادی بر کنارهٔ رود شکوهمند کشورشان برپا بود. اما آریائیان از راه رسیدند و همه را

ویران کردند. مردان را کشتند و زنان را با خود بردند. دومانی که از دستشان جان بدر برده بودند به جنگل‌ها پناهنده شدند و آنان را تنها مجاز می‌داشتند که به کار ساختن ذغال چوب بپردازند. بازماندگان دریوزگی می‌کردند، می‌خواندند و ساز می‌زدند، چرا که مردمانی رام‌تر و شادتر از آنان نمی‌توان یافت.

اما دومان هر صد سال یک بار از جنگل‌های خود بیرون می‌آمدند. به دهکده‌ها می‌رفتند و هرآنچه را که می‌خواستند از آنجا برمی‌گرفتند، چرا که آن‌همه بر سرزمین خود آنان روئیده بود. کشورداران سپاه خود را به کشتار دومان، که به کارگیری جنگ‌افزار را نمی‌دانستند، می‌فرستادند و آنان را زیر پای پیلان می‌انداختند. لوران خنیاگر روستاها را نیز با خود می‌بردند و همه‌شان را می‌کشتند. از این رو کولیان گریختند و از سرزمین خود، هند، هرچه دورتر رفتند.

آخرین باری که به ایرانشهر کوچ کردند، هنگام پادشاهی یزدگرد بود. ارابه‌های بزرگ چوبی‌شان انباشته از زن و کودک بود. اما تا به ایرانشهر برسند بهرام گور به پادشاهی رسیده بود. و او دوست می‌داشت که به سرودهای کولیان گوش فرادهد و شب‌های خود را با دختران آنان به روز آورد. از این رو مهرنرسه، وزیر بزرگ و دژخیم همگان، آنان را از خانه ساختن برای خویش بازمی‌داشت. از آن پس، کولیان در ارابه‌هایی با بام‌های بوریا بافته روزگار می‌گذراندند. در پادشاهی قباد به آنان اجازه داده شد که بر زمین ساکن شوند، اما بسیاری از آنان این را نخواستند، چه در همان ارابه‌ها زاده شده بودند.

و دوم پیر آنچه راکه می‌خواستند پیدا کرد... میله‌هایی آهنی مرد بی‌نام را درون دخمه‌ای سنگی زندانی می‌کرد. پیرمرد هنگامی که پس‌ماندهٔ خوراکِ او را برمی‌داشت، ارهٔ تورانی کوچکی راکه از پولاد بود به او داد. سپس زنی که چادر کولیان به‌سر داشت کوره‌راه پرتگاه را پیمود...

آورام بالای ارابهٔ بی‌چرخی میان کاه می‌خوابید. روبه‌روی او زاغه‌ای بود. سیاووش شب‌ها به درون آن می‌خزید و آزادان در آن کنار، لای ریشه‌های بیرون زدهٔ یک بلوط می‌خوابیدند. سپید فرنگیس به خانهٔ نوهٔ پیرمرد کولی رفته بود و هیچگاه به دیدنشان نمی‌آمد.

سیاووش به آرام گفت که فردای آن روز، فرنگیس به جای زن کولی به دژ خواهد رفت. همه در غاری گرد آمده بودند و او چادر از رخسار پس زده بود. آورام زیر لب پرسید که آیا نمی‌شود به گونهٔ دیگر رفتار کرد. و دهان کوچک زن دوباره به شیوهٔ ایرانیان برچیده شد:

ـ من از نژاد شاهانم!

این را به صدایی تیز و بیگانه گفت، و آورام یکه خورد. در بازار نصیبین زن ماهی‌فروشی را دیده بود که در گیسوان زنی در کنار خود چنگ زده بود و به همین گونه جیغ می‌کشید. و اکنون درمی‌یافت که چرا هنگامی که به فرنگیس گفت که با هم به جایی دوردست بروند، چنان سکوتی میانشان برپا شد. همه چیز او غرورش بود...

آورام به بیشه رفت. سر خود را میان علف‌های خشکیده فرو برد، اما رخسار فرنگیس در برابر چشمانش بود. گوشهٔ لبانش به نشانهٔ تحقیر آویخته بود و چشمان بادامی‌اش، که گویی رنگ‌آمیزی شده بود، روشنایی نداشت. دل

آورام، همچون بیابانی پس از توفان شن، تهی بود...

این خودستایی از کوته‌اندیشی کهنی مایه داشت. طبیعی بود که رستم دستان پوست ببر بیان به تن داشته باشد. در خط خط رخشنده و سرشار از نیروی چنین تن‌پوشی، زیبایی سترگ و پاکیزگی دوران کودکی نژاد آدمی نهفته بود. اما همین نقش، بر ستون‌های شهر باستانی استخر دیگر طبیعی نمی‌نماید، پیکر ببر بیش از اندازه خشک و ناهنجار است، راه پیشرفت جهان را می‌بندد، از تجسم و دریافت چگونگی آن جلو می‌گیرد.

خودبینی سرفرازانهٔ ایرانیان نمونه شده است. هنگامی که کنارنگ گشنسب‌داد، به تقلید از خدایان و پهلوانان افسانه‌ای به خود باد می‌کند، دل بیننده از او به هم می‌خورد. همچون کودکان، همهٔ دست‌مایه‌اش همین خودستایی است. کوته‌اندیشی آدمی را به گذشته، به زمین و به خون خود پایبند می‌کند. و مردی که می‌خواهد پوست ددی خود را نگه دارد، لبان را به شیوهٔ گرگ برمی‌چیند. آیا معنی ویرانگی استخر و همهٔ خرابه‌های گذشته و آینده را نباید در همین جستجو کرد؟

زمین برده و رخش، گاه من است

نگین تیغ و مغفر کلاه من است

چکامهٔ آشنا ناگهان چون متهٔ تیز و سختی به یاد او رخنه کرد. و این آوایی زنانه نبود، بلکه صدایی شیطانی می‌نمود که از صد دهان، نه مردانه و نه زنانه، به فریاد بیرون آمده باشد. و رستم دستان، در بیابان‌های دوران‌های نخستین، دو دست خود را به سوی چهره می‌برد تا این آوا به گوشش نخورد.

اما صدا، بی‌اعتنا به این‌همه، افسانهٔ آدمی را که طبیعت سروری همهٔ جانوران را به او داده بود، به آهنگ‌های گوناگون می‌خواند و فریاد می‌زد. آورام گوش فراداده بود و همه چیز برایش یکسان بود. دومان به نشانهٔ قدرشناسی پادشاه را می‌رهانیدند. اما بالا رفتن سپید فرنگیس از پرتگاه بلند نه به انگیزهٔ وظیفهٔ انسانی، نه برای عشق، نه به خاطر نازکدلی زنانه که از سر غرور ایرانی بود. و از دیبرکی ایرانی چه باک داشت؟...

با این‌همه، به دیدن او به بالای ارابه رفت. و دوباره مانند آن شبی که آورام دریافت که او دوستش می‌دارد گریه رخسارش را زشت کرد و بر بینی‌اش چین انداخت، و غازه روی گونه‌هایش پخش شد. دیگر لبانش برچیده نمی‌شد. و در آنجا، در آن ارابهٔ کهنه بود که به‌راستی دختر شاه جلوه می‌کرد، و نه هنگامی که چهره‌اش از غرور سنگی می‌شد.

و دوباره در سرمای بیشهٔ خزان‌زده، با هم یکی شدند. تنها در یک لحظه، آورام چلیپایی را که به گردن می‌آویخت از زیر بازوی او بیرون کشید و در این کار دقت بسیار کرد تا او آن را حس نکند.

هنگامی که می‌رفت سیاووش او را دید، اما در چشمان کبود آرامش هیچ احساسی دیده نشد. این بی‌اعتنایی نبود، تنها بدین معنی بود که آورام را آدمی نمی‌دانست. بسیار پیش می‌آید که بزرگان بردگان جوانی را در خدمت همسران بیشمار خود می‌گذارند...

بامدادان فرنگیس چادر سرخ و زرد و آبی را روی چادر سپید ابریشم خود انداخت، کوزهٔ شیر را روی شانه گذاشت و به‌راه افتاد، بی‌آنکه سر برگرداند. دیگران پائین پرتگاه لای ریشه‌های صنوبری هزار ساله درازا کشیدند و منتظر ماندند. آب در شب پائین دره ناله می‌کرد.

شاخه‌های دیوآسایی که رنگ آفتاب را ندیده بودند کوشیدند تا او را دنبال کنند. علف سبز بود، اما مرده بود، از زمین زیر پایش بوته‌هایی زبر بیرون می‌زد. سپس او را رها کردند و دیگر جز دیوار سنگی سترگی که تا آسمان افراشته بود چیزی به‌جا نماند.

فرنگیس می‌رفت و رفتنش پایانی نداشت. باریکهٔ کژ و مژ روشنایی بسر فراز سر روشن‌تر شد. لخته‌های سفیدی بر آن دیوار سترگ چسبیده بود و نمی‌جنبید، و لکهٔ رنگین‌کمانی گه گاه میان آنها گم می‌شد. سپس، اندکی بالاتر، به چشم می‌آمد...

از نیم‌سایه‌ای که در آن بودند همه چیز را به‌خوبی می‌دیدند. مردانی آرام آرام در آسمان می‌جنبیدند، انگار که دیو آنان را جادو کرده باشد. پل آویزانی را پائین انداختند تا فرنگیس از آن بگذارد، و او از فراز پرتگاه گذشت و درون سوراخی ناپدید شد. دو پاسدار دژ بالای صخره ماندند.

فرنگیس به همان زودی بازگشت، و یا شاید گذر زمان تندتر شده بود. و فرنگیس همانی نبود که بود. لکهٔ رنگارنگ به دیگرسو افتاد، و هرچه تندتر از کمرکش پرتگاه پائین آمد. اما آورام از پل آویزان که با حرکتی یکنواخت از سیم‌های دوسوی خود بالا می‌رفت، چشم برنمی‌گرفت...

قباد روشن‌رخ چادر کولی را به زمین انداخت و دست به شانهٔ سیاووش گذاشت. در این هنگام مردان پرتگاه به جنب‌وجوش درآمدند. پرتوی از خورشید از لابه‌لای پشته‌های سنگ گذشت و به درون یکی از روزنه‌های دیوار تابید. سپید فرنگیس را دیدند که چادر ابریشمینش، که روشنی از پشت به آن می‌تابید، از شانه‌اش لغزید. چند دست از میان تاریکی به سوی او دراز شد،

اما به او نرسید. و پیکر چادرپوشش آهسته به درون ژرفا افتاد و همچنان و همچنان پائین رفت.

آورام به درون درهٔ تنگ که همچنان شب‌زده بود، خیز برداشت، جریان سفیدی راه را بر او بست. سیاووش جنگاور، که لگام اسب دیگری را در دست داشت به‌تاخت خود را به او رساند، دست در کمربند او زد و از آب جوشان آمیخته به سنگریزه بیرونش کشید. در آن بالا کسانی دوان دوان از پل آویزان آسمان بیرون می‌آمدند. دود سیاهی خورشید را تیره می‌کرد، شاخه‌هایی ناپیدا به چهرهٔ او سیلی می‌زد...

۱۷

ستون‌هایی از دود در سراسر ایرانشهر به آسمان می‌رفت و راهبانان را از گریز باورنکردنی کسی از دژ فراموشی آگاه می‌کرد. اما آنان باگذر از راه‌های کولیان خود را تا دیوار مازندران رساندند. از آن پس، قلمرو خاندان بیشمار اسپهبد آغاز می‌شد که خویشان نزدیک سیاووش بودند. رام در برابر روشن‌رخ خود را به زمین انداخت و چهره به برگ‌های خشک پائیزی سایید، لختی به همین‌گونه ماند و سپس روی اسب خود که زینی از کیسه‌ای درشت بافته داشت پرید و به سوی کسان خود، دومان، تاخت.

هر شب، فرنگیس به درون پرتگاه می‌افتاد. سپس با رخسار ورآمده از

گریه نزد او می‌آمد و تار گیسویی را به گردن او گره می‌زد. هر شب، آورام می‌خواست به او بگوید که دوستش دارد، اما او خود را در چادر رنگین‌کمانی می‌پیچید و دور می‌شد، و در سینه کش کوه هرچه فراتر و دورتر می‌رفت.

در دستکرت اسپهبد پیاده شدند که در دل سنگ کنده شده بود و به لانهٔ سیمرغ می‌ماند. کوه‌های پیرامون آن به پشته‌های کنار لانهٔ موش کور مانده بود و برف‌های جاودانهٔ کوهساران تا درگاه آن می‌رسید. توده‌هایی از سنگپاره در دستکرت فراهم آورده بودند که برای در هم شکستن سپاهی بسنده بود.

قباد، شاه شاهان و خدایگان، از خشم و شادی و بیتابی لبریز بود. بر راه گرداگرد دستکرت گام می‌زد و نگاه رخشنده‌اش گاه به سوی توران و گاه به سوی ایران خیره می‌ماند. روزی که از راه رسید سه دختر جوان برایش آوردند که دختران خداوند دستکرت بودند. هر سه چادرهایی از پرنیان نیلگون به‌سر داشتند و ابروانشان با غازه به هم پیوسته شده بود. هر سه را به زنی پذیرفت.

برف تازه باریده یخ می‌بست که گزارش‌هایی از توران رسید. همان روز به سوی سرزمین گرگان به‌راه افتادند. در این سرزمین، سده‌ها بیداد و باج‌گیری خاندان قارن، بزرگترین دشمنان شاه، چنان کرده بود که همه به آنان کینه داشتند و بیم آن نبود که کسی بر سر راه شاه دامی بگستراند. و در مرز خراسان، سواران کیاک بر پشته‌های خاکی جاگرفته و منتظر آنان بودند. قباد با اشارهٔ دستی به همراهان خود بدرود گفت و به تورانیان پیوست. همه در یک چشم به‌هم زدن ناپدید شدند، انگار که شن‌های سیاه آنان را به کام کشیده بود...

بخش سوم

مزدک‌های دروغین

مـــردمانی آمـدند بـی‌کاردانـی و بـی‌کار درست، بهره‌نجسته از پیشهٔ نیاکان، بی‌پروا از نام و نژاد خویش، نابرخوردار از پیشه‌ای یا هنری، آزاد از هرگونه اندیشه و کار و بار، آماده برای گواهی دروغ و بدنام کـردن هرکس، و برای نیرنگ و بدکاری؛ و از همین راه روزگار می‌گذراندند و پیش می‌رفتند و توانگر می‌شدند...

تنسرنامه[1]

۱

آورام، پسر بهروم، در مرز دوردست ایرانشهر به‌سر می‌برد. مرغیان بـه ضربهٔ شمشیر سبز جمشید بیابان شن را به دونیم می‌کرد و دیوار آنتیوکوس نیام آن شمشیر بود. سه‌گوش‌ها و ذوزنقه‌های سیاه مـینایی جـهان پـیرامـون را می‌پوشاند. آورام بر فراز «دژ اشکفت دیوان» تنها نبود. بسیار کسان دیگر نیز پیش از شبگیر از دیوارهای ویرانهٔ دژ بالا رفته بـودند تـا چشـم بـه سـوی

---

۱. تنسر، تاریخ‌نویسی که در دوران خسرو انوشیروان (۵۷۹-۵۳۱ میلادی) پسر و جانشین قباد، می‌زیست ــ م.ف.

توران‌زمین بدوزند. همان دیروز گشنسب‌داد پیل‌پیکر پنهانی راه هرات را در پیش گرفته بود. سه سال پیش‌تر، هم‌او بود که کارد ناخن‌چین خود را به چشمان رخشندهٔ شاهنشاه و خدایگان نزدیک می‌کرد...

پیروز نخستین شاه ایرانشهر بود که در ستیز با برادر خود هرمز نزد تورانیان رفت و از آنان یاری خواست. و تورانیان به او کمک کردند تا بر تخت پادشاهی ساسانی بنشیند. اکنون فرزندانش همان کار را از سر گرفته بودند. یکی از آنان، که از همه بیشتر به او مانده بود، کیساکان شنزارهای تورانی را به گوشمالی دیگری می‌برد...

آورام کارنامهٔ قباد را می‌نویسد. روزی کتاب، «خداینامه» را، که گرد آورده سرگذشت ایرانیان از آغاز آفرینش جهان، و نیز افسانه‌ها و سگالش‌های آنان است، به پایان خواهد برد. هرچه بیشتر به این باور می‌رسد که افسانه‌ها و متل‌های باورنکردنی مردمان از زندگی آنان جدایی‌ناپذیرند، همانگونه که روان را نمی‌توان از تن جدا دانست. کردارهای راستین با افسانه‌ها در هم می‌آمیزند و این کردارها نیز سرانجام به افسانه‌ها مانند می‌شوند. آنچه را که در این سه سال بر ایرانشهر گذشته چگونه بازگو خواهد کرد؟

تنها همانی را می‌داند که در مرو رخ داده است. یکراست از نزد خانوادهٔ اسپهبد به مرو رفت و دانش و کاردانی دبیری خود را در خدمت آذرگون‌داد جنگاور درآورد که، خوشبختانه، او را از یاد نبرده بود. آذرگون‌داد، برخلاف خالوی خود گشنسب‌داد، به همهٔ گریختگان و هوادارن قباد پناه می‌داد. و کنارنگ بزرگ کاری نمی‌توانست کرد، چراکه شاهنشاه گریزان در خیمه‌گاه شهنواز، شاه توران، به‌سر می‌برد و کیساکانی هر روز تا پای دیوارهای مرو می‌آمدند.

آول‌بار هنانیشو، همراه با کاروان خود همهٔ دستنوشته‌های آورام را برای او آورده بود. کاروانش حتی به صد شتر نمی‌رسید. بزرگانی که زاماسب، شاه ناتوان، از آنان فرمان می‌برد دوباره از هربار ابریشم دو یا سه برابر گذشته باج می‌گرفتند. از بنگاه‌ها و کارگاه‌ها هر اندازه که دلشان می‌خواست چیز می‌بردند: دیگر چیزی برای رومیان نمی‌ماند. «شرکت» بر آن بود که راه‌های تازه‌ای را، بر دریا، پیش گیرد. و اینکه هنوز چنین کاری را آغاز نکرده بود از این‌رو بود که دگرگونی‌هایی را انتظار می‌کشید.

آیا آورام این را نیز باید بنویسد؟... و در دهکدهٔ ستوان اسفندیار چه می‌گذرد؟ کسانی که از ایرانشهر گریخته‌اند می‌گویند که بزرگان به زور زمین‌های خود را از دهقانان و کشاورزان پس می‌گیرند. در تیسفون و جندی‌شاپور انیرانیان را کشتار می‌کنند. چندین پیشه‌ور ترسا و یهودی با خانواده‌های خود به مرو آمدند، و سپس از آنجا به سوی توران رفتند.

دربارهٔ مزدک چه می‌تواند بنویسد؟ همه می‌گویند که مغ بزرگ با یاران نزدیک خود به آذرابادگان گریخته است. فرستادگان قباد به دیدن او رفته‌اند. و هرچه بیشتر گفته می‌شود که مزدک بیمار است: خداوند بیش از اندازه به او خرد داده و سرش تاب آن را نیاورده است. در خراسان گفته می‌شود که او مرده است...

آنچه دربارهٔ سرزمین آشفتهٔ ایرانشهر بر سر زبان‌هاست به داستان و افسانه می‌ماند. در آغاز چیزکی از درستی در آنها هست: گریختن پنهانی گشنسب‌داد را از کجا دانستند؟ این مردمانی که از شب‌هنگام آنجا گرد آمده و چشم به شن‌های سیاه دوخته‌اند راز را از چه کسی شنیده‌اند؟

روشن آنجا، در گوشه‌ای از آن بیابان شن به‌سر می‌برد... آول‌بار هنانیشو او را همراه با دستنوشته‌های آورام به مرو آورد. همین که از راه رسید به رفت و روب خانهٔ گلی آورام در دستکرت آذرگون‌داد پرداخت. در آن زمستان کوتاه یکپارچه دگرگون شده بود. چهره‌اش گلگون شده و چشمانش درخششی گنگ به خود گرفته بود. با نگاهی اندیشناک او را می‌نگریست و سرش را نوازش می‌کرد...

سپس مدتی دراز به شعلهٔ سپید و لرزان شبچراغ چشم می‌دوخت. دخترک به یاری کدام غریزهٔ خود او را درمی‌یافت؟ آورام چنان سالمند نبود، اما در جهانی جدا از جهان او می‌زیست. رخسار گرامی اشک‌آلودی زمان را برای آورام به دو بخش کرده بود، و او را از آورامی که در گذشته دختر باغبان را میان بوته‌ها می‌دید، جدا می‌کرد...

شعله راست بالا می‌رفت، جهان خاموش بود، فرنگیس به درون پرتگاه شب می‌افتاد و افتادنش پایانی نداشت...

روشن به‌گونه‌ای سرسختانه و روزافزون با شیر یزدان دشمنی می‌کرد. شیر یزدان کیساک، که خدا می‌داند چگونه از آمدن آورام به مرو آگاهی یافته بود، بسیار به دیدن او می‌آمد و همهٔ دوستان خود را نیز همراه می‌آورد. برای این دیدار باید از یک بیابان بزرگ، سپس رود خروشان جیحون، و سپس سه بیابان دیگر می‌گذشتند، اما چه باک، که زندگی‌شان همین تاختن در بیابان‌ها بود. همانگونه از راه می‌رسیدند که کسی از گردشی به خانه بازمی‌گردد. شاداب و سرزنده و نستوه بودند و دندان‌هایشان می‌درخشید. با احترامی شگرف

لوله‌های پوست و کاغذ را که روی تخته‌ای چسبیده به دیوار چیده شده بود، و میز کوچک و جوهردان مفرغی آن را تماشا می‌کردند. در سخن گفتن با آورام عنوانی تورانی را به نام او می‌افزودند که نشانگر بزرگواری و سالخوردگی بود، هرچند که کمابیش همسال او بودند.

روشن با آنان درشتی می‌کرد و می‌گفت که اسبان دم‌بریدهٔ کف بر لبشان خانه را آلوده می‌کنند. چند بار سر راه شیر یزدان به او لگد زده بود. و او هر بار که آوای روشن را می‌شنید از ترس سر به گریبان فرو می‌برد و پشت خم می‌کرد.

سپس یک روز، سه کیساک ریش‌سپید با پوستین‌های بسیار بلند گلدوزی شده از راه می‌رسیدند و با کر و فر از اسب پیاده شدند.

شیر یزدان یک گامی پس رفت و زیر لب گفت: ــ با شما کار دارند، آقایی[1].

پیرمردان بر قالی نشستند، شیر مادیان را از دست کیساکان جوان گرفتند و نوشیدند، و بزرگوارانه سر تکان دادند. سپس بزرگتر همه‌شان به سخن آمد. با شاخ و برگ بسیار از طایفهٔ شیر یزدان سخن گفت و اینکه نیاکانش تا هفت پشت جنگجویانی برجسته و بیباک بودند. گفت که با تأیید مردگان و زندگان این طایفه برای دیدن نامزد شیر یزدان و آشنایی با پدر ومادر او آمده‌اند.

آورام، که انگار خواب می‌دید، روشن را فراخواند. و او آمد و سر به‌زیر در برابر پیران نشست. آورام داستان را برای او گفت و شگفتا که دختر به گریه

---

۱. شکل کهن «آقا» ــ م.

افتاد و با جنباندن سر بله داد. سپس از در بیرون رفت و هنگام گذشتن از کنار شیر یزدان، که منتظر پاسخ او بود، چنان تپانچه‌ای به چهره‌اش زد که او را به دیوار کوبید!

آن پائیز بر آورام چنان گذشت که گویی همواره دچار سرگیجه بود. خواه‌ناخواه به آن سوی جیحون رفت تا در جشن عروسی ــ که بسیار پرسروصدا بود ــ شرکت کند. پیشکشی‌هایی باورنکردنی از خویشان داماد دریافت داشت. در سرتاسر جشن عروسی نیمی از مردم توران‌زمین به آن جلگه آمده بودند و بازی‌های شگرف می‌کردند: سوار بر اسب، بز زنده‌ای را از چنگ یکدیگر می‌ربودند، سکه‌هایی را که در ابریشم پیچیده شده بود با دندان برمی‌داشتند. در این بازی‌های دیوانه‌وار مردان و اسبان در هم می‌آمیختند و یکی می‌شدند و افسانهٔ کهن سنتائورهای رومی در چشم آورام زنده می‌گشت.

آورام دارای گله‌ای اسب شده بود. نمی‌توانست شیربهای روشن را نپذیرد، چراکه با نپذیرفتن آن آبروی دختر می‌رفت. این شیربها هم‌ارز خون و زیبایی او دانسته می‌شد. آورام با دشواری بسیار توانست به خویشاوندان تازهٔ خود بپذیراند که اسبان و چارپایان او را برای چرا نزد خود نگه‌دارند. بر اسبانش داغ زدند و گوش گوسفندانش را سوراخ کردند. آورام نشان ساده‌ای به شکل یک پرنده را برای خود برگزیده بود. در دشت بی‌پایان هر مردی باید نشانی برای خود می‌داشت.

پس از آن هفته‌ای نبود که مردمانی ناشناس از توران‌زمین برای او پیشکشی نیاورند. و هرچه بگویی می‌آوردند: برگستوان گلدوزی شده،

جوراب‌های چرمین هونی، گوسفند زنده... هر بار نیز مقداری گوشت اسب دودی و بسیار چرب می‌آوردند و همه می‌گفتند: «دستپخت خود روشن آپای[1] است.»

جهان دگرگون شده بود... زمانی گذشت تا آورام دریافت که چه رخ داده است. مردان ایستاده بر فراز دیوارها نفس خود را در سینه فروخوردند. به‌یکباره سرتاسر افق پیرامون سیاه شد، سیاهی به‌شتاب پیش آمد و شکل پشته‌های دشت را به خود گرفت. گویی دستی نقش آفتاب را از چهرهٔ زمین پاک می‌کرد. ابر سیاه هرچه بیشتر در دل آسمان بالا می‌رفت. روشنی روز خاموش شده بود...

حلقهٔ عظیمی از غبار مرغیان را دربر گرفته بود. گله‌هایی از گرگ و پلنگ و گراز پیشاپیش آن دوان بودند و هراسان می‌آمدند و سر بسر دیوار کهن می‌کوفتند. حلقه سراسر دیوار آنتیوکوس را در میان گرفت و در یک زمان از همهٔ شکاف‌ها و دروازه‌های آن به درون مرو یورش آورد. دماغه‌های غبار تا به بام شهر رسید، در هم آمیخت و بر سر بازار که ناگهان لال شده بود فرود آمد.

آذرگون‌داد جنگاور نخستین کسی بود که در برابر شاهنشاه و خدایگان قباد زانو زد، دست به چشمان و دهان خود و به زمین کشید. و قباد او را کنارنگ خراسان کرد، هرچند که برادرزادهٔ گشنسب‌داد بود که پیشتر می‌خواست چشمان او را کور کند. آزادان در دژ به خط راست آرایش یافته بودند و پرچم سرخ سرنیزه‌هایشان با باد داغ تکان می‌خورد.

کیاکان در کوچه‌ها و پیرامون شهر چنان می‌تاختند که گویی پیمودن آن راه دراز از میان هامون بسشان نبوده است. شب‌هنگام بازی تورانی همیشگی

---

۱. آپای (مادر) عنوان احترام‌آمیزی که به زن اول می‌دادند ــ م.ف.

خود را از سر گرفتند: به سختی می‌تاختند، دسته می‌شدند و بزهایی را که جیغ و ویغ می‌کردند از دست یکدیگر می‌ربودند. شیر یزدان آورام را میان کوچه پیداکرد و او را با خود نزد خویشان برد. گرد آتشی نشستند و از گوشت بزی که روی آتش کباب می‌شد کندند و خوردند.

هنوز آن بز کباب شده را به پایان نبرده بودند که کیساک جوانی، شاد و خندان و با چهرهٔ خطخط شده از ضربه‌های تازیانه، بز دیگری را نزدیک آتش انداخت و خود از اسب پائین پرید. آستین‌های خود را بالا زد، و به خوردن گوشت نیمه‌خام پرداخت که تکه‌های آن را با نوک دشنه به دهان می‌برد. همچنان که می‌خورد با دیگران دربارهٔ شیرینکاری‌های پهلوانی تورانی سخن می‌گفت که در یک نیمه‌روز توانسته بود هشت بز و یک گوساله را از چنگ دیگران برباید. با نوک دشنهٔ خود تکه‌ای از گوشت را به آورام داد که درگلوی او گیر کرد و نزدیک بود خفه‌اش کند. قباد روشن‌رخ بود که جامهٔ کیساکان به تن داشت...

آتش‌ها خاموش شد، اما آفتاب هنوز زمین را مینایی نکرده بود که سیل سواران دوباره در دشت به‌راه افتاد. کیساکان را نیازی به این نبود که گوشت همراه خود برند، پیشروی‌شان همچنین نخجیری بود که همهٔ جانوران را از برابرشان می‌رماند و به جلو می‌تاراند. گرگ و خرگوش وگراز و آهو شب و روز از برابر آنان می‌گریختند و با تیرهای آنان نقش زمین می‌شدند. وکیساکان بی‌آنکه از رفتن بازایستند شکار بر زمین افتاده را برمی‌داشتند و زیر زین اسب خود جا می‌دادند.

شهنواز، پادشاه توران، قباد را با دیگر فرزندان خود یکی می‌دانست.

دختری را که زادهٔ خواهر قباد، شهزادهٔ گروگان، بود و بسیار دوستش می‌داشت به همسری به او داد و اکنون پنجاه هزار کیاک تیغ بنفش به‌دست را به فرمان او درآورده بود.

ارتش آزادان خراسان از میانهٔ دشت و بر شاهراه تیسفون پیش می‌رفت. «اختر مزدکی»، که پرچمی چهارگوش و سرخ بود، بر فراز نیزهٔ آزادان موج می‌زد و از میان غبار پرپشت سر می‌افراشت.

۲

قباد، پرستندهٔ‌مزدا، خدایگان، شاه شاهان ایران و انیران، از نژاد خدایگان، فرزند شاه و خدایگان پیروز، به سخنان شما رسته‌های ایرانی گوش فرامی‌دهد!

سراپرده آهسته آهسته بالا رفت و پرتو ارغوانی رنگ از چهره‌ها پاک شد. نفس شاهنشاه با نفس مردمان در هم می‌آمیخت. زنجیرهای برنجین که تاج زرین را آویخته نگه‌می‌داشت پدیدار شد. زیر تاج، روشن‌رخ بی‌جنبش نشسته و به گودال سیاه میان تالار خیره شده بود.

پردهٔ راهروی کناری گشوده شد. شش جنگاور مردی را که چادری سیاه بر سرش بود آوردند و میان گودال انداختند. خروش کره‌نای‌ها برخاست...

ــ پرده از چهرهٔ دزد برگیرید!

چشمان شاه ناتوان زاماسب یارای نگریستن شعله‌ای را که در برابرش بود نداشت. پیاپی چشم از شعله می‌دزدید. هنگامی که تیغهٔ گداختهٔ دشنه به نزدیکی چشمانش رسید، جیغ کشید و از گودال بیرون خزید. آورام با دست چهرهٔ خود را پوشاند.

هرگز خدایگانی این‌چنین بزدل دیده نشده بود. شاهان سرنگون شده بی‌آنکه لب بگشایند و دستی بلند کنند به این سرنوشت تن در می‌دادند و سپس راهی استخر می‌شدند. در کوهستان‌های دوردست آنجا دستکرتی با باغی دل‌انگیز بود که آب همواره در آن زمزمه می‌کرد. ساسان خردمند، پایه‌گذار دودمان ساسانی، آن دستکرت را برای شاهان سرنگون شده ساخته، و برای سده‌های آینده وقف آنان کرده بود. و هنگامی که کورشان می‌کردند خواه‌ناخواه باید بر آتش می‌نگریستند تا آن را برای همیشه در رؤیاهای خود ببینند.

شاهزادهٔ بی‌مقدار زاماسب، در گذشته از کنارنگ گشنسب‌داد که می‌خواست قباد روشن‌رخ را کور کند پشتیبانی کرده بود. و ناهمراهی بزرگان با این کار از سر دلبستگی‌شان به جان خدایگان نبود، بلکه به یاد «شب سرخ» افتاده و از رودهای آتشی که در پس ابرها روان بود اندیشه کرده بودند.

جیغ و نالهٔ زاماسب در میان غرش کرنای‌ها گم شد. شش جنگاور پیکر لاغر لرزان و سیاهپوش را بیرون بردند. خدایگان و شاهنشاه قباد به روبرو خیره شده بود و ابروان کمانی و چانهٔ برآمده‌اش هماهنگی داشت. اکنون روزبه، شاپور وزیر که از سیستان بازگشته بود و سیاووش جنگاور از همه به تخت نزدیک‌تر نشسته بودند. موبدان موبد چندی پیشتر در راهی کوهستانی به

دره پرت شده بود. این بار نیز بسیاری از بزرگان نیامده بودند. به دستکرت‌های دوردست یا به نزد رومیان یا سواران بیابانگرد گریخته بودند. آن دسته از پیروان گشنسب‌داد را که گرفتار شده بودند به «برج خاموشی» پادشاهی در میان تپه‌ها بردند. دشنه‌های راستی به آنان داده شد تا خود را بکشند، تنها خودکنارنگ را با ریسمانی پشمی خفه کردند که این بدترین ننگ برای او بود.

جای مغ بزرگ مزدک نیز در تالار تهی بود. در جایی در شمال کشور به‌سر می‌برد و همه منتظر بازگشت او بودند.

پیلان دستکرت‌ها را ویران می‌کردند. تیرهای درشتی از چوب «توری» به دوسوی تن کوه‌آسای آنها بسته شده بود، و به فرمان پیلبان بر دیوارها می‌تاختند. در هر سوی دروازه پنج سوراخ باز می‌کردند، دروازه‌ها را از جا می‌کندند، برجک‌های نگهبانی را فرومی‌ریختند. ستون‌هایی از آفتاب در تیسفون افراشته می‌شد.

آورام حتی نمی‌دانست آن دستکرت کنار شهر از آن کیست. تنها تماشا می‌کرد. پیل پاهای مفرغی خود را از هم می‌گشود، آهسته آهسته پس می‌رفت تا به فاصلهٔ یک تیر کمان از دیوار می‌رسید. سپس لرزان و نفس‌نفس‌زنان می‌ایستاد. به فرمان پیلبان خرطوم برمی‌افراشت، سینه را از هوا می‌انباشت و به‌راه می‌افتاد: نخست آهسته می‌رفت و سپس شتاب می‌یافت. در واپسین گام‌ها پیل نبود که یکپارچه نیرویی کور و سهمگین بود که ضربه‌اش زمین را به لرزه درمی‌آورد. بیست بار، سی بار می‌رفت و می‌آمد تا اینکه دیوار یکپارچه

فرومی‌ریخت و دندان‌های زرد پیل را از خاک و کلوخ می‌پوشاند... آفتاب ستون غباری راکه به آسمان می‌رفت زرین می‌کرد.

پیلبان ریزنقش سیه‌چرده با نیم‌تنهٔ رنگ و رو رفته بالای کوههٔ پخت نشسته و پاهای خود را باکاردانی به یکی از تیرها چسبانده بود. هماهنگ باگام‌های پیل، انگشتانش برگردان ترانهٔ معروف خوبروی رامشگر را می‌نواخت. آزادان کمی دورتر گرد یکدیگر نشسته بودند. یورش شتاب‌گیرندهٔ پیل را با نگاه دنبال می‌کردند و نمی‌شد دانست به چه می‌اندیشند.

آورام تازه از دهکدهٔ اسفندیار بازگشته بود. در آنجا، با چهار پیل همین کار را می‌کرد. آزادان نیز برای کار پائیزی به ده آمده بودند. با همدستی کشاورزان زمین‌های آن‌سوی رود را پس گرفتند، آب را میان همه پخش کردند، اما به دستکرت کهن خاندان قارن دست نزدند، حتی چوپانی که دام مردم دهکده را می‌چراند چارپایان را از رفتن به چمنزارهای رهاشدهٔ دستکرت بازمی‌داشت و علف آن را هرگز نمی‌چید. شب‌هنگام جغدان بر فراز برج‌های سپید آن کوکو می‌کردند...

آورام از آزادان و کشاورزان می‌پرسید که چرا دام خود را در آنجا نمی‌چرانند. در پاسخ او یا خاموش می‌شدند و یا گفتگو را به چیز دیگری می‌کشاندند. تنها موبد پیر نگاهی کج به او انداخت و از او پرسید:

ـ می‌شنوی؟

بر تپهٔ آتشکده ایستاده بودند و رو به سوی دستکرت داشتند که سپیدی‌هایش از دل شب و بر زمینهٔ کوه‌ها به چشم می‌آمد. در همان هنگام نالهٔ گرفتهٔ جغدی به گوش رسید.

موبد گفت: ــ این جغد از خانه‌ای که قارنیان به زور گرفته بوده‌اند اینجا آمده. جغدان هیچگاه در جای بیگانه نمی‌مانند.

آبا و ارتک هیچکدام در شهر نبودند. خود روزبه دادور آن دو را به گرفتن دستکرت‌ها فرستاده بود. ارتک در خوزستان بود و آبا به بین‌النهرین رفته بود که یهودیان، پس از گشوده شدن بابل، در آنجا به‌سر می‌بردند. آبا از همان هنگام بازگشت شاهنشاه خانوادهٔ ربی بزرگ را ترک کرده بود و گاهی در خانهٔ آورام، و گاهی در خانهٔ ماهوی دبیر یا همان «شیر دانا» زندگی می‌کرد.

اکنون، هر بار که آورام به دستکرت سپندات می‌رفت، آهسته و بی‌شتاب می‌رفت. دیوارهای آنجا را نیز فروریخته بودند، زیرا روزبه بر آن بود که کار را باید از نزدیک‌ترین خدمتگزاران شاه آغاز کرد. می‌گفت که در جهان، درستی مزدکی تنها یکی است و جز آن نیست. در تیسفون او را «روزبه درستکار» می‌نامیدند و به شیوهٔ کهن، با بردن دست به روی چشمان، به او درود می‌گفتند.

ایران دبیربد، که سبیلی بزرگ و رفتاری شاهانه داشت، دیگر آنجا نبود. پس از مرگ فرنگیس ــ و هنگامی که زاماسب هنوز شاه بود ــ همه چیز را رها کرد و به استخر دوردست رفت که خاندانش از آنجا ریشه می‌گرفت. پیرمرد دوستش می‌داشت...

هنگام بازگشت آورام دیوارهای دستکرت هنوز به جای خود بود. اما پل‌ها، دروازه‌ها و نرده‌های برنجین را از جا کنده بودند. درختان زیتون را گون زرد دربر گرفته بود و بردگانی یک درخت بسیار بزرگ زیتون را برای سوزاندن می‌بردند. گفتند که از خود سرپرست، مردان، اجازه گرفته‌اند. اما

آنچه دل آورام را ناگهان به درد آورد این نبود. آوای ناله‌مانندی مدتی دراز در هوای پائیزی پیچید، سپس آوای دیگری از آن نومیدانه‌تر، برخاست...

آری، خودش بود. ایران دبیربد سال‌ها پیش چنگ‌سازی را از پالمیر فراخوانده و از او خواسته بود تا برایش هشت چنگ خودکار بسازد. هرکدام از این چنگ‌ها نود سیم داشت که روی جعبهٔ چوبی بسیار بزرگی کشیده شده بود و آن را با فشارآوردن بر شستی‌های رنگارنگی از عاج می‌نواختند. خود خوبروی رامشگر نیز در همین دستکرت آن را نواخته و با آن خوانده بود...

چنگ‌ها شکسته و بر زمین افتاده بود، پایه‌های آنها راکنده بودند. پسرک فربهی از روستای بردگان پشت دستکرت روی آنها می‌دوید و از یکی روی دیگری می‌پرید. بالاترین شستی را، که به رنگ آبی بود، نشانه می‌گرفت و هنگامی که کف پای ترک‌خورده‌اش روی آن فرود می‌آمد، درجا می‌ایستاد، پای دیگر را برمی‌افراشت و گوش فرامی‌داد.

لخته‌هایی از دوده از سقف کتابخانه آویخته بود. در زمستان گذشته در آنجا برای گرم کردن خود آتش افروخته بودند و زمین پوشیده از پاپیروس‌های نیمسوخته بود. شیرازه‌های چرمی و پوست‌های رنگین کتاب‌ها کنده شده و تلی از کتاب نزدیک به پنجره به زمین افتاده بود. حتی لوح‌های گلین، که به درد هیچکس نمی‌خورد، تکه‌تکه شده بود.

آورام دو هفتهٔ پیاپی به گردآوری و گزینش آنچه بازمانده بود، و پاک کردن و چسباندن و سامان دادن آن پرداخت. در همان کتابخانه می‌خوابید و توان خوابیدن در تخت سفت اتاق خود را نداشت. از آنجا که بود درخت سپیدار را در مهتاب می‌دید. در شب ژرف پرتگاه رود سپیدی می‌غرید، و

بازوی سیاووش جنگاور او را از آب سرد و پر از سنگریزه بیرون می‌کشید...

مردان از آن نزدیکی گذشت و انگار بوی او را شنیده بود. و شگفتا که هم‌او که در گذشته سرپرست بردگان بود جامهٔ سرخ جیب‌داری به تن داشت.

گفت: ــ همهٔ پرستشگاه‌های بخش ما هنوز سر پا هستند. نگران نباشید، فردا پیل‌هایمان به سراغ آنها نیز خواهند رفت!

در آن بخش کنار شهر برای خود سالاری شده بود و درست‌دینان بومی از او فرمان می‌بردند. برده‌ای که به آورام کمک می‌کرد در گوش او گفت که مردان درختان دستکرت را می‌فروشد. نیز از سکه‌های زرین و سیمینی سخن گفت که در گوشه‌ای زیر خاک کرده بود...

یک شب چشم آورام به زنی با چادر گلگون افتاد که به درون خوابگاه ایران دبیربد خزید. اکنون مردان آنجا می‌خوابید...

دربارهٔ این مرد با برزویهٔ پزشک سخن گفت. و سخن به دزدی‌هایی کشیده شد که در سراسر ایرانشهر گسترش می‌یافت. یک قالی بزرگ خراسانی خوبروی را، که شاه به خاطر ترانه‌هایش به او بخشیده بود، دزدیده بودند. کسانی به دستاویز درستی سترگ مزدک به خانه‌های مردم می‌رفتند و بی‌آنکه پذیرش خداوند خانه را بخواهند، با زنان خانه درمی‌آمیختند. برخی از مردمان شهر خانه‌های خود را با درهای چوبین ایمن می‌کردند و بر آنها قفل‌های رومی می‌زدند...

یکی از دبیران گفت: ــ مزدک در راه است!

۳

ـ آی، آی، آی!

تیسفون سپید و سرخ بود. دهقانان و کشاورزان، شهریان، پیران و نوباوگان شادمانه سر فرود می‌آوردند. درست‌دینان در گروه‌های پنج تنی چشمان خود را با دست می‌پوشاندند. شاهنشاه و خدایگان قباد بر تخت نشسته بود و تاج بالدار بر فراز سرش می‌درخشید. رخسارش بر همگان آشکار بود و شیران دو سوی تخت، که تنها یادگار پادشاهی زاماسب ناکس بودند، چشمک‌زنان انبوه مردمان را می‌نگریستند.

ـ آی ـ آی ـ آی مزدک!

همه در برابرش خم شدند. در میان آن اقیانوس سرهای مردمان، پیل سپیدی با زیبایی ندیده و نشنیده آرام آرام پیش می‌آمد. قالی سرخ بس بزرگی که هیچ نقش و نگاری نداشت، از نوک دندان‌ها تا سر دم کوچک و چرخانش را پوشانده بود. بر جایگاه پشت پیل، که ویژهٔ برج‌های رزمی بود، مردی سراپا سرخ پوشیده، بی‌جنبش و مشعل روشن به دست ایستاده بود. کرنای‌ها می‌خروشیدند، شاهنشاه بازوان خود را راست افراشته بود تا به او درود گوید.

سرمایی بر دل آورام نشست. بر جایی که در گذشته جایگاهی بر آن افراشته بودند ایستاده بود و مرد سرخپوش را می‌نگریست. مرد، همچنان با مشعل افراشته، از تالار می‌گذشت. ناگهان، شیری به جنبش درآمد و هوا را با دم خود شکافت...

نگرانی هرچه بیشتر دل آورام را می‌فشرد. مشعل در برابر شاه خم شد، موج‌های سرخ به خیزش درآمد. چادر از سر مرد فروافتاد. بینی پهن و گونه‌های برآمده داشت و پیشانی بس باریکش به دشواری از میان ابروان به‌هم پیوسته و انبوه موهایش به چشم می‌آمد...

ــ آی، مزدک... آی... آی... مزدک!

تهمتن بود، مزدک نبود! دست آورام به نشانهٔ اعتراض به هوا پرید، و ناگهان از ترس برجا خشک شد. گوشه‌ای از لب تهمتن برچیده شد و دندان‌های زرد و ناهنجارش به چشم آمد...

و آورام سرانجام آدمکشی را که از پس بوته‌ها شاه را نشانه گرفته بود شناخت. همان سرکردهٔ گرگخونان بود که از کاریز گریخته بود و خانه‌ها را تاراج می‌کرد. دیری نمی‌پائید که... به‌زودی راز آشکار می‌شد!

ــ آی ــ آی ــ آی ــ آی...

همه سر خم کرده بودند، او را نمی‌دیدند، از همین رو همچنان فریاد می‌زدند... آورام سر برگرداند... میلیون‌ها چشم از هم گشوده به مرد ایستاده درکنار شاه خیره شده بود، همه بازوان خود را در جستجوی درستی به سوی او افراشته بودند. کوزه‌گر جندیشاپور و برادرانش در صف نخستین ایستاده بودند. دهان‌هایشان به فریادی بی‌پایان گشوده بود که می‌بایست همه را رستگار کند...

پس آن چین‌های غم‌آلود گوشهٔ لبان مغ بزرگ از این بود... آئینی را به مردمان ارزانی داشته بود که اکنون از درونمایه تهی شده، و تنها خود آئین به‌جا مانده بود. آورام آوایی نرم و گرفته را به یاد آورد: «از هنگامی که زاده شده‌ام، کارم گل ساختن بوده است... شک را نمی‌شناسم!» و هم‌اینان بودند که

در آن پائین فریاد می‌زدند. هم‌اینانی که در همهٔ زندگی تنبوشه‌هایی یکسان برای آب و گندابه ساخته بودند، همواره قالبی یکسانی را با نقش سیمرغ بافته بودند، از کودکی تا مرگ بر گاوآهن فشار آورده بودند. به خواست خود از حق گزینش خود چشم می‌پوشیدند. تنها چیزی که می‌خواستند باوری بود که هرگز به بیراهه نرود، باوری یکپارچه که به خرده و ریزه نپردازد و با زمان بیکرانه بستیزد. چشمانشان می‌دید و کور بودند، زیرا درست همین را می‌خواستند...

اما روشن‌رخ چرا؟ فر ایزدی روشنایی سرد خود را بر سرش فرومی‌بارید: شاهنشاه به هوای تهی بالای سر مردمان چشم دوخته بود. زیر پایش، روزبه دادور آرام و آسوده نشسته بود و لبان خود را که گویی از مرمر بود به‌هم می‌فشرد. سیاووش یکی از تسمه‌های روی شانهٔ خود را راست می‌کرد، آنان همه چیز را می‌دانستند.

موج فریاد مردمان تا تپه‌های دوردست رفت، آنجا انباشته شد و ده برابر سنگین‌تر و رساتر بازگشت. خروش دوبارهٔ کره‌نای‌ها به پیشواز آن رفت. و آسمان لرزید...

ناگهان، آورام حس کرد که لبانش خود به خود می‌جنبد و فریادی ناخودآگاه سر می‌دهد. آی مزدک... آی!... آی مزدک!

به‌دشواری بسیار بازوان در هوا افراشتهٔ خود را پائین آورد و با دست دهان خود را بست. در کنارش بردگانی زنجیر شیر را می‌کشیدند و می‌کوشیدند او را آرام کنند. یال زرد شیر آشفته بود و دمش پیگیرانه بر زمین کوفته می‌شد و هشدار می‌داد...

آوای روزبه چون تیغی هوا را می‌شکافت:

ــ هنگامی بر تیرگی‌ها پیروز خواهیم شد که از سایه‌هایی که همراه خود دارند نترسیم. برخی از ما خواستار آنند که دستان و روان خود را پاک نگهدارند. اما کسی که به‌نام درستی نبرد می‌کند هرگز آلودگی به خود نخواهد دید.

در انجمن پادشاه، مغ بزرگ همواره به او پاسخ می‌داد. مردی که عنوان رستم، پهلوان آهنین‌پیکر افسانه‌ای را برای خود برگزیده بود اینک بر بالش مزدک می‌نشست...

بزرگ وزیر شاپور روز پیش از سیستان بازگشته بود. از بیماری خونش خشک شده و پیکرش را نزار کرده بود. به سخن آمد و گفت:

ــ روزبهٔ دادور، می‌خواهی به مردمان اجازهٔ کشتن بدهی؟

آوایش به‌دشواری به گوش می‌رسید. از نگریستن به سوی تهمتن و کسانی که همراه او از شیز آمده بودند پرهیز می‌کرد.

روزبه سر تکان داد:

ــ آری، زیرا دستان ما به گونهٔ نکوهیده‌ای از سستی می‌لرزد.

ــ چرا به این‌همه خون نیاز داری؟

ــ زیرا کشتن نیز درستی است.

کسی که این را به آوای بلند گفت روزبه نبود، مرد همراه تهمتن بود. همهٔ نگاه‌ها یکباره به سوی او برگشت، زیرا این مرد فرشیدورد، برادر کهتر قارن بود. همهٔ مردم ایرانشهر می‌دانستند که نشان گاومیش خاندان خود را از سینه کنده و از مدت‌ها پیش پیرو درستی مزدکی شده است. همواره در آذرابادگان به‌سر می‌برد، همان‌جا که سران تازهٔ مزدکی در میان ویرانه‌های آتشکده سوختهٔ شیز جاگرفته بودند. گفته می‌شد که بی‌هیچ دودلی خویشاوندان خود از

خاندان قارن را به چنگ درست‌دینان انداخته است.

با نگریستن او یادهای گذشته در سر آورام زنده می‌شد. برادر کهتر زرمهر گاومیش زن آذربد را ربود، و این همان آزاد جوانی بود که روی تخته‌سنگ‌های کنار دهکده خود را با خنجری کشت. «پس اینجاست این توله‌سگ... مرا بگو که می‌خواستم فرانک فربه را به جای زن پدرش به او بدهم...» این بود آنچه فرشیدورد آبی‌پوش گفته بود. سپس عوعو سگ‌ها و آوای خنده در هوای گرم گم شد....

ــ وزیر بزرگ، در گذشته پخش یک‌پنجم از اندوختهٔ دستکرت‌ها را پیشنهاد کردی، مگر نه؟ ــ چشمان فرشیدورد همچون چشمان زرمهر گاومیش کوچک و گرد شده بود ــ نه، ما پنج پنجم اندوخته‌ها را می‌گیریم، و بدی جاودانه را در نطفه خفه می‌کنیم، و پوست همه را، چه خال‌خال باشد و چه خاکستری، می‌کنیم!

نقش پلنگی پشت خم کرده و آمادهٔ جهش بر سینهٔ بزرگ وزیر شاپور دیده می‌شد. در کنار او سیاووش نشسته بود که نقش سر گرگی خاکستری با لبان برچیده را بر سینه داشت.

شاپور از فرشیدورد پرسید:

ــ قارن جوان، دیرگاهی است که درستی را جستجو می‌کنی؟

فرشیدورد لختی چهره در هم کشید، اما با آوایی نرم و رسا گفت:

ــ واپسین بازماندهٔ خاندان مهران، دستکرت‌های تو در سیستان هنوز دست‌نخورده است...

و زبان به نکوهش کسانی گشود که گندم و زنان خود را از مردمان پنهان کرده بودند، و بدتر از آن، کسانی که با اینگونه مردمان مدارا می‌کردند. گفت که دورویی ناشی از نشناختن معنی پیام مزدک است. اما کسی که به آئین

سترگ «چهار، هفت و دوازده» باور استوار داشته باشد از هیچ دروغی نمی‌ترسد...

شاه بر جای افراشتهٔ خود، بر تخت پادشاهی و زیر تاج نشسته بود و با دیگر کسان تالار نمی‌آمیخت. چشمان رخشنده‌اش بر چهرهٔ گویندگان خیره می‌شد. روزبه بازو به سوی او افراشت تا سخن خود را بهتر بپذیراند. گفت:

ـ به خاطر مدارای ما با بزرگان بود که زاماسب توانست به تخت دست یابد.

روزبه دادور مدتی دراز دربارهٔ مردانی سخن گفت که برای کار ویژه برگزیده شده بودند و هیچکس نمی‌بایست آنان را می‌شناخت. نشان ویژه‌شان جامه‌هایی سیاه بود و شب‌ها دست به کار زدودن ایرانشهر از پلیدی‌ها می‌شدند. گفت که اگر مردمان از درستی بترسند، درستی پیروز خواهد شد...

ـ دادور، نام مردی راکه زیر سرپوش مزدک مغ با خود آورده‌ای برای ما بگو!

این بار نیز بزرگ وزیر شاپور تنها روزبه را می‌نگریست و منتظر پاسخ او بود. چشمان زرد تهمتن وزیر را ورانداز کرد.

آورام آوای روزبـه را در خانهٔ برزویه باز شنید. پزشک و دادور رو در روی یکدیگر، درکنار آتش گداخته، نشسته بودند و آورام را ندیدند. و او در آستانهٔ در ایستاد.

ـ این مرد سرخپوش... می‌گویند که گذشتهٔ پلیدی داشته...

برزویه این را با بی‌اعتنایی ویژهٔ ایرانی گفت. استخوانچه‌هایی به نخ کشیده را در دست داشت و آنها را به کندی یکی پس از دیگری می‌چرخاند.

آنگاه روزبه گفت:

ـ آن یکی مزدک، همانی که رفته، آنچنان بزرگ بود که زمین را نمی‌دید.

نرمی دبیرانه‌اش نمی‌گذاشت که جهان را رو در رو بنگرد...

دادور درستکار به گونه‌ای که انگار تنها باشد سخن می‌گفت آوایی خشماگین داشت.

ـ این یکی، این مرد سرخپوش تازه چه؟

ـ برای سرکوب نادرستان به او نیاز داریم. پس از آنکه کار خود را کرد نابودش خواهیم کرد.

ـ گویا دست به کار شده.

روزبه ناگهان سر برافراشت و پزشک را ورانداز کرد. و او سرگرم بازی با استخوانچه‌ها بود...

همان دیروز، پس از انجمن پادشاه، بزرگ وزیر شاپور هنگام گذشتن از پل کاخ خود از اسب پائین افتاده بود. می‌گفتند سرش به سنگی خورده و از هم شکافته شده است.

۴

هر بار، در آن راهرو، چادر گلگون از کنار آورام می‌گذشت و به تن او می‌خورد. همچون خورشیدی که از پس ابر بیرون زند چهره‌ای گرد و گلگون به سوی او می‌آمد. برای آورام چنان بود که چیزی از یاد برده را بازمی‌یافت. یک روز که مردان در خانه نبود، زن به دیدنش رفت، و او مشکدانه، دختر باغبان را تنها از چشمان ریز و گلگونش که چون دانه‌های مروارید می‌درخشید، شناخت.

شاید برای آنکه نام خود را گوشزد کرد، همواره بوی تند مشک ارزان‌بهای بابلی از تنش برمی‌خاست. اکنون سراپایش گرد و گوشتالو بود، و چیزهایی را می‌دانست که هرگز حتی به گوش آورام نرسیده بود. دستانش نیز ولرم و گوشتالو شده بود. اما پس از آن، باز دلزدگی به سراغ آورام آمد...

همچنان‌که پیگیرانه آورام را نوازش می‌کرد برایش گفت که مردان دوستش دارد، گفت که برخی از درست‌دینان بخش با مردان دشمن‌اند اما او همه‌شان را به تله خواهد انداخت و به‌زودی سالار آن بخش سرخ خواهد شد. گفت که خود مزدک بزرگ ــ نه آنی که مرده بلکه آن‌یکی که از شیز آمده ــ مردان را می‌شناسد... گه‌گاه از نوازش آورام بازمی‌ایستاد، دست خود را به تأکید تکان می‌داد، دوباره سر خود را به او می‌فشرد و گفتهٔ خود را از همان‌جا که رها کرده بود از سر می‌گرفت. حتی اشاره‌ای به نخستین شبی که کنار دیوار با هم بودند، نکرد. آورام هر روز که می‌شد و به کارش می‌آمد، او را نزد خود راه می‌داد...

پهلوی جامهٔ چرمین آبا پاره شده بود، و چشمانش حالتی خیره داشت. از بین‌النهرین آمده بود. در آنجا کارش این بود که دارایی کسانی را که به پخش اندوخته‌های خود تن درنمی‌دادند تاراج کند. در این کار همراه دستهٔ «پشتیبان درستی ایرانشهر» بود که مردانش را سرکردهٔ تازه‌شان برای این کار برگزیده بود. گفته می‌شد که خود یهودیان خودشان را به درون آبراه‌ها می‌انداختند.

ــ آری!... آری!... برای گسترش درستی هم به خون و هم به دروغ نیاز است...

آبا فریاد می‌زد. لبان و دستانش می‌لرزید و چشمانش از هم دریده بود.

روز پیش از آن، در سرای بازرگانان، مارزوترا آورام را به گوشه‌ای از درگاه تهی کنار بنگاه کشاند. چشمان سیاه و نامهربان ربی بزرگ ناگهان نمناک شد، و سرشار از اندوه و نگرانی پرسید:

ــ آبا، فرزند دلبند من کجاست؟

آورام چیزی نگفت. دستان بزرگ مارزوترا به نشانهٔ ناتوانی پائین افتاد و ریش پرپشت انبوهش آشفته شد.

خاموشی هراس‌آلودی با بوی تركهٔ سبز انبارهای «شرکت» در هم می‌آمیخت. روزبه بر باربری ــ رودخانه‌ای، دریایی و کاروانی ــ چرمسازی، بافندگی، رنگ‌سازی و مفرغ‌ریزی باج بسیار سنگینی بسته بود. شب پیش در سرای بازرگانان از نزدیکی جنگ سخن گفته می‌شد...

و همان بامداد گزارش رسید که مارزوترا، ربی بزرگ یهودیان با یاران خود از تیسفون گریخته است...

آبا همچنان فریاد می‌زد. برزویه گردی را در جام آبی ریخت و آن را به لبان او نزدیک کرد. آبا آن را نوشید و تنش یکپارچه به لرزه درآمد، داروی سبز روی سینه‌اش می‌ریخت. سپس سر خود را میان دو دست گرفت و خاموش شد.

ماهوی سرخ‌مو، که هنوز «شیر دانا» خوانده می‌شد، از راه رسید. جامهٔ تازه‌ای به رنگ سیاه با سربند به تن داشت و با دیدن او همه لب بربستند. مردان سیاهپوشی که برای سرکوب پلیدی‌ها برگزیده شده بودند و از سردستهٔ ناشناس خود فرمان می‌بردند، کار خود را آغاز کرده بودند.

ماهوی نگاهی کاوشگر به آبا انداخت که به خواب رفته بود، و به حالت گویایی خاموش ماند. نام «شیر» را برای آن به او داده بودند که جامهٔ یک‌شکل رسمی را بسیار دوست می‌داشت. تنبانش خشتکی گشاد داشت و پائین آن تنگ و کشیده بود، به گونه‌ای که چنین می‌نمود که رانهای لاغرش یکراست از سینه‌اش بیرون زده است. پی‌درپی شانه‌های گرد خود را تکان می‌داد، از این سر به آن سر اتاق می‌رفت و با هر گامی که برمی‌داشت کپل‌های خود را واپس می‌جهاند.

کسی دربارهٔ «پشتیبان درستی ایرانشهر» چیزی از او پرسید. «شیر دانا» چهره در هم کشید، یک بار دیگر درازای اتاق را رفت و برگشت، میان اتاق ایستاد و گفت:

ــ خوب می‌دانید که نمی‌توانم هیچ چیز از کار خودم را حتی با بهترین دوستان در میان بگذارم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که به‌راستی مرد بزرگی است. میان خودمان او را «شمشیر درستی» می‌خوانیم.

سپس بندگریبان آورام را در دست گرفت، چشمان ریز خود را تا نزدیک چهرهٔ او پیش برد و به بازگویی معنی درستی مزدکی پرداخت. گفت که پایهٔ همه چیز «چهار» است: شناخت، یاد، خرد و خرسندی: پس از آن «هفت» است و «دوازده»...

آنگاه بندگریبان آورام را رها کرد، دو بار تیزی یک دست خود را به کف دست دیگر کوفت و گفت: ــ این را هم بدان که راه میانی در کار نیست، یا آنان یا ما!

شب‌هنگام، در نزدیکی آبراه شاهنشاهی فریاد خفه‌ای بـه گـوش آورام

رسید. نزدیک رفت و از اسب پیاده شد. یک کشتی چسبیده به بارانداز لنگر انداخته بود و بر زمینهٔ آب بی‌جنبش چون لکهٔ تیره‌ای بـه چشـم مـی‌آمد. روشنای ماه در آسمان گسترده بود، و در مه زردرنگ چشم آورام به مردی گریان افتاد که چند تن او را با چنگک‌های ویژهٔ مرده کشی، با خود می‌بردند. مرد را تا کنار سوراخی بر عرشهٔ کشتی بردند و از سوراخ پائین انـداخـتند. آوای گنگ نالهٔ مردان و زنانی از زیر پهنهٔ آب به گوش می‌رسید.

ـ آهای، با توام!

مرد سیاهپوش بازوی خود را پیش آورد و روشنای مشعل چشم آورام را خیره کرد. لبهٔ بالاتنهٔ او را برگرداندند و چشمشان به نشان پادشاهی افتاد.

ـ خوب است! به راه خود برو، دبیر!

به پشتش زدند و او را به جلو راندند. مرد ناشناس آوایی مـداراآمـیز و خودپسندانه داشت. آورام دهانهٔ اسب خود راگرفت و به‌راه افتاد، در سیاهی شب پایش لغزید. آوای خنده‌های درشتی از پشت سرش برخاست:

ـ هشیار باش، دبیر، مباداگرفتار شوی!

آورام این مردان را، که ایرانشهر را از پلیدی می‌زدودند، در روشـنایی روز نیز دیده بود. خاموش و سیاهپوش، سوار بر اسبان سیاه خود از کوچه‌ها مـی‌گذشتند و چـنگک‌هایی آهـنین از زین اسـبشان آویـخته بـود، خـود پایگانسالار نیز میان آنان دیده می‌شد: مردی کوتاه و گوژپشت بود و دهانی بسیار گشاد و بی‌لب داشت.

۵

خورشید ابر سپید را شکافت و دره را آشکار کرد. در همان هنگام، با آنکه از پس سر رومیان برخاسته بود، در چشمان آنان هزاران بازتاب یافت. مغفرهای ایرانیان، سپرها و شانه‌پوش‌ها، و حتی زنگوله‌های دهنهٔ اسبانشان را با شن سپید فرات ساییده و رخشان کرده بودند. و تنها قلبگاه سپاه، در میان آن به شکل چهارگوشی سیاه و بی‌جنبش دیده می‌شد. پنجاه برج زرهپوش تنگاتنگ یکدیگر چسبیده بود، از سراپای آنها و از تن کوه‌آسای پیلان خاکستری که آنها را بر پشت داشتند چکه‌های گل و لای سرد فرومی‌بارید. هنوز چشم‌بند پیلان رزمی را نگشوده بودند. مردانی دوره می‌گشتند و به پیلان نان خیس شده در شراب می‌خوراندند.

سیاووش جنگاور سپاه ایرانشهر را به پیروی از آئین‌نامه آرایش داده بود. سواران آزاد، با جوشن‌های برنجین، در خط اول بودند. در پس آنان، نیروی پیادگان به شکل بادزن آرایش یافته بود. در سوی چپ همهٔ سربازان چپ دست بودند و کمان‌های خود را با دست چپ می‌کشیدند.

در قلبگاه، سربازان سپاه جاویدان بسان سیلاب سیاهی از کوه آتشفشان فروریخته، برجا ایستاده بودند و نمی‌جنبیدند. از پس سربندهایشان دم گرگ آویخته بود، و کلاه گرد ستوان‌هایشان را سر گرگی با لبان برچیده می‌آراست. در سوی راست، در پس آزادان و سربازانی که جنگ‌افزار برنجین داشتند، کیساکان سوار بر اسبان بیتاب خود به آرایش مارپیچ جا گرفته بودند و توده‌ای

یکپارچه را می‌ساختند، اما نیروی سبک‌سوار ارسنیان دمبدم گرد می‌آمد و از هم می‌پاشید.

قباد روشن‌رخ خود زرینی آراسته به دو بال آهنین بر سر داشت و بر بارگی سپیدی سوار بود. سیاووش تنگاتنگ شاهنشاه ایستاده بود، چرا که هم بزرگ اسپهبد و هم سالار رستهٔ جنگاوران بود، و این عنوان دوگانه را تا آن زمان در ایرانشهر به کسی نداده بودند. سیاووش فرماندهٔ «درست‌دینان» نیز بود.

«اختر مزدکی» با ستارهٔ سرخ، بر فراز نیزه‌ای در کنار «اختر کاویانی» ــ پیشبند کاوهٔ آهنگر ــ با باد تکان می‌خورد، و شیرانی بسته به زنجیرهای برنجین در دو سوی شاهنشاه بر زمین دم می‌کوبیدند.

خط رزمی رومیان همچون دیواری در سرتاسر دره کشیده شده بود. رومیان پیل نداشتند و برج‌های گردشان بر چرخ‌هایی استوار بود و سوارگان مقدونی آنها را در میان گرفته بودند. اگر تپهٔ سوی چپ در دست سیاووش بود سپاهش جایگاهی از این نیز بهتر می‌داشت، اما جویباری در کنار آن تپه روان بود و آئین‌نامه روا نمی‌داشت که در روزی آنچنان گرم دشمن بی‌آب بماند، زیرا بی‌آبی او را دیوانه می‌کرد و وامی‌داشت تا پیش بتازد و بر سر راه خود همه چیز را در هم شکند...

با این‌همه، ایرانیان جنگ را بی‌پیروی از آئین‌نامه آغاز کردند. و برخلاف دستور آن منتظر نماندند تا نیمروز بگذرد. همین که خورشید از سر کوه‌ها بالا آمد صف آزادان از هم گشوده شد و مردانی سرخپوش پیشروی کردند.

ــ آی مزدک... آی مزدک!

بازوانشان تا شانه برهنه بود و تنها شمشیرهایی افراشته به دست داشتند.

همچنان‌که آهسته سرود می‌خواندند همچون جویبارانی سرخ به سوی رومیان روان شدند، و آنان، که شگفت‌زده بر جا خشک شده بودند، حتی به اندیشهٔ تیر انداختن نیز نیفتادند. و هنگامی که سرخپوشان به دیوار رومیان رسیدند، دیوار تکانی خورد و شکاف برداشت.

سیاووش اشاره‌ای کرد. طبل بزرگ فرماندهی که بر پشت پیل سپیدی سوار بود آهسته به‌صدا درآمد و آوای آن دره را انباشت. صدها تبیره در پی آن غرید و خروش سنگین و هراس‌آور کرناهای برخاست. قلبگاه آهسته جنبید. بازوی راست سپاه به‌راه افتاد، از قلبگاه پیشی گرفت و در خطی کج به سوی رومیان تاخت. غباری نرم و زرد همراه با تیرها بر سر رومیان باریدن گرفت، زیرا همانگونه که آئین‌نامه دستور می‌دهد، باد رو به آنان می‌وزید.

رومیان در صف‌های هماهنگ و زیر پوشش نیروهای پیاده پس نشستند، و بر سر راه خود تله‌هایی را برای گرفتار کردن اسبان دشمن به‌جا گذاشتند. بازوی راست سپاهشان خود به خود پیش آمد و تیرهایی اندک بر دشمن بارید. و ناگهان، رومیان بر جا لرزیدند...

پشت سرشان، شهر ارمنی تئودوزیو پولیس[1] افراشته بود که به نمونه شهری ساخته شده از موم می‌مانست. ناگهان هر شش دروازهٔ شهر در یک زمان گشوده شد و انبوهی از مردان سرخپوش از آنها بیرون ریختند و از پشت بر رومیان تاختند. در میان ارمنیان نیز مردمانی پیرو درست‌دینان بودند. از این گذشته، شاهنشاه قباد به پیروی از آموزش مزدک ارمنیان را در آئین خود آزاد گذاشته بود.

و این برای ارمنیان بسیار مهم بود. سرنوشت همهٔ مردمانی که میان دو

۱. ارض روم امروزی ــ م.ف.

نیروی جهانی گرفتارند، چنین است. ارمنیان به نام مسیح در برابر ایرانیان پایداری می‌کردند، اما برای آنکه در میان رومیان گم نشوند و نژاد خود را نبازند، تنها گوهرهٔ خدایی مسیح را باور داشتند و سرشت آدمی را نمی‌پذیرفتند. رومیان بر آنان فشار می‌آوردند تا این هر دو را با هم بپذیرند.

سپس، جنگ بر سر شهر «آمد» بود. درست‌دینان از دیوارهای آن بالا می‌رفتند و هزار هزار به درون خندق‌ها می‌افتادند. دو ماه پیاپی باگاوسر بر دروازه‌های زرهپوش آن می‌کرفتند و سرانجام نیز با بهره‌جویی از شب و از بالای دیوارها به شهر رخنه کردند. سیاووش همهٔ زر شهر و بیش از پنج‌هزار تن از پیشه‌وران آن ــ چرمسازان، بافندگان... ــ را با خود برد و آن را به حساب بدهی رومیان برای نگهبانی از گذرگاه‌های قفقاز گذاشت.

هنگامی که شهر «آمد» هنوز در محاصره بود، سیاووش نعمان شاه حیره را با سواران خود به گشایش شهر ادسا فرستاد. و نعمان رفت و با هجده‌هزار و پانصد مرد بازگشت. مهبد سورنی، جنگاور جوانی که برادرزادهٔ بزرگ وزیر شاپور بود، ارتش خود را به جان شهر قسطنطین انداخت. این‌همه در سال چهاردهم پادشاهی قباد، سال ۸۱۳ یونانی، و سال ۵۰۲ مسیحی می‌گذشت.

آورام رویدادهای هر روز جنگ را می‌نوشت، زیرا دبیر تاریخ‌نگار ایرانشهر بود، کشوری که درستی مزدک بر آن فرمان می‌راند.

رومیان از برابر ایرانیان گریخته بودند، اماسیاووش برخلاف خواست بسیاری از سپاهیان آنان را دنبال نکرد. این نیز دستور آئین‌نامه بود که می‌گفت دشمن را نباید سرگشته کرد، چراکه سرگشتگی بر نیرویش می‌افزاید. نیز

سرزمین‌های پدری دشمن شکست‌خورده را نباید از او گرفت، زیرا بازماندگان او را در بازپس گرفتن زمین‌ها دوچندان استوارتر می‌کند و بدینگونه هرگز آشتی پدید نمی‌آید.

مردانی را که به بیگاری در سپاه پیادگان گرد آورده بودند، به خانه‌هایشان بازگشت دادند. و بر همهٔ راه‌هایی که از مرز می‌گذشت مردانی را می‌شد دید که کیسه‌هایی بر دوش داشتند و یا دهنهٔ خرها و گوسفندانی را به دنبال خود می‌کشیدند. هنگام گذر از شهر نصیبین به بازار می‌رفتند، بار خود را می‌گشودند و قالی و موزه و پای‌افزار و پیراهن و چنگ رومی را که با خود داشتند به نیم‌بها می‌فروختند. ایرانی تنومند و مستی پیکرهٔ مسین یک الههٔ بالدار رودس و یک دیگ بزرگ برنجین را با کوزهٔ شرابی تاخت زد. آورام به دقت زن دکاندار را نگریست و پولا را شناخت.

مدتی دراز گفتگو کردند، اما هنگامی که آورام با یاد روزگار گذشته زیر بغل او را گرفت، پولا به‌نرمی خود را کنار کشید. اکنون همسر یک بردهٔ آزاد شدهٔ سیلیسی بود و سه فرزند داشتند. گفت که در سال آینده بازخرید خود از پارتالیس سخنور را ــ که از کودکی از آن او بود ــ به پایان خواهد برد. هنگامی که آورام از پولا جدا می‌شد، اشک گرمی بر چشمان زن نشست...

یک بار دیگر آورام در نصیبین ول گشت. انضباط آکادمی سخت‌تر از پیش می‌نمود و در خوابگاه‌ها، کارگاه‌ها و آموزشگاه‌ها خاموشی چیره بود. دل آورام در هم فشرد. در آن حیاط، که او زمانی خاکستر بر سر خود ریخته بود، حتی تیر چوبی و تخته خرک نیز با زندگی او پیوند داشت و به گونه‌ای برایش گرامی بود. دانش‌آموزان، بسیار جوان و خاموش، بر سر راه او کلاه از سر برمی‌گرفتند و شگفت‌زده جامهٔ سرخ او را می‌نگریستند.

خانهٔ کهنهٔ اسقف تا یک‌سوم در زمین فرورفته بود؛ خانهٔ تازه و بزرگتری در کنار آن ساخته بودند. این خانهٔ اسقف تازهٔ نصیبین بود که چون آن یکی بارسائوما نام داشت. پیرمردی تنومند، با جامهٔ ساده و نگاه کاونده بود: نیم‌نگاهی به آورام انداخت و از او پرسید که آیا شمار ترسایان تیسفونی که به آئین «نکوهیده» گرویده‌اند بسیار است؟ آورام به شتاب از نزد او رفت.

یکی هفته در کوشک شاهی ماند؛ همان‌جا بود که شیر یزدان به سراغش آمد. در بازگشت از شهر «آمد» همراه با کیساکان خود به دیدن خویشاوند آمده و برای این کار پنج روز راه خود را دراز کرده بود. کیساکان به رسم خود از شهرهای گشوده شده چیزی برنداشته بودند. شیر یزدان تنها مادیان کبودی را به اسب یدک خود بسته بود که از دو سوی خورجین آن سرهای تراشیدهٔ دو کودک بیرون می‌زد.

ــ اینها را روشن ــ آپای از من خواسته... خیلی خوشنود خواهد شد!

و با دیدن چشمان شگفت‌زدهٔ آورام گفت که روشن دارای دو پسر شده، و از او خواسته است تا از جنگ دو دختر بچه با خود ببرد تا در آینده همسر آن‌دو شوند...

همچنان‌که شیر یزدان دو کودک را از خورجین پائین می‌آورد آورام او را می‌نگریست و آوای آتش‌سوزی و فریاد مردمان «آمد» به گوشش می‌رسید. دخترکان پیرهن‌های رومی به تن داشتند، چشمان سیاه کوچکشان از ترس دریده بود و خود را به شیر یزدان می‌آویختند. هنگامی که به زمینشان گذاشت یکی از آن‌دو به گریه افتاد. شیر یزدان در آغوشش گرفت، قهقهه زد و او را بوسید. کودک آرام شد و آورام نفسی به‌آسودگی کشید...

همراه با پیک پادشاهی مرز را ترک کرد.

ــ راه نیست.

آزادان این دستور را بیشتر از همه دوست می‌داشتند و هنگامی که آن را بر زبان می‌آوردند دیگر پرسش و بگومگو با آنان سودی نداشت و نمی‌شد پای خرد و مهربانی آنان را پیش کشید. این دو واژهٔ رمانده در چشم آنان نیروی برتر همهٔ نظام گیتی، و معنی همه چیز جلوه می‌کرد. اکنون در خطی دراز و ناگسسته آرایش یافته بودند که بر پایهٔ آئین‌نامه، آرایش ویژهٔ هنگامی بود که رودخانه‌ای در پشت سر بود.

در آن‌سوی دجله مکعب تابناک کاشی در سینهٔ آسمان می‌درخشید. آزادان درست‌دینان را از گذر از رود و رفتن به تیسفون باز می‌داشتند.

انبوه درست‌دینان گیج و سرگشته در برابر صف آنان خاموش ایستاده بودند و خود را به یکدیگر می‌فشردند. از جنگ هیچ با خود نیاورده بودند و کیسه‌های پینه دوخته‌شان خالی بر دوش افتاده بود.

ــ راه نیست!

ستوانی که گه‌گاه این را زیر لب باز می‌گفت گردنی خیس از عرق داشت به ستوان اسفندیار می‌مانست. مردمان هیچ پرسشی نمی‌کردند. چنین می‌نمود که معنی پنهان این دو واژه را درمی‌یابند.

و ناگهان، همه پیش رفتند. درست‌دینان سرخ، در گروه‌های پنج تنی، بی‌آنکه حتی دشنه‌های خود را بیرون آرند، پا پیش نهادند، آنگاه بود که آزادان با شمشیرهای راست سر پهن خود، و با حرکتی پیگیر و آشنا، به جان آنان افتادند.

این‌همه در خاموشی و بی‌هیچ سروصدا می‌گذشت. تنها آوای گرفتهٔ

تکه‌ای چوب و آوای همهمه‌وار پاره شدن تن آدمی در جایی بر فراز آسمان می‌پیچید. همچنین، آوای ناله‌مانندی که از سینهٔ آزادان بیرون می‌زد هوای گرم و نمناک را می‌لرزاند. در پشت سرشان، توده‌های سرخ‌رنگ آواها را در خود فرومی‌کشید و می‌شکست...

دل آورام لرزید. کوزه‌گر جندیشاپور و برادران او را در آن میان دید و شناخت. خود را به یکدیگر می‌فشردند و به سوی آهن رخشان پیش می‌رفتند. دستانشان از دیرباز به ساختن گل بی‌خس و خاشاک عادت داشت. سپس به سوی دیگری نگاه انداخت و گروه دیگری را دید که دستان دراز آنان نیز همان پینه‌های مفرغی‌رنگ را داشت و کار هزار ساله نرمشان کرده بود. چهره‌هایشان نیز همانند گروه دیگر بود. و آورام چنین پنداشت که گروه سوم، چهارم و پنجم را نیز به همانگونه از پیش می‌شناسد. همه پیش می‌رفتند، کوزه‌گران، بافندگان، آهنگران، قالی‌بافان، ایرانیان و انیرانیان...

چشمش به سیاووش افتاد که بر پشته‌ای بر فراز رود ایستاده بود. چشمانش به آرامی چشمان گرگ بود و درخشش شمشیرهایی که فرود می‌آمد در آنها به سردی بازمی‌تابید. در کنار او فرشیدورد قارنی ایستاده بود که در گذشته از بزرگان به‌شمار می‌آمد، اما به‌نام درستی مزدکی از نام و نشان و از همهٔ دارایی خود چشم پوشیده بود. یک بار دیگر آورام به یاد آزاد تهیدستی افتاد که بر روی سنگ‌های پشت دهکده خود را کشته بود، زیرا این مرد زن او را ربوده بود و پس نمی‌داد. دوباره عوعو سگان و آوای خنده به‌گوشش رسید: «مرا بگو که می‌خواستم فرانک فربه را به جای زن پدرش برایش بفرستم!»

در آن هنگام، چهرهٔ فرشیدورد آبی‌پوش درست به چهرهٔ زرمهر گاومیش می‌ماند. با این‌همه، دیگرگونه بود. گونه‌ها و چانهٔ اسپهبد بزرگ پوشیده از

چین‌های راستی بود که ویژهٔ سپاهیان است، و در چشمانش ددمنشی آشکاری بازمی‌تابید. اما این‌یکی، فرشیدورد، پوششی انباشته از پیه سپید داشت و چشمان کوچک قارنی‌اش از نازکدلی می‌درخشید. لبان گوشتالویش به‌نرمی می‌جنبید، انگار که سرگرم مکیدن چیزی ناپیدا بود.

آورام پس از رسیدن به آن‌سوی رود به واپس نگریست. خط آبی آزادان همچنان راست و استوار کشیده شده بود. همین که موج سرخی به سوی آن می‌رفت، درخشش تیغ‌های آهنین از سر گرفته می‌شد. مردان سرخ در گروه‌های پنج تنی پشته‌های سبز کنارهٔ رود را می‌پوشاندند و به هر سو پراکنده می‌شدند...

۶

مردان سرپرست، که چهره‌ای پخت و بی‌ابرو داشت، لبان خود را به شیوهٔ ایرانیان برچید. همچنان که پره‌های گرد و گلگون بینی‌اش رو به آسمان باز می‌شد، گوشهٔ لبانش آویخته شد. شکمی سفت و فربه به هم زده بود و آورام در راهرو خود را کنار می‌کشید تا او بتواند بگذرد.

در آن شب مشکدانه به دیدن آورام آمد. مردان سرانجام سالار آن بخش شده بود. کسانی که او را نمی‌خواستند از آنجا رانده شده بودند و بسیاری از آنان به‌زودی به دردسر می‌افتادند.

ـــ همهٔ اینها، گناه روزبه است که نمی‌گذارد مردم زندگیشان را بکنند.

ـــ مشکدانه روی آرنج خود تن راست کرد، به گوشهٔ تاریکی نگاه انداخت و

زیر لب گفت: ــ پیرامون او را مشتی ترسا با آن خدایان یهودی‌شان، و ارمنیان رنگ و وارنگ گرفته‌اند. دست هیچ ایرانی پارسا به او نمی‌رسد. اما باکی نیست...

آورام به پشت خوابیده بود. مشکدانه پنداشت، که خاموشی او برای آن است که از گفته‌هایش رنجیده، و با دستان کوتاه و فربه خود پیگیرانه به نوازش او پرداخت. پنداری پوزش می‌خواست:

ــ روشن است که روی سخن من به همه نیست. ترسایان خوبی نیز هستند... از این گذشته، چه چیز تو به ترسایان می‌ماند؟ تنها همین که ختنه شده‌ای... و این هم که چیزی نیست.

از ته دل سخن می‌گفت. این بود که آورام از او پرسید گناه روزبه در چیست.

ــ می‌دانی که، درستی همان خداست. و این درستی، چهار چیز دارد، چهار نیرو: یاد، شادی، شناخت... ــ همچنان که آورام را نوازش می‌کرد. برای او می‌گفت که: ــ نه، نخست «شناخت» است و پس از آن «یاد»... و اینها همه از راه «هفت» به کار می‌افتند و سپس از راه «دوازده»... اما روزبه، «هفت» را نمی‌پذیرد. و «چهار» را هم آنگونه که باید و شاید باور ندارد: به جای «شناخت» چیز دیگری را می‌گذارد که درست یادم نمی‌آید چیست... هرچه هست، از راه راست بیرون رفته است.

پیلان روی شکم گرد خود آرمیده بودند و پاهایشان به کندهٔ درختی می‌ماند که تا شده باشد. زنجیرهایشان به گرد تیرک‌هایی آهنین حلقه شده بود. سر خارایی خود را آهسته می‌جنباندند و دندان‌هایشان به لگن‌های مسین

می‌خورد و صدا می‌کرد. خدمتکارانی پیاپی گاورس خیس شده در شراب به درون لگن‌ها می‌ریختند.

آورام هوا را بو کشید: در میان شهر چه نیازی به پیل مست بود؟ کوتولهٔ گوژپشت بر اسب سیاه بلندپایی نشسته بود، و چشمانش همان حالت آن روزی را داشت که بر پلکان‌های کنار رود، با خنجر به جان دخترکی افتاد که درون یک قالیچه پیچیده بود. دهان سرخش گوش تا گوش باز بود...

سوزنی به میان پاهای پیلان زدند. پیلان، که خرطوم‌هایشان از خشم تکان می‌خورد، آهسته برخاستند. چشم آورام به استخری سنگی و تهی از آب افتاد. کف آن با شیب نرمی پائین می‌رفت. پیلان، که از یکدیگر پیشی می‌گرفتند و به هم تنه می‌زدند، به میان استخر دویدند. در ته استخر مردانی ایستاده بودند.

پیل با هر دو پای خود روی مرد می‌رفت، نخست یک پا و سپس دیگری را روی او می‌فشرد، و آوای خشک شکستن استخوان به گوش آورام می‌رسید. خواست با دست چشمان خود را بپوشاند، اما همه جا مالامال از خون بود.

پیلان در کار خرد کردن مردان بودند! تنها دو مرد به هم بسته، یک زن بغچه به‌دست و یک پیرمرد بازمانده بودند. لخته‌هایی سرخ‌رنگ، و نیز تکه‌های تن آدمی، به هر سو پاشیده بود.

فریاد کشتار سرانجام به گوش آورام رسید. نه، نتوانسته بود آوای شکستن استخوان‌ها را بشنود، زیرا کرنای‌ها می‌خروشیدند... زن به کمک چادر سپیدی می‌خواست کودک خود را از تودهٔ سنگین پای پیل در امان بدارد. پیلان می‌غریدند و چشمان کوچکشان همچون یاقوت‌های می‌درخشید.

آورام زیر درختی در ته میدان به قی افتاد. کره‌نای‌ها مـی‌خروشیدند...

ـــ هرکس دوستی را زیر پا نهد... کیفرمی بیند...

هیچگاه سخن گفتن روزبه اینگونه نبود. چهرهٔ باریک و بزرگوارانه‌اش می‌درخشید و «خشنودی» در چشمان ایرانی‌اش می‌افروخت. هر بار که بازوی خود را پیروزمندانه به سوی تخت پادشاه برمی‌افراشت، جامهٔ سرخ و سادهٔ درست‌دینان از زیر ردای بنفشش دیده می‌شد.

ـــ بزرگان اشک می‌ریزند، اما تیسفون سرخ گریهٔ آنان را باور نمی‌کند! آری، گندم و زنان آنان را گرفته‌اند و اینک مردمان ایرانشهر یکسان‌اند. اما بزرگان به‌آسانی به از دست دادن خواسته و نیروی خود تن درنخواهند داد. تنها مرگ می‌تواند روان آنان را از بدی بپالاید. و همهٔ خاندان آنان به کیفر خواهند رسید: پیر و جوان، توانگر و تهیدست. زیرا که پلشتی توانگری چنان است که همهٔ مردان همخون را آلوده می‌کند. از همین رو است که ما به یار دلاور خود «پشتیبان درستی» اجازهٔ کشتن داده‌ایم.

آورام، که در جایگاه دبیران نشسته بود، ناگهان به این نکته پی برد که تنها روزبه در زیر ردای دادوری خود جامهٔ سرخ به تن دارد. جز او، همه بالاتنه و سربند سرخ خودرا ترک کرده بودند. اینک تهمتن، فرشیدورد، و دیگر سران به‌جا ماندهٔ درست‌دینان همه سیاهپوش بودند. «شمشیر مزدک»، مرد ترس‌آوری که عنوان پشتیبان درستی را داشت، در جای دوم و کنار تهمتن نشسته بود. دهان بی‌لبش گوش تا گوش باز بود و سر کوچکش به گلوله‌ای سیاه می‌مانست. او را همچنین **گوش بستر** می‌نامیدند ــ که به معنی کسی است که به شنیدن آنچه در رؤیای مردمان می‌گذرد گوش می‌خواباند.

تهمتن لب از لب نمی‌گشود، اما همهٔ نگاه‌ها به سوی او، و نه به سوی روزبه، بود. بر همه کسانی که در تالار گرد آمده بودند گونه‌ای انتظار و ناشکیبایی چیره بود. تنها شاهنشاه نشسته بر تخت و سیاووش جنگاور روبه‌روی خود را می‌نگریستند.

روزبه فریاد زد: ــ درود بر کسانی که با چنگک‌های آهنین خود بدی را از ایرانشهر می‌زدایند. این مردان از خون نترسیدند، و کردار پاکشان سده‌های پیاپی به یاد خواهد ماند. و بازماندگانشان از کرده‌های آنان به خود خواهند بالید...

یکی از پیشه‌وران به سخن آمد. با شاخ و برگ بسیار داستان مردی از راستهٔ پیشه‌وران را گفت که نگذاشته بود یکی از همسایگانش به نزد همسرش رود. آنگاه او و زنش را همچون مردگان با چنگک کشیده و برده بودند...

روزبه دادور دست خود را تکان داد و رشتهٔ سخنان او را برید. و گفت:

ــ هنگامی که آهنگر پتک خود را بر آهن گداخته می‌کوبد، اخگرهایی به هر سو می‌پرد. شاید برخی از این اخگرها بر سر کسی افتد که از آنجا می‌گذشته است. آیا همین بسنده است که کوره را از کار اندازیم تا سرد شود؟

چشمان آرام و زردگون تهمتن به روزبه خیره شد.

هنگامی که انجمن پادشاه پایان یافت، شب فرارسیده بود. دبیران از پلکان مارپیچ خود پائین رفتند و سپس ایستادند. مردانی سیاهپوش در نزدیکی دیوار پشت کاخ منتظر ایستاده بودند. پرده‌ای کنار رفت و دادور بزرگ روزبه در باریکه‌ای از روشنایی پیش آمد. چنگک‌های آهنینی از چهار سو بر او فرود آمد و در زیر دنده‌ها، میان پاها و زیر چانهٔ او فرورفت. روشنایی ناپدید شد. فریادی در تاریکی پیچید.

۷

آن شب آورام در خانهٔ ارتک خوابید. همین که سر به بالش گذاشت پیلی به سوی او دوید. از زیر پای غول‌آسای پیل گریخت. اما نعره‌های جانورانهٔ کسی برخاست و چنگک‌های آهنینی از همه سو فرود آمد...

و به‌راستی نیز چنگک‌های آهنینی که مردگان را با آنها به برج فراموشی می‌برند از تاریکی بیرون زد. اما به سوی او نیامد. ارتک با جامهٔ سپید خواب سر پا ایستاده بود. آهن نوک‌تیزی در چانه‌اش فرو رفت و او را به زمین انداخت. چنگک دیگری به میان پاها و دو چنگک دیگر به پهلوهای او فرورفت...

زنان لختی را می‌دواندند و تیغه‌های آخته‌ای را بر سر و تنشان فرود می‌آوردند. آورام تن پاره پارهٔ یک دبیر پیر و چند کودک را می‌دید که می‌بردند. شعلهٔ ناپیدایی نزدیک بود ابروان او را بسوزاند.

ـ با این یکی هنوز کاری نداشته باشید!

رفتند. گره‌ای بر گلوی آورام نشسته بود که نمی‌توانست از آن رهایی یابد. در تاریکی نیم‌تنهٔ خود را جستجو کرد و پوشید. دوباره کوشید فریادی بزند، کمکی بخواهد، اما آوایی از گلویش برنخاست. همین‌گونه از خانه بیرون رفت...

اسبش گریخته بود، پیاده رفت، کوی‌ها و کوچه‌های ناشناس را پیمود. در مه کبود پگاهی سایه‌های سیاهی در هم می‌پیچید، آوای به هم خوردن آهن و

سنگ می‌آمد، کسانی می‌گریستند. و از هرسو آوایی گنگ و زمزمه‌دار، بسان آوای پیشروی ارتشی از موشان، برمی‌خاست.

در سومین روز، توده‌ای از مردمان را دید که نزدیک پل آبراه شاهنشاهی گرد آمده بودند. چلیپاهایی از چوب نتراشیده، به درشتی دو بازو، با زنجیر یا ریسمان به گردنشان آویخته بود. از آن پس، ترسایان ایرانشهر اینگونه باید می‌زیستند.

همه، زن و کودک و پیر، با این چلیپاهای سنگین به گردن، به آنجا آمده بودند. در آن سوی آبراه، یهودیانی بودند که گلوله‌های مسینی به بزرگی سر یک کودک، از زیر ریش‌های سیاهشان آویخته بود. وزیر بزرگ تازه، فرشیدورد، گوی‌ها را به این اندازه دستور داده بود.

یهودیان و ترسایان از آورام دوری می‌جستند. و او دانست که این به خاطر نیم تنه‌ایست که به تن دارد. در آن روزها در همهٔ کوچه‌های شهر سرخ‌جامگان را جستجو می‌کردند و آنان را به کشتی‌های روی دجله می‌بردند. نگهبانان پل، که از مردان «پشتیبان درستی» بودند، به سردی آورام را می‌نگریستند.

روی پل تیرهایی چوبین در دو صف افراشته شده بود. بر هر تیر مردی را باژگونه آویخته بودند. آورام درجا اسقف مارعکاکی را شناخت. همان چهرهٔ غمگین همیشه را داشت. روبه‌روی او مارزوترا، ربی بزرگ یهودیان آویخته بود: ریش بادزن‌وار پیشانی برهنه و رخشنده‌اش را می‌پوشاند. به بین‌النهرین بابلی گریخته و تا آن زمان با سربازان نبرد کرده، اما سرانجام گرفتار شده بود.

کسی به‌نرمی دست، بر شانهٔ آورام سایید و او برگشت، یهودی پیری را دید که در گذشته یک بار در خانهٔ ربی بزرگ با او گفتگو کرده بود.

پیرمرد، به گونه‌ای که گویی دنبالهٔ گفت‌وگویی را از سر می‌گیرد، پرسید:

ــ خوب؟ در این باره چه می‌گوئید؟ می‌دانید چه بر سر آبا آوردند؟ او را به کاریزی انداخته‌اند تا زمین را بکند. زیرزمین است، با گرگخونان.

آستین آورام راگرفت و او را به گوشه‌ای دور از مردم کشاند. چشمانش از شور و امید می‌درخشید. به زمزمه در گوش آورام گفت:

ــ چیزی که می‌خواهم به شما بگویم، این است که ستون آتش کیفر از میان نرفته... روزی خواهد آمد... خواهد آمد!

آورام خود را از دست پیر دیوانه رها کرد و در کوچه‌های گردآلود گریخت.

باغچهٔ آشنا، با درختان شاه‌توت و دروازهٔ بزرگ، در برابرش بود. سگ گرسنه‌ای به میان پاهای او پرید. درهای بنگاه‌ها کنده شده بود و سوراخ‌های بزرگ سیاهی به جایشان دیده می‌شد. باد پشته‌ای از شن راکه به بلندی زانوان می‌رسید، آنجا انباشته بود. آورام پیشتر شنیده بود که خویشاوندش، آول‌بار هنانیشو، اینک کاروان‌های خود را از سرزمین خزرها[1] می‌گذراند...

برزویه گفت: ــ کاری به کار من نخواهند داشت. چندی پیش هم مرا نزد این... مزدک... بردند و بیمار آبگاهش را درمان کردم. همه‌شان، همه کسانی که زمانی دراز در زیر زمین و جای نمناک بوده‌اند، به این بیماری دچارند. و اینها، همه‌شان به تندرستی خود بسیار پایبندند.

آورام نمی‌دانست چرا به خانهٔ برزویه رفته است. خانه سرد و تهی بود. در گذشته روزبه بارها به آنجا می‌رفت و اکنون همه از رفتن به آن خانه بیم داشتند. برزویهٔ پزشک از دیدن آورام شادمان شد. به سخن گفتن نیاز داشت.

---

۱. در این دوران، خزرها در شمال دریای خزر ساکن شده بودند ــ م.ف.

ـــ هیچ به این نکته پی برده‌اید که این... مزدک... هیچگاه سخن نمی‌گوید؟ نمی‌دانم تاکنون در بازار هندوی پیری را که یک مار کبرا دارد دیده‌اید یا نه؟ اگر لب از لب بگشاید مار درجا نیشش می‌زند. چه رازی در پس این خاموشی نهفته است!... فرشیدورد را که از خاندان خود بریده «دهان خموشی» می‌نامند. او بر آن است که درستی را نمی‌توان برای تک‌تک مردمان بازگفت، و تنها توده‌ای از مردمان می‌تواند آن را دریابد. آن «آی مزدک... آی مزدک!»ها را به یاد می‌آورید؟ اینها همه چیزهای بسیار ساده‌ایست. اما با گذشت زمان ما هم، من و شما هم، در آن چیزی عرفانی و جاودانه، و دست‌کم بزرگ را جستجو خواهیم کرد. سرشت دبیرانهٔ ما از برداشت‌های ساده گریزان است. زیرا ما نیز می‌خواهیم مردان بزرگی باشیم...

برزویه خاموش شد، سپس به مخالفت سر تکان داد:

ـــ و مردمان، همیشه برای این کار خود بهای گزافی پرداخته‌اند!

در این هنگام، شیر دانا سرزده به درون آمد. اکنون از نزدیکان بزرگ وزیر فرشیدورد، دشمن بزرگ یهودیان، بود. می‌گفتند که فرشیدورد به هیچکس به اندازهٔ او اعتماد ندارد.

همچنان که شیر دانا در اتاق گام می‌زد برزویه این متلک ایرانی را در گوش آورام گفت که:

ـــ هر فرمانروایی برای خود یک یهودی دارد.

شیر دانا با حالتی سرفرازانه گفت: ـــ آیا به‌راستی کودن بود. چیز به این سادگی را که چهار چهار است و هفت هفت و دوازده دوازده، درنیافت. برای همین بود که ناگزیر به درستی بزرگ پشت پا زد.

برزویه و آورام چیزی نمی‌گفتند.

ـــ می‌خواستند به سراغ تو هم بیایند، اما من پشتیبانت شدم ـــ سر خود را به نشانهٔ مهربانی به سوی آورام خم کرد ـــ راستی، خود مزدک بزرگ هم تو را به‌یاد می‌آورد. حافظه‌اش شگفت‌آور است.

یک هفته گذشت تا به دستکرت رفت. همهٔ چیزهایش را بیرون ریخته بودند. خورجین، کیسهٔ چرمین و لوله‌های پوستش نزدیک در به زمین افتاده بود. بردگانی آنها را لگد می‌کردند. در کار بازسازی شکاف‌های دیوار بودند، همهٔ اتاق‌ها را می‌شستند و می‌روفتند، دیوارها را از بالا تا پائین به رنگ مفرغ می‌کردند.

مشکدانه به او گفت: ـــ جایمان اندک است. خودت که می‌دانی، مردانشاه از یاران بسیار نزدیک مزدک بزرگ است و نمی‌تواند چون جغد در خرابه زندگی کند. ناگزیر باید دست به کار شد...

دوستانه برای آورام گفت که مزدک بزرگ چه خوبرو و باهوش است. و چه مرد ساده و بی‌آلایشی است: هنگام گردهمایی همگانی در کاخ شاهنشاهی مدتی دراز با او سخن گفته و قول داده که خود به دیدنش بیاید. بی‌شک از چادر گلی، که بسیار با رنگ تن او سازگار است، خوشش خواهد آمد. این چادر ابریشم از فرنگیس، زن ایران دبیربد پیر، که پیش از «شب بزرگ» در اینجا می‌زیست، به‌جا مانده...

خدمتکاری ـــ که هنوز دختری بیش نبود ـــ با دیدن او از ترس سکندری خورد. آلوهای زرد از سبدی که بر سر داشت به زمین ریخت. مشکدانه خشمگینانه یکی از پای‌افزارهای سیمین خود را به دست گرفت، و با پاشنهٔ آن به‌سختی بر چهرهٔ دخترک کوفت. دخترک به گریستن بسنده می‌کرد و حتی یارای افراشتن بازوی خود را نداشت. خون از بینی و از ابروانش باریدن گرفت...

مشکدانه به شکوه گفت: ــ راستی که نمی‌دانم با این ناکس‌ها چه کنم! اگر اینان را به خودشان بگذاری تنها زیان به‌بار می‌آورند!

به‌شتاب از راهرو گذشت. اینک چنان فربه شده بود که پهنا و درازای تنش یک اندازه بود...

کتاب‌های کتابخانه در اندرونی روی هم ریخته بود. اسبانی که از دهکده‌های پیرامون روغن و گندم می‌آوردند آنها را لگدکوب و آکنده از سرگین کرده بودند. آورام هرآنچه را که می‌توانست با خود ببرد از آن میان بیرون کشید.

در همان هنگام که پا از دروازه بیرون می‌گذاشت، سواران سیاهپوش «پشتیبان درستی» پیکر خونالود مردی را به‌تاخت با خود می‌بردند. سر تیغ‌انداختهٔ مرد به درختان و سنگ‌های کنار راه کوبیده می‌شد. کاکل سیاه و خونالودش، که از دوران کودکی به نشانهٔ خوش‌شگونی نتراشیده بود، زیر پای اسبان کشیده می‌شد. فرهاد خوشخوان بود که در گذشته سرود کشتگران کوهستان را می‌خواند...

آزادان لب بسته کنار برج دیده‌بانی ایستاده بودند و ستوان اسفندیار با آنان بود در چشمانشان فرمانبرداری ایرانی خوانده می‌شد... خود مردان بالای سکو ایستاده بود. بینی‌اش حالتی سخت به خود گرفته و پره‌های آن راست شده بود. لبان برچیده‌اش آشکارا دیده می‌شد.

یکی از خدمتکاران داستان را برای آورام بازگفت. فرهاد خوشخوان زمانی با رکاب‌بند مردان را زده بود. همچنین گفته می‌شد که آزادی که در شب سرخ سر از تن زرمهر گاومیش جدا کرد همین فرهاد خوشخوان بوده است. مردان این را به وزیر بزرگ فرشیدورد قارنی گزارش کرده بود، هرچند که اینک خود نیز چنان جایگاهی داشت که می‌توانست...

۸

نخستین کسی که کنار شاهنشاه نشست تهمتن بود. جایگاه ویژه‌ای از چند بالش برایش افراشته بودند و هنگام انجمن پادشاهی همه زیردست او بودند.

فرشیدورد می‌رفت تا درست در کنار او بنشیند. اما گلولهٔ سیاهی از زیر بازویش بیرون زد و رفت و روی بالش او نشست: کار از کار گذشته بود... دهان بی‌لب و بسیار زشتی که گوش تا گوش کشیده شده بود به روی بزرگ وزیر فرشیدورد باز شد. اما تهمتن سر برگرداند و «پشتیبان درستی» گوژپشت، رام و سر به‌زیر پس رفت و بر سومین بالش نشست.

از سراسر تالار آوایی همچون به هم خوردن برگ درختان برمی‌خاست. مردانی که جامهٔ سیاه چرمین به تن داشتند، نمی‌توانستند آسوده بنشینند. بی‌سروصدا جابه‌جا می‌شدند، به هم تنه می‌زدند تا یکدیگر را از بالش‌ها پائین اندازند، می‌کوشیدند خودرا به تهمتن نزدیک‌تر کنند. تهمتن با چشمان زردگون خود نگاهی به آنان انداخت.

مردان سیاهپوشی همچنین در صف دیگر، که جایگاه جنگاوران بود، نشسته بودند. یکی از آنان به همان زودی به فاصلهٔ دو بالش از بزرگ اسپهبد سیاووش جاگرفته بود. تنها در صف پیشه‌وران و کشاورزان همه همچون گذشته سپیدپوش بودند.

آورام به ته جایگاه دبیران نگاه انداخت. ارتک، آبا و سائول پیر، سرکردهٔ بی‌آزار دبیران پادشاهی، هیچکدام آنجا نبودند. فرود نصیبین، دبیر رستهٔ دوم،

جانشین سائول شده بود. و او همان کسی بود که آورام در نوجوانی به او در سرشماری ترسایان شهر کمک کرده بود. فرود گفته بود که دبیران انیرانی تیسفون نابکارند و او را فراخوانده بودند تا به آنان سامان دهد. در هر گوشهٔ جایگاه دبیران، مردان «پشتیبان درستی» دوبه‌دو جا گرفته بودند و چشم از دبیران برنمی‌گرفتند.

فرشیدورد به رسم کهن با دست اشاره‌ای کرد و سر در برابر تخت پادشاهی فرود آورد. سپس به سوی تهمتن برگشت و باز دست خود را به سوی چشمان و لبان برد. آنگاه با حرکت تندی هر دو بازو را افراشت:

ــ ای مزدک بزرگ!

ــ مزدک. آی ــ آی ــ آی!

و دیوارهای پرآذین، و نگاره‌ها، و عودسوزها ناله کردند، شعلهٔ چراغ‌های سه رج فرونشست و دوباره بلند شد. همهٔ بازوان به سوی تهمتن افراشته شد و دهان‌ها به نیایش و خودباختگی بازماند. سالار پیر پیشه‌وران از خواب بیدار شده بود و چشمان گیجش به چپ و راست می‌گشت. خود شاهنشاه نیز نگاهی رخشنده و شگفت‌زده به جایگاه‌های دیوار انداخت.

بازوان فرشیدورد همچنان افراشته بود.

ــ درود بر تو ای مزدک روشنی‌آور! هرآنچه پیش از تو گفته شده دروغ است. تا تو نیامده و از «چهار و هفت و دوازده» سخن نگفته بودی مردمان در تیرگی سرگردان بودند. تویی که راه خوشبختی را به همهٔ مردمان و برای همهٔ زمان‌ها نمایانده‌ای. همچون خورشید سرخی بر فراز گیتی سر می‌کشی و تیرگی‌ها ناپدید می‌شوند.

ــ آی ــ آی ــ آی ــ آی!

این بار آورام آنان را دید. مردانی در همهٔ جایگاه‌های دل دیوار پنهان بودند. «پشتیبان درستی» اشارهٔ کوتاهی می‌کرد و همه آوایی جیغ‌مانند می‌کشیدند. پس از آن، از تالار آوایی ناله‌مانند برمی‌خاست. پیرمرد سپیدپوش همچنان سرک می‌کشید. قباد روشن‌رخ به هیچ کجا نگاه نمی‌کرد...

فرشیدورد همچنان به آوایی رسا می‌گفت: ــ دوستداران تیرگی بیهوده به آشفتگی کشور و سستی فرمانروایی امید بسته‌اند! «چهار، هفت و دوازده»، این است خجسته‌ترین آئین جهان. آئینی که در آن جایی برای ناسازگاری‌های دروغ‌آمیز و مبارزهٔ رسته‌های سه‌گانه نمی‌ماند. در سرزمین ایرانشهر همهٔ مردمان برادرند!

چشمان فرشیدورد از شادی ددمنشانه‌ای می‌درخشید، و همچون چشم پیلان مست بازتابی سرخگون داشت. بر چهرهٔ نرم و نژاده‌اش هیچکدام از چین‌های راست چهرهٔ زرمهر گاومیش دیده نمی‌شد.

فرشیدورد خواستار دوباره زاده شدن روان پاک ایرانی بود. روان پهلوانان کهن باستانی چون رستم و اسفندیار روئین‌تن. می‌گفت که روان کیان بزرگ، اردشیر و شاپور، فرزندان پیروزمند ساسان، به‌خوبی با درستی مزدکی سازگار خواهد بود. همین روان، که در جریان یگانه‌ای در هم می‌آمیخت، به آنان کمک کرده بود تا رومیان را که خواستار نابودی ایرانشهر بودند، شکست دهند.

و پیروان روزبه با همین گوهر گوهرها ستیزه می‌کردند. باور استوار ایرانیان به درستی، آنان را می‌ترساند. و می‌دانستند به کجا ضربه بزنند. بهترین رایزنان آنان ترسازادگانی بودند که کتاب یهودی‌شان با روان ایرانی ناسازگاری داشت. با برخورداری از زر و سیم قیصران به دغل‌ترین کارها دست می‌زدند...

سپس، مردی که در گذشته سالار درست‌دینان استخر بود، به سخن آمد:

ـ ای مزدک بزرگ!

ـ آی مزدک... آی!... آی مزدک!

همهٔ آنچه را که فرشیدورد گفته بود بازگو کرد و در پایان هشدار داد که همهٔ روزبهیان هنوز گرفتار نشده‌اند. گفت که اینان پر از نیرنگ‌اند و همچون گندیدگی سیبِ رسیده، گاه تا دل درستی رخنه می‌کنند. از هیچکس نام نبرد و تنها به نگریستن سالار درست‌دینان خوزستان بسنده کرد.

تهمتن سری تکان داد و بیدرنگ نام او را فریاد زد. کسانی دیوانه‌وار بازوی خود را به سوی سالار خوزستان افراشتند، و او فریادزنان گفت که همواره از نمک‌ناشناسی رویگردان بوده است، اما به او فرصت سخن گفتن ندادند.

ـ ای مزدک بزرگ!

ـ آی ـ آی ـ آی ـ آی!

شعلهٔ چراغ‌ها فرومی‌نشست و دوباره بلند می‌شد.

دبیران به‌خوبی می‌دانستند که چه خواهد شد؛ از پلکان مارپیچ پائین آمده و خود را به دیواری چسبانده بودند. مردان سیاهپوش، با چنگک‌های آهنین افراشته، در دیوان ایستاده بودند و نمایندگان سه رسته بر باریکه‌ای از روشنایی می‌گذشتند...

سالار خوزستان بر آن شد که باز چیزی بگوید، اما آهن نوک‌تیز گلویش را درید. تنها آزاد پیری که چهره‌ای پر از جای زخم داشت و از رستهٔ جنگاوران بود چنگک را به سوی خود کشید و آن را با آوایی سوت‌مانند برافراشت. در

این هنگام تیرهایی از هر سو بر او بارید و تنش را سوراخ سوراخ کرد...

نه تن دیگر را که پس از اشارهٔ «پشتیبان درستی» دیر لب به نیایش گشوده بودند، با چنگک کشیدند و بردند. سیاووش همراه با شاهنشاه از راه دیگری رفته بود.

همهٔ مردان انجمن شاه بیرون رفتند. اما سیاهپوشان همچنان آنجا ایستاده بودند. چیزی سرد و سنگین بر سینه و شکم آورام فشار آورد، چیزی که سراسر تنش را دربر می‌گرفت و از ران‌هایش پائین می‌رفت...

فرود، سرکردهٔ دبیران پادشاهی آهسته از زیر چنگک‌ها گذشت، ایستاد و سر برگرداند. روشنی مرگباری بر چهرهٔ خندانش فروافتاد. نوبت آورام بود که بیرون رود.

چنگک‌های آویخته در سیاهی شب، آرام و خاموش پیش می‌آمد. نوک‌های برگشته‌شان کدر بود. بر فراز سر آورام تکان می‌خوردند. چیز سردی به گوشش سایده شد.

چهرهٔ فرود نیز نزدیک می‌شد. آورام تنها هنگامی سر برگرداند که نعره‌ای از پشت سرش برخاست.

سایه‌های سیاه می‌رقصیدند. آوای نرمی به گوش می‌رسید. وونیک ارمنی را به درون تیرگی می‌کشاندند.

فردای آن شب به آورام گفته شد که باید به نمایندگی نزد رومیان قسطنطنیه رود. فرود، که این را به او می‌گفت، هنوز آن لبخند شبانه را به لب داشت. با دشمنی آشکاری برگهٔ درخواست خرج سفر آورام را مهر زد. اشارهٔ گنگی نیز به «دیوان سرخ» کرد.

آورام در راه از خود می‌پرسید که چرا او را نزد رومیان می‌فرستند. فرود

آشکارا شکوه می‌کرد که گرایش شاهنشاه با چاپلوسان «یهودی»اش چندان درخور منش ایرانی نیست، و کار را بدانجا رسانده که نام این نوکران خود را نیز به یاد دارد.

برزویه نیز، که آورام نزد او به‌سر می‌برد، شگفتی خود را پنهان نمی‌کرد. همهٔ دبیران سرخ گرفتار چنگک‌های آهنین می‌شدند. همان دیروز خوبروی، رامشگر بزرگ ایرانی را زیر پای پیلان انداخته بودند. اما آورام را به سفر می‌فرستادند!

«ما هر دو در یک روز زاده شده‌ایم، جوان ترسا...» این را روشن‌رخ گفته بود. و ایرانیان به خرافه چنین می‌پندارند که سرنوشت همزادان به هم پیوسته است. شاید از همین روست که او را به اشارهٔ فرود گرفتار چنگک‌ها نکردند و اکنون او را به آن سوی مرز می‌فرستند. هنگام بدرود، برزویه ابروان پرپشت خود را پیش آورد و راست در چشمان او نگریست. گفت:

ــ آورام من، بهتر است هرچه بیشتر نزد رومیان بمانی.

۹

گردونه‌های چهاراسبه تنگاتنگ یکدیگر می‌تاختند و در سر پیچ‌ها ابری از شن به‌پا می‌کردند. اسبان همرنگی، با دم و یال آراسته به باریکه‌های آبی یا سبز، به آنها بسته شده بود. سواران نیز پیراهن‌هایی آبی یا سبز داشتند و جایگاه‌های اسپریس غول‌آسا نیز به همین‌گونه به دو بخش شده بود. حتی در جایگاه ویژهٔ قیصر، در کنار جامه‌های آبی جامه‌های سبزی هم دیده می‌شد.

هر بار که گردونه‌ای پیشی می‌گرفت، فریادهای باورنکردنی از جایگاه‌های هم‌رنگ آن برمی‌خاست.

نه، آورام نزد رومیان نخواهد ماند... این را از همان هنگامی دانست که از مرز گذشته بود و آهنگ مفرغی زبان پهلوی آهسته آهسته در پشت سرش فرو می‌مرد. بازار شهرهای مرزی، به همان اندازه که بازار نصیبین، سرشار از هیاهو و داد و فریاد بود. روزهای پیاپی دهکده‌های ارمنی با خانه‌های سنگ سرخ و چلیپاهای افراشته بر فراز ستیغ‌های سنگی را می‌دید که پیرامون دره‌های تنگ بنا شده بود. سپس زمین از هم گشوده شد، دریای نیلگون درخشید، و رشته ستون‌های سپیدی که پلکان‌های آن تا دل موج‌ها می‌رفت زیبایی بیکرانهٔ جهان را به یاد او آورد.

باغ‌ها و تاکستان‌های قیصر آباد بود. بردگان نیرومند و خوب خورده‌ای در کشتزارها و باغ‌ها کار می‌کردند. ویلاهای[1] بیشماری اینجا و آنجا بر فراز تپه‌ها دیده می‌شد و پای تپه‌های دیوارک سبکی کشیده شده بود. آن بخش امپراتوری از دیرباز جنگ و تاراجی به خود ندیده بود. نه گوت‌ها و نه هون‌های مغولستان، که بارها از دروازه‌های قفقاز گذشته بودند، پایشان به آنجا نرسیده بود. تنها واندال‌ها، که از راه دریا آمده بودند، زیان‌هایی به‌بار آوردند، اما هم آنان نیز نتوانستند از جزیرهٔ رودس بگذرند. در روستاها مردم به یکدیگر لبخند می‌زدند. اما دل آورام برای سنگ‌های سیاه تیسفون تنگ می‌شد و به بیخوابی دچار شده بود.

---

۱. Villa به زبان لاتین، به کاخ و املاکی گفته می‌شد که در خارج از شهر قرار داشت، و از این نظر می‌توان این واژه را در مفهوم اصلی آن معادل با دستکرت ایرانی دانست ــ م.

گردونهٔ سیاهی که به نوار سبز روشنی آراسته بود به‌تاخت به سوی خط پایان پیش می‌رفت و آورام فریادهایی پیروزمندانه کشید، زیرا همهٔ دوستانش در رم نوین از سبزها بودند.

هر شب به خانهٔ لئونید آپیون می‌رفت. این بزرگزادهٔ رومی کاروبار «شرکت» را، که به قسطنطنیه انتقال یافته بود، می‌گرداند. ساختمان دو اشکوبهٔ بنگاه بر کنارهٔ خلیج آرام و نیلگونی بنا شده بود و همان مردمان سرای بازرگانان تیسفون در آنجا گرد می‌آمدند. تنها راه‌های بازرگانی درازتر و کالاها گران‌تر شده بود. کشتی‌های سندباد دریانورد از کلزوم[1] می‌گذشت و نزدیک ایرانشهر نمی‌شد. سپس بارهای ابریشم، زر، ادویه و گوهرهای هندی را از راه زمین به فلسطین و اسکندریه قبطی می‌بردند و دوباره بارکشتی می‌کردند. تا آن هنگام اول‌بار هنانیشو سه بار کاروان‌های خود را از سرزمین‌های توری، هونو خزر گذرانده بود. هزینهٔ پاسداری از کاروان‌ها بسیار گران می‌شد، زیرا بربرهای شمال اروپا، که پوست جانور به تن داشتند، از جنگل‌های خود بیرون می‌زدند و برای دستبرد به مسافران تا میانهٔ جنگل پیش می‌رفتند. قیصر از سبزها، که در دادوستد و بازرگانی چیره‌دست بودند، پشتیبانی می‌کرد. در پی ازهم‌پاشیدگی «شرکت» ایرانشهر، درآمد گنجینهٔ امپراتوری دوبرابر و نیم شده بود.

این بار آبی‌ها بودند که فریاد می‌کشیدند. دوتا از گردونه‌هایشان با هم از سبزها پیشی گرفته بودند و چهار اسب نخستین، که نوارهای سپید پیروزی بر سینه‌های ستبرشان آویخته بود، به سوی جایگاه قیصر می‌رفتند. آورام، نشسته

---

۱. دریای سرخ ـ م.ف.

بر لبهٔ جایگاه سبزها، یک بار دیگر از دیوانگی مردمان به شگفت آمد. بیست‌هزار آبی از شادی جست و خیز می‌کردند، به پشت یکدیگر می‌کوفتند، می‌گریستند. چند رج آن‌سوتر، آگاتوس راتیستن پیر در جایگاه بزرگان نشسته بود و چوبدست خود را دیوانه‌وار به نرده می‌کوفت. مگر نه اینکه خود آورام نیز، در سفر پیشین، هنگام جشن‌های رومی برومالیا[1] چون بز مستی جست‌وخیز کرده بود؟...

همان فرماندار پیر و کودنی راکه گفتگوهای نصیبین را خراب کرده بود، به قسطنطنیه فرستاده بودند. او کسی نبود که بتواند از پس آگاتوس کراتیستن یا خواجگان خشک و سرسخت قیصر برآید. نیرنگ‌های پارسی‌اش شاید می‌توانست صد تنی از همگنان خودش را بفریبد. رفتارش درست همانند رستم، پهلوان افسانه‌ای بود که برای فریفتن تورانیان به جامهٔ بازرگانان درآمد و بدینگونه به دژ آنان راه یافت. اما سیاست رومیان بازی بس پیچیده‌تری بود و نیرنگ‌های ساده‌لوحانهٔ فرماندار در چشم آورام ناشیانه و چندش‌آور می‌نمود.

از این گذشته، مردی از سیاه‌جامگان را همراه فرستادگان کرده بودند که، به رسم آن روزها، نامش راکسی نمی‌دانست و تنها لقبی داشت. یارانش او را «شغاره» می‌نامیدند. آورام چهرهٔ او را به یاد آورد که پای پلکان‌های دستکرت قایقی را از قلاب باز کرد و گرگخونان گریزان به شتاب خود را به آن رساندند...

چنین می‌نمود که در آن ژرفای کاریز، لقب‌هایی را برمی‌گزیدند که با ظاهر

---

۱. جشن‌هایی که در آغاز تابستان برای بزرگداشت باکوس، خداوند شراب، برپا می‌شد ــ م.

کسان هماهنگ بود. شغاره پاهایی کوتاه و تاب خورده داشت و هنگام راه رفتن تلوتلو می‌خورد، و دستان سنگینش به هرآنچه در برابر خود می‌یافت چنگ می‌زد[1]. خواندن و نوشتن نمی‌دانست و حتی واژه‌ای از زبان رومی را درنمی‌یافت، اما در همهٔ گفت‌وگوها شرکت می‌کرد و به‌دقت به شکم کسانی که سخن می‌گفتند چشم می‌دوخت. هر بار که آورام برای کاروبار خود گروه فرستادگان را ترک می‌کرد، شغاره به آوایی گنگ و دشمنانه می‌غرید. مردان زیر دستش آورام را سایه به سایه دنبال می‌کردند.

ایرانیان شهرهای تئودوزیو پولیس، آمد و ادسا را پیش از فرارسیدن رومیان رها کرده بودند، این بود که خیلی زود دربارهٔ نگهداشت خط مرزی پیشین توافق شد. اما رومیان هزینهٔ بازسازی این شهرها را می‌خواستند و از پرداخت خرج نگهبانی دروازه‌های قفقاز سر باز می‌زدند. ایرانیان بر آن شده بودند که این گذرگاه‌ها را یک بار و برای همیشه با دیوار بزرگی که از کوه‌ها تا لب دریا کشیده می‌شد، ببندند. از این رو به زر و سیم هرچه بیشتری نیاز داشتند.

دیگر اینکه: فرماندار به دستور خود شاهنشاه باید از قیصر می‌خواست تا فرزند او خسرو را تا هنگام نوجوانی نزد خود نگه‌دارد. دو کشور پیش از آن نیز چنین کاری کرده بودند. یزدگرد نخستین، شاه بزهکار، امپراتور تئودوزیوس را از هنگام کودکی نزد خود بزرگ کرد و پس از آن تا سال‌ها میان دو کشور آشتی بود.

خسرو از کوچکترین سه زنی که قباد از خاندان اسپهبد داشت، زاده شده

---

۱. شغاره پستاندار کوچک گوشتخواری است که پاهایی کوتاه و جثه‌ای خپل دارد. از پشم بسیار زبر این جانور فرچه و قلم‌مو می‌سازند ــ م.

بود. روشن‌رخ از همسران رسمی خود دو فرزند دیگر نیز داشت. زام، فرزند دوم، هنگام شکار با باز یکی از چشمان خود را از دست داده بود و نمی‌توانست به پادشاهی رسد. اما کاووس، پسر بزرگتر، رسیده بود و همان هنگام نیز جامهٔ سیاه به تن می‌کرد و همراه با مردان «پشتیبان درستی» به گشت شبانه می‌رفت. از همین رو بود که تا فرماندار از سومین فرزند پادشاه سخن به میان آورد، شفاره بی‌پروا از حضور رومیان لب به غرولند گشود.

سرانجام آن‌همه گفت‌وگوها تنها این شد که گروه فرستادگانی که رتبهٔ برتری داشته باشد در آینده به نزد قیصر برود، و آنگاه دربارهٔ کارهای میان دو کشور چاره‌جویی شود. قیصر فرماندار و همراهانش را به دیدار نپذیرفت. فرستادگان ایرانی تنها با کارگزار دیوان امپراتوری دیدار کردند و خواجهٔ سالار دفتر قیصر نیز با آنان گفتگو کرد. و این چیز اندکی نبود، چراکه خواجه از یاران بسیار نزدیک امپراتریس آریادنه بود که پس از مرگ امپراتور زنون، با پذیرش سنا و انجمن مردمی، آناستازیوس، قیصر کنونی را به شوهری پذیرفت. هرچه بود، پیشکش‌های ایرانیان را پذیرفتند. و در میهمانخانه‌ای که آنان را در آن جا داده بودند، دست به کار آماده کردن کاروان پیشکش‌هایی شدند که قیصر برای برادر تاجدار خود قباد، شاه شاهان و خدایگان، می‌فرستاد.

گردونه‌ها در میان فریادهای دیوانه‌واری که از جایگاه‌ها برمی‌خاست، آهسته به سوی درهای اسپریس روانه شدند. ناگهان، پنداری بادی آمد و بر جایگاه‌ها کوبید. همه جا خاموش شد. آنگاه غرش شیران برخاست. شیران را

در راهروهای میان جایگاه‌ها رها کردند، بدینگونه زد و خوردی درنمی‌گرفت...

درست روبه‌روی جایگاه قیصر که اندکی از دیگران بلندتر بود، جایگاه‌های آبی و سبز رهبران دو حزب مردمی، یا «دمارک»ها دیده می‌شد. دو حزب کوچکتر نیز بودند که سپیدان و گلی‌ها نامیده می‌شدند، اما شمار کسان آنها کم بود و از این رو به دو حزب بزرگ پیوسته بودند[1]. سپیدان با آبی‌ها و گلی‌ها با سبزها یکی می‌شدند. این دو گروه به‌ندرت گردونه‌های ویژهٔ خود را به مسابقه می‌آوردند.

ــ درود بر تو، ای ملت بزرگ!

این آوای جارچی قیصر بود که در شیپور غول‌آسایی می‌دمید. مردی با ردای ارغوانی و نیم‌تاجی بر سر بازوی خود را به نشانهٔ درود برمی‌افراشت. دمارک‌ها از جایگاه خود با شیپورهایی به همان بزرگی پاسخ دادند.

ــ درود بر تو، آناستازیوس، پیشوای خجستهٔ جاودان!

این را به زبان لاتین امپراتوری گفتند. نوشتارهای همهٔ استان‌ها و شهرستان‌ها و بخش‌های امپراتوری به این زبان بود. اما مردمان به یونانی سخن می‌گفتند و هرچه به سوی خاور می‌رفتی این زبان رایج‌تر می‌شد.

---

۱. اشارهٔ نویسنده به دسته‌بندی‌هایی است که مجموع آنها «شورای مردمی» یونان قدیم (و سپس روم) را تشکیل می‌داد. برپایهٔ «دموکراسی» کهن یونان مرکزی، از این شورا دربارهٔ مسائل مهم کشور نظرخواهی می‌شد. این نظرخواهی معمولاً هنگام برگزاری مسابقات در اپریس (استادیوم) انجام می‌گرفت و از همین رو شورا را اغلب به کنایه اسپریس می‌خواندند. یادآوری این نکته ضروریست که این حزب‌ها (یا Demes) نه براساس اشتراک جهان‌بینی یا منافع طبقاتی یا برنامهٔ سیاسی (که امروزه مورد نظر ماست) بلکه براساس تقسیم‌بندی ایالتی شکل می‌گرفت. و این خود حاصل یک روند تاریخی طولانی بود که آنها را از تقسیم‌بندی قبیله‌ای به تقسیم‌بندی طبقاتی براساس میزان مالکیت، و سرانجام به تقسیم‌بندی مکانی تحول داد. رهبران این حزب‌ها «دمارک» نامیده می‌شدند. ــ م.

آبی‌ها مسابقه را برده بودند. از این رو دمارک آنان نخست به سخن آمد:

ــ آناستوزیوس، بگو تا بدانیم که آیا پیشکار تو پاتروکل موش‌کش را به دادگاه خواهد کشاند؟

این رسمی بود که به زمان قسطنطین بزرگ ــ که بیزانس را به نام او می‌خواندند ــ برمی‌گشت: مردمان می‌توانستند در اسپریس دربارهٔ همهٔ کارهای فرمانروایان رأی بدهند. پاتروکل مانتیه، کشتی‌دار و سوداگر «سبز»، آوردن گندم از لیبی را به مناقصه گرفته بود. اما بخشی از این گندم‌ها در راه جوانه زد و مردم با خوردن آن بیمار شدند. از همین رو او را موش‌کش می‌خواندند. از این گذشته، گنجینهٔ امپراتوری زیان چهار کشتی او را که با بار خود گم شده بود پرداخت، اما چندی پس از آن یکی از کشتی‌ها در کرت دیده شد.

ــ از پژوهش‌ها چنین برنمی‌آید که پاتروکل مانتیهٔ بزرگزاده کار نادرستی کرده باشد.

با شنیدن این پاسخ، آبی‌ها در جایگاه خود هیاهو کردند. سپس، با یک اشارهٔ دمارک خود خاموش شدند. آنگاه سبزها به زبان یونانی به قیصر گفتند:

ــ خجسته قیصر جاودان، دلاوران لژیون نهم سردار ویتلیوس را چه پاداشی خواهد داد؟

قهقهه‌ای توفانی از جایگاه‌ها برخاست. حتی برخی از آبی‌ها نیز به هم اشاره کردند و خندیدند. ویتلیوس پیر، یکی از پنج سردار امپراتوری، فرماندهی لژیون‌های مرزی فرات در استان باختری را در دست داشت. پس از شکست رومیان در جنگ با ایرانیان، ارتش را باید دوباره سازماندهی می‌کردند. و بازرسان استان که برای آگاهی از چگونگی این سازماندهی رفته

بودند، از یکی از لژیون‌ها نشانی نیافتند. با این‌همه، این لژیون نهم که وجود خارجی نداشت همچنان جیرهٔ خوراک و ساز و برگ، و حتی جیوه‌ای را که برای پاک کردن نشان‌های شاهین امپراتوری به کار می‌رفت، دریافت می‌داشت. آبی‌های سرشناس خانواده‌های کهن رمی دست به هر کاری زده بودند تا ویتلیوس را سر کار نگه‌دارند، و قیصر برای برکناری او شتاب نمی‌کرد. سبزها در استان خاوری نیرومندتر بودند و برای آنجا سرداری آبی می‌بایست.

قیصر به هرکدام از پرسش‌ها پاسخی متین می‌داد، انگار که کنایه‌های آنها را درنمی‌یافت. گروه کوچکی از خواجگان پشت سر او نشسته و خاموش بودند. آورام سخنان معروف یکی از آنان را، که اوربیکوس نام داشت و سالار امپراتوری بود، به‌یاد آورد. یک بار اسقف بزرگ گفته بود که شیطانی که در درون مردمان است در اسپریس بیدار می‌شود، و خواجهٔ بزرگ در پاسخ اوگفت: «چه بهتر! چون پس از آن به خوابی سنگین‌تر فرومی‌رود!»

برداشت خواجگان از سوداهای آدمی آمیخته به روشن‌بینی و واقعگرایی بود و در آن نشانی از بلندپروازی و عرفان بربری دیده نمی‌شد. بر آن بودند که باید مردمان را واگذاشت تا شور و سرکشی خود را تا هر اندازه که می‌خواهند در اسپریس فرونشانند، تا سوداها در روانشان تلنبار نشود و آنان را به دیوانگی نکشاند.

دیگر گرایشی به قهرمانان باستانی نداشتند. جاسون کاردان و اولیس فریبکار را برتر از هراکلس[1] دوران‌های نخستین می‌دانستند. امپراتوری سامان

---

۱. هراکلس، نیمه‌خدای اساطیری، فرزند زئوس و آلکمنه، معروف‌ترین قهرمان افسانه‌ای یونان باستان است که بسیاری از رفتار و کردارش در هرکول، همتای لاتین او، بازتاب یافته است ــ م.

داشت. دریایی ولرم و نیلگون کرانه هایش را سیراب می‌کرد. آفتابش سوزش کمتری داشت. و آن‌همه مردمان گرسنه در آن دیده نمی‌شدند...

ـ شاید که بخشدار تو، خانتوس، می‌خواسته خود را گرم کند.

جایگاه‌ها همه خاموش شد. این گفته، با آنکه به شهردار برمی‌گشت، آشکارا ستیزه‌جویانه بود. آورام ویرانه‌های دودگرفتهٔ خانه‌های خیابان مزا را، که خیابان اصلی شهر بود و تا در زرین می‌رفت، به‌یاد آورد. بسیاری از بناهای یادبود و دیوارهای کاخ امپراتوری اگوستئون از آن آتش‌سوزی سیاه شده بود. در گذشته‌ای نه‌چندان دور، مردمانی که ناخشنود از اسپریس بیرون رفته بودند خانهٔ سناتورها را به آتش کشیده و به سوی قیصر سنگ انداخته بودند.

ـ به همهٔ بازرسان، افسران و سربازان شهری هشدار داده می‌شود که شاید مردم‌فریبان دوباره به گردهم‌آیی دست زنند...

دوباره بگومگو آغاز شد: به مدتی دراز از جایگاه‌ها هیاهو برخاست. مردمان با مشت‌های گره کرده فریاد زدند و به قیصر ناسزا گفتند تا اینکه شیپورهای همهٔ حزب‌ها به غرش درآمد. گروه بزرگ و پراکندهٔ دلقکان پا به میدان گذاشت و همه با دیدن آنها هلهله کشیدند.

دلقکان همچنان که راه می‌رفتند هرکدام جای ویژهٔ خود را گرفتند و سه تن از آنان از گروه جدا شدند و در برابر آن به جست‌وخیز درآمدند. دلقک نخستین صورتکی بس بزرگتر از سر خود را به روی چهره کشید و با حرکتی سنگین و بزرگوارانه به گام زدن پرداخت. مردمان جایگاه‌ها با دیدن آنچه او می‌کرد یکه خوردند: دلقکی که در میانهٔ میدان به گرد خود گام می‌زد همان قیصر آناستازیوس دیکور بود، مرد آرام و فربه و پیشکار ساده که امپراتریس او را به شوهری گرفت. از همان روزی که به تخت نشست دلقکان او را آماج شوخی‌های

خود کردند و چند بار برای این گستاخی خود از شهر رانده شده بودند.

در همین هنگام دو دلقک دیگر رداهایی را، یکی به رنگ آبی و دیگری سبز، به تن کرده بودند. آنگاه صورتک‌هایی به چهره زدند و همچون سگ به دامن ردای آناستازیوس درآویختند. اما او همچنان، بی‌آنکه به روی خود آورد، به گرد خود گام می‌زد و با لگدهایی استادانه و زیرزیرکی دو دمارک آبی و سبز را از خود دور می‌کرد. آورام همچون همهٔ تماشاگران اسپریس از خنده به خود می‌پیچید. قیصر سرفرازانه در جایگاه خود نشسته بود و کف می‌زد، و دمارک‌های راستین نیز در جایگاه‌های خود هلهله می‌کردند.

سپس دستهٔ دیگری از دلقکان به دو از راه رسیدند. صورتک و جامهٔ هرکدامشان نمایندهٔ یکی از استان‌های امپراتوری بود. به یکدیگر تنه می‌زدند و هریک چیزی از امپراتور درخواست می‌کردند. یک قبطی مصری و یک شهریار ارمنی دست در دست یکدیگر چلیپاهای خود را به رخ امپراتور می‌کشیدند و سرشت خدایی مسیح را به او یادآوری می‌کردند، و یک نستوری ادسا آن دو را پس می‌زد؛ یک ایلیری ژولیده امپراتور را به سوی رم کهن می‌کشید و یک شهریار گوت را که قهقهه می‌زد به او نشان می‌داد؛ سامری لاغر و نزاری، دست در دست یک یهودی، در جستجوی بزرگترین سنگی بود که بتوان به سوی رم نوین پرتاب کرد. جانور غول‌آسا و خنده‌آوری نیز بود که دهانی سرخ داشت و پیاپی از آن‌سوی فرات می‌غرید: دندان‌های تیزش از دهان بیرون زده بود، دمش پوشیده از خار بود، به جای دست و پا چنگک‌هایی دراز داشت و جامهٔ سیاه گشادی تنش را می‌پوشاند.

نمایش پایان یافت. کارکنانی یک قفس بزرگ، وگرد را به کمک صفحه‌های آهنین بالا کشیدند. آوای غرش شیران در گودال‌ها بالا گرفت.

اکنون چند تنی از دزدان، آدمکشان و بردگانی را که دست به آتش‌سوزی زده بودند، جلو شیران می‌انداختند. تنها آن دسته از توده‌های مردم که دلشان می‌خواست این نمایش را تماشا می‌کردند.

آبی‌ها و سبزها همه یکباره در جایگاه‌های خود بپا خاستند. همراه با آوایی تندرآسا هزاران بازو به سوی جایگاه قیصر افراشته شد.

ــ درود بر تو آناستازیوس، پیشوای خجستهٔ جاودان!

قیصر، فربه و تنومند و با چهرهٔ بی‌حالت، سوار بر تخت روان از میان انبوه مردمان می‌گذشت و بازوی خود را گاه به راست و گاه به چپ می‌افراشت. پنجاه‌هزار تماشاگر اسپریس یک‌یک به او می‌گفتند:

ــ زندگیت جاودان باد، قیصر بزرگ و بی‌همتای من!

یونانی تنومندی که کنار آورام ایستاده بود نیز چنین گفت. موهایی سیاه و ردایی از کرباس داشت. و آورام از او شگفت‌زده شد. اندکی پیشتر، هنگامی که دمارک‌ها ماجرای سردار ویتلیوس را پیش کشیدند و همهٔ مردم از آن قهقهه زدند، این مرد به آوای بلند خدا خدا می‌کرد که در ناهار همان روز استخوانی در گلوی امپراتور گیر کند و او را بکشد. پس شاید راست بود که شیطان از جوش و خروش اسپریس خسته می‌شد و به خواب می‌رفت. و آن دسته از مردمان که هنوز شیطان در درونشان نخفته بود بردبارانه منتظر آن بودند که نرده‌های آهنین بسته شود.

آورام آنچه را که در اسپریس گذشته بود برای لئونید آپیون بازگو کرد و او با شنیدن آن چهره در هم کشید. گفت:

ــ فشار بیش از اندازهٔ مردم‌فریبان قیصر را واخواهد داشت تا رفتار سخت‌تری در پیش گیرد. هنوز کاروبار چندان دشوار نشده، اما اگر کس دیگر سرسخت‌تر و بی‌مداراتر از او به جایش بنشیند، کار خراب خواهد شد.

آورام پرسید: ــ چنین کاری شدنی هست؟

لئونید آپیون شانه بالا انداخت و گفت:

ــ منطق سیاسی ناگزیر چنین خواهد خواست که کفهٔ دیگر ترازو سنگین‌تر شود. و خدا کند که این سنگین شدن خود منطق را در هم نشکند!

لئونید آپیون چیز دیگری نگفت. چرا که نمی‌خواست وقت خود را با گفتگو دربارهٔ چیزهای بیهوده از دست دهد. باید به پانزده کشتی بزرگی که در همان پائین ساختمان پهلو گرفته بود سرکشی می‌کرد: ده روز دیگر این کشتی‌ها از دریای سیاه می‌گذشتند و با پیمودن بوریستن[1] به شهر کهن کیان[2] می‌رفتند. از کهن‌ترین دوران‌ها، رومیان در این شهر با بیخدایان شمالی دادوستد پایاپای می‌کردند.

ترازو... وزنه... گفتگوی همهٔ مردمان روم، و به‌ویژه سبزها، پر از واژه‌های زبان بازرگانان بود. حتی خود قیصر، در فرمان‌های خود، زبانی سوداگرانه به کار می‌برد. تنها میخواران تودهٔ مردم در میکده‌های بیشمار شهر، هنگام پاک کردن دهان خود سینه را به شیوهٔ رمیان باد می‌کردند و نامی از هراکلس بر زبان می‌آوردند.

---

۱. بوریستن نام کهن رود دنیپر است.

۲. منظور از شهر کیان، کی‌یف است که در آن زمان بازاری در سرزمین خزرها بود ــ م.ف.

آگاتون و استروپیوس روفین شاعر، دو تن از کسانی که آورام در همان شهر با ایشان آشنا شده بود، واپسین شب او در خانهٔ لئونید آپیون را خراب کردند.

آگاتون تاتوس، مردی فربه بود و چهره‌ای بی‌چین داشت، و گرد سر طاسش را موهای بلند روشن و پرچینی را فراگرفته بود. مهندس بسیار کارآمدی بود و در فرمانداری کار می‌کرد؛ سرپرستی همه کارگاه‌های ساختمانی امپراتوری در شهر با او بود. از دیرباز در این اندیشه بود که در رم نوین پرستشگاهی بی‌همانند بسازد و آن را نمایشگر خواست کهن مسیح، یعنی یگانگی خاور و باختر، کند. پرستشگاه می‌بایست به نام سانتاسوفیا، آموزگار خرد به مردمان، باشد و بتواند پرستشگرانی را که از چهارگوشهٔ جهان می‌آمدند در درون خود جا دهد. بزرگترین هنرمندان جهان می‌بایست دیوارهای آن را به نگاره‌های دینی بیارایند. و شاهان و شهریاران بربر باید با دیدن آن به شکوه کلیسای مسیح پی می‌بردند.

هنگامی که آگاتون از این طرح خود سخن می‌گفت یکی دو انگشت به بلندی‌اش افزوده می‌شد و چشمانش می‌گداخت. در فرمانداری او را بسیار گرامی می‌داشتند و بر آن بودند که به‌زودی طرحش را بررسی کنند. خود قیصر دو بار او را پذیرفته و به سخنان او دربارهٔ این طرح گوش فراداده بود.

در همان نخستین دیدارشان در خانهٔ لئونید آپیون، آگاتون نخست با شور و دلبستگی بسیار از طرح پرستشگاه و دیگر ساختمان‌هایی که می‌خواست بسازد سخن گفت، و سپس انگشت خود را به نشانهٔ هشدارآمیزی افراشت و از آورام خواست تا به دنبال او به اتاق دیگر رود. زیر لب می‌گفت:

ــ یکپارچه آماده‌ایم!

آنگاه بود که آورام دانست که آگاتون و دوستش استروپیوس سرکردهٔ درست‌دینان شهرند. خواستار همگانی شدن زن و خواسته بودند، پنجاه تنی

پیرو داشتند و آگاتون در اندیشهٔ آن بود که برای آغاز کار بخشی از جایگاه‌های اسپریس را بخرد. می‌گفت که گرودنه‌هایشان به باریکه‌های سرخ‌رنگ آراسته خواهند بود.

فردای آن روز با یک تخت روان دونفره به سراغ آورام آمد و او را با خود برد. بردگان، دوان دوان و شاد و خندان، تخت روان را به دوردست کنارهٔ دریا بردند و به‌زودی به ویلای کوچکی با ساختمان مرمرین رسیدند. آگاتون با جوش و شور بسیار گنجینه‌ای از چیزهای هنری کوچک و زیبایی را که از استان‌های کشور گردآوری کرده بود به آورام نشان داد. هرکدام از آنها را با سلیقهٔ بسیار روی پایه‌های ویژه‌ای جا داده بود.

پنجره‌های واپسین اتاق ویلا با تخته‌هایی پوشانده شده بود. آگاتون در تاریکی چیزی را جستجو کرد. تنها و بی‌آنکه از برده‌ای کمک بگیرد با آتش‌زنه مشعلی را افروخت. در همان هنگام جامهٔ سیاهی را به تن کرده و چنگک آهنینی را که ویژهٔ برداشتن مردگان است به دست گرفته بود. چنگک‌هایی همانند، بر چهار دیوار اتاق آویخته بود.

با آوایی گنگ و ترس‌آور گفت: ــ نخست قیصر و سپس همه‌شان را خواهیم کشت.

آورام بی‌آنکه چیزی بگوید او را می‌نگریست، و به گمانش چنین می‌رسید که موهای زرد و پرچین گرد سر طاس آگاتون صدایی زنگ‌دار می‌کند.

در آن واپسین شب، اوستروپیوس روفین شعری را که به نام تئودورای بی‌همانند ساخته بود خواند و او را، همانگونه که رسم بود، با همهٔ الهه‌های یونانی و از جمله آفرودیت[1] برابر دانست. شعرش آنچنان دراز و ستوه‌آور

---

۱. آفرودیت، الههٔ عشق و باروری در اساطیر یونان، که ونوس، همتای لاتین او، معروف‌تر است ــ م.

بود که شنونده درجا انگیزهٔ رفتار دلبر زیبای شاعر را درمی‌یافت: این تئودورا، که ده سال داشت و دختر یکی از ستوربانان «سبز»ها در اسپریس بود، هر بار که اوستروپیوس او را به شنیدن سروده‌هایش وامی‌داشت از دست او می‌گریخت و به سربازخانهٔ اسپریس پناه می‌برد...

در آن واپسین شب دوباره اشاره‌ها و کنایه‌های اسرارآمیز خود را از سر گرفتند، به یکدیگر چشمک زدند و آورام را به گوشه‌ای کشیدند. به دیدن «شغاره» به سپهمانخانه رفته بودند. آگاتون تاتوس می‌گفت که او یک مبارز راستین راه درستی است، از آنهایی که از خون نمی‌ترسند و باید آنان را گرامی داشت.

آورام برای واپسین بار به آگوستئون، میدان قیصر، پشت کرد و از خیابان مزا بالا رفت. اندکی در چهارراه‌ها ایستاد. هزاران تن، که همه گونه جامه به تن داشتند، از هر سو در رفت‌وآمد بودند، به درون دکان‌های بیشمار می‌رفتند، بر پیاده‌روها می‌نشستند، به آوای بلند می‌گفتند و می‌خندیدند.

در هر دو سوی خیابان خانه‌های سنگی دو، سه و حتی هفت اشکوبه سر برمی‌افراشت. بر درهای سنگین بلوطی آنها سر شیری دیده می‌شد که از دهانش حلقهٔ مسین سنگینی آویخته بود. و آفتاب از شیشه‌های بیرنگ پنجره‌ها، که ساخت اسکندریه بود، بی‌مانع به درون می‌تابید.

اما آورام به جای دیگری روان بود. جایی که از پس روزنه‌های تنگ دیوارهایش یکدیگر را می‌پاییدند، دهکده‌ها از مردمان تهی بود، و میدان‌ها آکنده از خون. شب‌ها جغدان کوکو می‌کردند. این داستان ایرانشهر بود که آورام، پسر بهروم پارسی، می‌نوشت.

۱۰

همین که با کلکی از بسفور گذشتند و پا به استان رومی بیسینی گذاشتند، خود را در ایرانشهر یافتند. ارابه‌های بوریاپوش کولیان بر کنارهٔ آب ایستاده بود. دومان را از ایرانشهر می‌راندند، و آنان بر همهٔ راه‌های روم آواره بودند و چهرهٔ پریشانشان مردمان را با آنان دشمن می‌کرد. آنان را به قسطنطنیه و دیگر شهرهای امپراتوری راه نمی‌دادند. و آنان کلک‌هایی برای خود می‌ساختند، ارابه‌های خود را بار آن می‌کردند، دریای مرمره را می‌پیمودند، به استان اروپا می‌رسیدند، و سپس در تراسی، مقدونیه و کناره‌های ایلیری پخش می‌شدند. خودشان می‌گفتند که بخت بیشتر یار کسانی بوده که از دشت‌ها گذشته و به مصر رسیده، و یا خود را به توران‌زمین رسانده بودند.

دو هفته پس از آن، به آوارگانی از نژادهای دیگر برخوردند: رومیان، ارمنیان، سوریان و یهودیان. پارسیانی نیز بودند که از ترس پشتیبانان درستی و چنگک‌هایشان خانه و کاشانهٔ خود را رها کرده و گریخته بودند. روزی از لابه‌لای درختان جنگل تیری بیرون پرید و بر تنهٔ اقاقیایی که «شغاره» نزدیک آن ایستاده بود، نشست. و او چند روزی جامهٔ سیاه خود را به تن نکرد...

گروه کوچکی از یهودیان اسب‌سوار در پی کاروان فرستادگان ایرانی می‌آمدند و هیچگاه از آن جدا نمی‌شدند. در همان قسطنطنیه، با میانجیگیری لئونید آپیون، با شغاره گفتگو کرده بودند. آورام جسته و گریخته دریافت که میان خودشان از «جوانهٔ درخت داود» سخن می‌گفتند. بر آن بودند که آبا را با

پرداخت باجی که از چهارگوشهٔ جهان گرد آورده بودند، آزاد کنند. آبا در شب مرگ روزبه به ژرفای کاریز انداخته شده بود، و اگر هنوز زنده بود، یهودیان آماده بودند تا باج را بپردازند.

چهار پیرمرد ریش دراز، با عرقچین‌های سیاه، همراه آنان بودند. در هر منزل، جوانان یهودی بی‌آنکه جوشن از تن بدر کنند، خنجرهای دراز خود را به دست می‌گرفتند و پیرامون آنان می‌نشستند. و پیرمردان کتاب بزرگی راکه بستی مسین داشت می‌گشودند، در بگومگویی سخت درگیر می‌شدند، به یکدیگر تف می‌انداختند و تا دوازده پشت یکدیگر را نفرین می‌کردند. آورام همهٔ سخنان آنان را درمی‌یافت: همهٔ آن بگومگوها بر سر یک واژهٔ تنها بود. و آوای غم‌آلود آبا را به یاد می‌آورد که می‌گفت: «آه، نمی‌دانی یهودیان ما چه مردمانی هستند، چه باور خشک و سرسختانه‌ای به «کتاب» دارند!»

عبریان در شهر مرزی دارا منزل کردند و منتظر پاسخ ماندند...

هزاران ارابه با بار سنگ، که از ادسا آمده بود، راه کهن کیان را می‌پیمود. رومیان دژ بزرگ تازه‌ای روبه‌روی نصیبین می‌ساختند.

در نصیبین نیز شب‌ها آکنده از هیاهو و فریادهای مردمان بود. کشتی‌های سیاهی دجله را می‌پیمود. فریادها و ناله‌هایی از آب سرخگون رود برمی‌خاست.

پس از آنکه از کنار کورهٔ رها شده گذشتند، آورام برای یک نیمه‌روز از کاروان جدا شد و به سوی دهکده‌ای که خوب می‌شناخت برگشت. پسر بزرگ اسفندیار به جای او به خدمت شاهنشاه درآمده بود و خود ستوان در خانه بسر می‌برد. کودکانی کنار آبگیر بازی می‌کردند، پسرک نه‌ساله‌ای میانشان بود که

همچون نیمهٔ سیبی به فرهاد خوشخوان می‌مانست و همچون او کاکلی بر فراز سر تیغ انداخته داشت.

اسفندیار نگاه آورام به پسرک را دید و آهی کشید. اگر در یک نبرد عادی می‌بود، آماده بود که بیدرنگ جان خود را فدای دوست و خویشاوند خود کند. اما فرهاد خوشخوان را به نام فرمانروای کشور به چنگک کشیده و برده بودند. و فرمانبرداری سپاهیانهٔ ایرانی در برابر فرمانروا کاری نمی‌توانست کرد...

خانواده‌های دهقان سرانجام زمین‌های آزاد شدهٔ آن‌سوی رود را در دست گرفته و چیزی از آن را به کشاورزان دهکده نداده بودند. گذشته از لبک، اسفندیار اکنون بردهٔ دیگری نیز داشت. دو گاو دیگر نیز فراهم آورده بود، که از گاوان درشت‌پیکر مادی بودند و شاخ‌های بزرگ زرد داشتند.

کشتزارش دو برابر گذشته شده بود. بردهٔ تازه، که گاوآهن را به زمین می‌کشد، کشاورزی از همسایگان بود که خود را برای پنج سال به ستوان فروخته بود. گاوآهن دو خیشه زمین را می‌شکافت و تکه‌های سیاه کلوخ در آفتاب می‌درخشید. اما همهٔ آنچه به چشم آورام می‌آمد بالا رفتن و فرود آمدن تیغ‌های رخشندهٔ آزادانی بود که درست‌دینان سرخ را از گذشتن از رود بازمی‌داشتند. و ناگهان با روشنی خیره کننده و هراس‌آوری دریافت که چه نیروی تاریخی ترسناکی در پس آن کشتزار گسترش یافته، آن بردهٔ تازه و آن دو گاو نهفته است.

چشمان مهربان ایرانی اسفندیار او را رودررو می‌نگریست. و آنگاه بود که آورام دریافت که ستوان پیشین پیر شده است. خود را به سینهٔ او فشرد و مهر پدرانهٔ آن روزگاران گذشته را به یاد آورد.

هنگامی خود را به کاروان فرستادگان رساند که تیسفون از دور پیدا بود. شغاره نگاهی دشمنانه به او انداخت. پرندگان سیاهی با نوک‌های آلوده بر فراز شهر چرخ می‌زدند.

در همان روز بازگشت، فرماندار را که رهبر فرستادگان بود به چنگک کشیدند و شغاره سالار دبیران شد. اکنون، در انجمن پادشاه، درست کنار سیاووش می‌نشست که بزرگ اسپهبد و سالار رستهٔ جنگاوران بود. مرد سیاهپوش بی‌نامی نیز پشت سر سیاووش می‌نشست.

فرماندار را در همان گرماگرم انجمن شاه به چنگک کشیدند. پرده‌ای که جایگاه پشت سرش را می‌پوشاند به کناری رفت و چنگک‌هایی به گلویش فرو شد. این همه، همچون افسانه‌های ایرانی، در یک چشم به هم زدن گذشت. جای برآمدگی‌های تنش هنوز روی بالش آبی‌اش دیده می‌شد.

فرود، سرکردهٔ دبیران پادشاهی، حال پرداختن به آورام را نداشت. «پشتیبان درستی» دبیر سیاهپوشی را به سراغش فرستاده بود که همواره او را می‌پایید. آورام همچنان که بیرون می‌رفت به تالار نگاهی انداخت. همهٔ سرها به سوی تهمتن برگشته بود. و کسانی که سخن آغاز می‌کردند، هنگام درود گفتن به شاهنشاه او را نگاه نمی‌کردند. قباد روشن‌رخ راست بر تخت نشسته و دو بازوی خود را قرینه روی دستهٔ تخت گذاشته بود.

برزویه دم‌بدم به پشت سر خود می‌نگریست. آورام را به ته باغ و کنار فواره برد و این را برایش خواند: «مردمانی آمدند بی‌کاردانی بی‌کار درست، بهره نجسته از پیشهٔ نیاکان، بی‌پروا از نام و نژاد خویش، نابرخوردار از پیشه‌ای یا هنری، آزاد از هرگونه اندیشه و کاروبار، آماده برای گواهی دروغ و برای

بدنام کردن هرکس و برای نیرنگ و بدکاری؛ و از همین راه روزگار می‌گذراندند و پیش می‌رفتند و توانگر می‌شدند...»[۱]

کاری که برزویه می‌کرد یک شگرد کهن ایرانی بود: موبدی به نام تنسر، نامه‌ای سرزنش‌آمیز برای شاه طبرستان نوشته بود. چنین وانمود می‌شد که این موبد درستکار سیصد سال پیشتر می‌زیسته، اما از گفته‌هایش چنین برمی‌آمد که از کاروبار کنونی ایرانشهر مو به مو آگاهی داشته است...

همان روز آورام پیاده از دروازهٔ شهر بیرون رفت و به سوی دستکرت روان شد. در نیمهٔ راه، نوجوانی که بزی را به دنبال خود می‌کشید او را نگه‌داشت. گفت:

ــ دبیر دانا، چرا به آن‌سو می‌روی؟

آورام به یاد چیزهایی افتاد که دربارهٔ دستکرت سپندات گفته می‌شد. تهمتن گه‌گاه همراه با یاران خود به آنجا می‌رفت. مردان «پشتیبان درستی» از همهٔ راه‌ها پاس می‌داشتند. و هرکه را که در نیم‌فرسنگی آنجا می‌یافتند درجا می‌کشتند. کسانی که ندانسته در آن پیرامون پیدایشان می‌شد بی‌هیچ نشانی ناپدید می‌شدند.

نوجوان بز خود را به پاها فشرد و گفت که آن مردان چنگال‌های آهنین دارند و از دهانشان آتش می‌بارد!

آورام از پشته‌ای بالا رفت تا شاید بتواند در آن‌سوی درختان چیزی را ببیند. بوته‌ای در برابرش تکان خورد. شاید که پنداری بیش نبود...

همان شب، در خانه برزویه خفته بود که صدای آهسته‌ای بیدارش کرد. در

---

۱. تنسرنامه.

همان هنگام کسانی در تاریکی در زدند. سواراتی بیرون از خانه منتظر او بودند. آورام نگاهی به برزویه انداخت که رنگ از رخش پریده بود. و سوار شد...

نه، آن سواران از مردان «پشتیبان درستی» نبودند. آورام برای نخستین بار پا به درون دستکرت شاهنشاه گذاشت. او را از یک رشته راهرو گذراندند، سپس پرده‌ای را کنار زدند و او را آهسته به جلو راندند. روشن‌رخ بر پشته‌ای از بالش نشسته بود و تنها شهزاده خسرو پیش پایش دیده می‌شد.

ــ بازگشته‌ای، آورام ترسا...

شاهنشاه این را به آوایی بسیار آهسته، که به‌دشواری شنیده می‌شد، گفت و سپس سر خود را اندیشناک پائین انداخت. چهره‌اش بر روی درهم‌های سیمین درست همین‌گونه بود، و موهای پرچین سیمینی کنار گوش‌هایش دیده می‌شد. نگاهش نیز کند و بی‌جنبش، همچون نگاه چهره‌ای روی سکه شده بود.

خسرو، که پنج سال داشت، با انگشتان در هم پیچیده روی کرسی کوچک خود نشسته بود و به سیمرغ کوچکی می‌مانست. همه می‌دانستند که پدرش بر آن است که او را به مازندران سرکش، نزد خاندان اسپهبد بفرستد. شهزاده کاووس، جانشین شاهنشاه، جامهٔ سیاه به تن می‌کرد و در انجمن پادشاهی کنار تهمتن می‌نشست. گزینش جانشین تاج و تخت دیگر به دست شاهنشاه نبود.

روشن‌رخ با دست اشاره‌ای به آورام کرد و گفت:

ــ آورام، همزاد من، باید به مرو بروی... برای همیشه!

۱۱

واپسین باری بود که از تیسفون می‌گذشت. آواهای آشنایی برخاست و دل آورام لرزید. اسب خود را ایستاند.

پیلانی خسته و خوی کرده گاورس خونرنگ می‌جویدند. اکنون دیگر شراب را یکراست به درون لگن‌هایشان می‌ریختند، و چشمان کوچک مست و اشک‌آلودشان رو به زمین خیره بود. بردگان زندان به شتاب کف سنگی استخر را جارو می‌کردند. پنج درست‌دین دیگر، با جامه‌های سرخ رنگ‌باخته، با ریسمانی به هم بسته شده و منتظر نوبت خود بودند.

ــ آی مزدک... آی! آی مزدک!

گهگاه یکی از آنان رو به سوی خورشید برمی‌افراشت و از لبان خشک و ترک‌خورده‌اش ناله‌ای به نشان دادخواهی بیرون می‌زد. کارگران روفتن استخر را به پایان برده بودند. مردان «پشتیبان درستی» با تسمه‌هایی بر سر و روی درست‌دینان کوبیدند و آنان را بلند کردند. خط سرخ لرزان از سرازیری استخر پائین رفت... آورام چهرهٔ آنان را نمی‌دید، اما آنان را از دستان درازشان که به ساختن گل عادت داشت، شناخت. و در همان هنگام به یاد خلیج ولرم و نیلگون و مزدکیان رومی افتاد که چه پاک و خوشپوش و چه طاس بودند...

کوزه گر و برادرانش فرمانبردارانه بر کف استخر دراز کشیدند. اما هنگامی که پیلان با به هم کوفتن پیکرهای عظیم خود به سوی آنان می‌رفتند، آوایی تنها

برخاست. آنگاه یکی دیگر و سپس آوای سومی به آن پیوست و ناگهان ترانه‌ای در آسمان تیسفون پر کشید.

این آواها را آورام از لابه‌لای خروش کره‌نای‌ها می‌شنید. پیلان مست و بیهوش، دمان و غران کف استخر را لگدکوب می‌کردند و از آنجا «ترانهٔ پیل سرخ» به سوی جهان آینده برمی‌خاست...

۱۲

بی‌بازدید از آنجا نمی‌توانست از ایرانشهر برود: سنگ‌ها در ژرفای شب پرتگاه می‌غریدند و سایه‌هایی گنگ و رنجور از فراز بلندی به چشم می‌آمد. در آنجایی که زمانی کولی پیر می‌نشست اینک زنان ترسایی جاگرفته بودند. هفته‌ای یک بار فرستاده‌ای از جماعت ترسایان می‌آمد و مقداری نان در برابر دخمه می‌گذاشت. زنان محراب کوچکی از تخته‌سنگ و شاخهٔ درختان برای خود ساخته بودند که شب‌ها روشنای زرد و لرزانی در آن کورسو می‌زد. ایرانیان آن پیرامون دربارهٔ زنان چیزی نمی‌گفتند و تنها سری می‌جنباندند، اما خود نیز گهگاه دسته‌ای هیزم یا چندکدوی خوزستانی می‌بردند و جلوی دخمه می‌گذاشتند.

آورام با دیدن سایهٔ گنگی در برابر محراب به خود لرزید. سایه در روشنی زرد گم شد، اما دل آورام آرام نمی‌گرفت. این بود که هر روز به آنجا می‌رفت. دیوهای سپیدی شب‌ها نعره می‌کشیدند و دیوارهای سترگ سنگی در دل

آسمان افراشته بود. در آن بالا، در پس دسته‌های بی‌جنبش ابر، پلی در آسمان آویخته بود.

در آن روز، زمانی دراز بالای تخته‌سنگ ایستاد، پیرزن تنومندی از در کوچک محراب بیرون آمد و نگاهی اندوهگین و بیگانه به آورام انداخت. چکشی را از روی سنگی برداشت و بر سپر برنجینی که از درختی آویخته بود چند ضربهٔ یکنواخت زد. آوایی که از سپر برمی‌خاست گنگ و آهسته بود و با شنیدن آن، دل آدمی می‌خواست که چهرهٔ خود را میان دو دست پنهان کند..

سایه‌های گنگ و تیره بر درگاه دخمه پدیدار شدند، و سپس به ژرفای آن بازگشتند. تنها یکی از آنان ایستاد، و چادر خود را به کناری زد...

آورام، همچنان آنجا، زیر آفتاب سوزان، نشسته بود و سرش مانند آن باری که در کویر بود، گیج می‌خورد. برخاست و با گام‌هایی لرزان به سوی در محراب رفت. کم‌کم چشمانش به شعلهٔ لرزان چراغک خو کرد. کف گلین دخمه جارو شده و ساقه‌هایی از علف روی آن پراکنده بود. تخته‌سنگ‌های گل‌پوش از دل دیواره‌ها بیرون می‌زد. اما آورام این‌همه را کمی پس از آن دید...

درست در برابر در دخمه، نگارهٔ مردی به چلیپا کشیده را با رنگ‌هایی سخت و یکنواخت کشیده بودند. پیکرش هیچ عضله و برآمدگی طبیعی نداشت و از فرورفتگی میخ در دستانش جویباری از رنگ اخرایی چرکینی پائین می‌ریخت. امّا آنچه ناگهان به گوش آورام رسید آوای شکستن استخوان‌های له شده، غرش پیلان و ناله‌هایی بود که از زیر آب بالا می‌آمد...

و دانست که چرا آن زنان آنجا به زانو افتاده‌اند. نه، جهان را برای آن رها نکرده بودند که به ناله بنشینند. آنان، که زندگی به چلیپایشان کشیده بود، از

گریستن بر رنج دیگران ناگزیر بودند. نیروی مهربانی را از هرچه دیگر برتر یافته بودند. و این سرودی در ستایش از روان آدمی بود، و برایش همان اخرای چرکین به کار می‌آمد...

با آنکه کاری نشدنی می‌نمود، آورام هر روز می‌رفت و روی تخته‌سنگ می‌نشست. و سرانجام روزی سپید فرنگیس به دیدنش آمد.

رخسارش آشکار بود، و در چشمان زیبای سبز و زرینش آرامش و وارستگی دیده می‌شد. خنجر سرد سیستانی در زیر بالش نه از آن او، که از آن زن دیگری بود که درگذشته می‌زیست. آورام داستان مردی ترسا را که زنی را از میان شاخه‌های پائین پرتگاه بیرون کشیده بود، از پیش می‌دانست.

مدتی دراز کنار یکدیگر ایستاده ماندند و آفتاب سنگ‌های پیرامونشان را رنگین کرد. از جایی آوای ریزش آب می‌آمد و ملخ‌ها با آوایی ابریشمین بر فراز علف‌ها می‌پریدند...

هر روز همین‌گونه بود: سنگ‌های داغ، همهمهٔ آب، و ملخ‌هایی که پائین پایشان می‌پریدند. یک بار سپید فرنگیس با نرمی گفت:

ــ افتادن من بیش از اندازه به‌درازا کشید، آورام.

آورام حال خود را درنمی‌یافت: اشک از چشمانش فروبارید و هق‌هق سختی تنش را لرزاند. چرا می‌گریست؟ برای چه؟ هرگز اینچنین نگریسته بود...

از پس رنگین‌کمان گرمی دو چشم مادرانهٔ او را می‌دید که از هم گشوده بود. و دانست که آن چشمان به سوی مرد دیگر، مرد بالای چلیپا، برگشته است.

آنگاه، آورام به راه خود رفت.

پایان سخن

۱

آری، تیسفون رخشنده را دوباره دید. برج‌های سپید، جزیره‌های پوشیده از نخل، آهن گداخته بر سندان افراشته. این همه چیزی کم داشت. مار آورام به پیرامون خود نگریست. کوه‌های سرد همچون سرابی در افق افراشته بود. آنگاه چشمان خود را بست. و ناگهان، بوی تند و فراموش شده‌ای به بینی‌اش خورد. جویبارانی از مشعل‌های روشن از هر گوشهٔ گیتی روان شد، خورشیدی دودگرفته بر فراز شهر آویخت...

چشمان خود راگشود. در همان هنگام بوی دود و خون ناپدید شد. بامداد پاکیزه‌ای جهان را دربرگرفته بود. پگاهی روشن برگ درختان را رنگ می‌زد و بر دیوار آئینه‌پوش کاخ هزار بازتاب می‌یافت. زیبا بود...

آزادان همراه او، که پسربچگانی بیش نبودند، به احترام پشت سرش ایستاده بودند. آورام هوای جوانی خود را فرو می‌برد. بیست سال می‌شد که به آنجا نیامده بود.

زندگیش چگونه گذشته بود؟ مردمان جنگیده، ساخته، خراب کرده، زمین کاشته و آهن کوبیده بودند. اما او چه کرده بود؟ کتاب شاهان و پهلوانان

ایرانشهر راگرد آورده بود، کتابی که با یک خر می‌شد جابه‌جایش کرد...

چرا قباد، شاه شاهان و خدایگان، پس از بیست سال یگانی از سواران خود را به دنبال او، مار آورام پسر بهروم، به مرو فرستاده بود؟... کدام فصل از تاریخ بی‌پایان ایرانشهر را می‌بایست به پایان برد؟

۲

او را از همان راهرو بار پیشین گذراندند. شاهنشاه بر همان بالش‌ها نشسته بود. رخسارش درست همانند چهرهٔ روی سکه‌ها شده بود.

ــ آمدی، آورام، همزاد من...

و او دریافت چرا روشن‌رخ به دنبالش فرستاده است. قباد، شاه شاهان و خدایگان، بر آن بود که خود فصلی راکه در جوانی گشوده بود به پایان برد. و همهٔ گواهانی راکه زنده مانده بودند فرامی‌خواند.

در دیوان کاخ، که کف آن از سنگ سیاه خارا پوشیده بود، جایگاهی را می‌افراشتند. بنا بود در سالگرد شب سرخ گفت‌وگویی در آنجا در برابر چشم همگان برپا شود. درست‌دینان بر دروازه‌های شهر گرد آمده و منتظر بودند. پنج سال پیش، پس از آنکه بزرگ اسپهبد سیاووش، سالار رستهٔ جنگاوران به چنگک کشیده شد، همراه با شهزاده کاووس به شیز رفته بودند. بر خرابه‌های سوختهٔ آتشکده، پرستشگاه بزرگ درستی را برافراشته بودند. گفته می‌شد که مزدک چند بار عوض شده بود. اکنون به تیسفون، شهری که شعلهٔ خجسته در آن روشن شده بود، بازمی‌گشتند.

مار آورام وقت بسیار داشت. سوار بر مادیان پیشکشی نوادگان تورانی‌اش، تا شب‌هنگام پلکید. تیسفون زندگی هر روزهٔ خود را می‌گذراند. برزویه بیماری را مالش می‌داد و انگار که آن بیست سال بر او نگذشته بود. کاروانسرا هنوز پر از سنگ و کلوخ ویرانی‌های گذشته بود، اما انبار بزرگ آن را پاک کرده بودند. آول‌بار هنانیشو، همچنان اندک‌سخن و سرافراشته، با چلیپای چوبین بر سینه، ساز و برگ و دندان و سم استران کاروانی را که باید فردا به‌راه می‌افتاد، وارسی می‌کرد. تنها موهایش خاکستری شده و باد و آفتاب و دشت‌ها چشمانش را روشن‌تر از پیش کرده بود. یهودی بلندبالایی که نیم‌ریشی به چهره داشت، غرق در حساب‌های خود بود و سر از دفتر برنمی‌داشت. هم‌او، بنیامین مارزوترا[1] بزرگ ربی تازهٔ تیسفون، آورام را به خانهٔ خود برد.

در ناهارخانه، آورام پیرمرد کوچکی را دید که ریش سپیدش به زمین می‌رسید. خردمند نام‌آوری از کوه صهیون بود که برای دیدار از یهودیان تیسفون به آنجا آمده بود. در گوشه‌ای از تالار نشسته بود و کتاب بزرگی با بست مسین در دستان لرزانش دیده می‌شد. در چشمان سیاه و بی‌جنبش آبای کوچک اندوهی بیکرانه موج می‌زد.

آورام همچنین به دیدن پیرزنی رفت که از بسیاری فربهی توان راه رفتن نداشت. شپش‌ها در میان گیسوان آلوده‌اش می‌لولیدند. و همچنان که از بیوفایی مردمان شکوه می‌کرد، چهرهٔ پهنش غرق اشک شد. مشکدانه در خانهٔ بردهٔ پیری در دستکرت سپندات زندگی می‌کرد.

در بازار همان هیاهوی همیشگی مردمان برپا بود: فریاد آبکشان، زنگولهٔ کولیان، دریوزهٔ درویشان، و آوای آهنگرانی که پیشبند سوختهٔ سیاه بر تن، پتک سنگین بر آهن می‌کوفتند.

---

۱. با آنکه ربیان عوض می‌شدند، نام آنان می‌توانست همواره یکی باشد ــ م.ف.

۳

آزادان جوان سرگرم یک بازی کهن سربازی بودند. یکی از ایشان پشت خم می‌کرد و چهره را با دستی می‌پوشاند. یارانش با دستی بر دست دیگر او می‌کوفتند و او باید می‌گفت که زننده کیست. اگر درست نمی‌گفت از جا بلندش می‌کردند و او را با نشستنگاه روی دیوارکی خشتی فرومی‌کوبیدند. هنوز نوباوگانی بیش نبودند...

اما با یک سوت کوتاه ستوان در یک چشم به هم زدن به خط شدند. همه‌شان را از میان جوانانی هم‌تکل برگزیده بودند، و شمشیرهای نوک‌پهن ایرانی در دستشان کوچک جلوه می‌کرد. پاهایی دراز و نیرومند و بازوانی ستبر داشتند. ستوان انگشت خود را روی آهن بنفش تیغ‌ها کشید و تیزی آنها را وارسی کرد.

به همین‌گونه، در همهٔ باغ‌ها، بیشه‌ها و کوچه‌های نزدیک میدان کاخ، ستوانان شمشیرها را وارسی می‌کردند. در مه سرد پگاهی آوای جنب‌وجوش و به‌هم خوردن آهن برمی‌خاست. مار آورام مادیان خود را به سوی دروازهٔ آذرابادگان به‌راه انداخت.

کمابیش صد و پنجاه نفر بودند. روز تازه سر می‌زد. اما آنان دست به‌کار شده و آمادهٔ پا نهادن به تیسفون بودند. مار آورام گوشه‌ای ایستاد، و آنان بی‌آنکه دست از کار بکشند نگاه‌هایی دزدانه به او می‌انداختند. پیل نزار و پشم و پیله ریخته‌ای را با قالی سرخی می‌پوشاندند، و پیل رام بود و کاری نداشت، زیرا با خرطوم خود سرگرم تاراندن خرمگس‌هایی بود که به زخم پشت گوشش یورش می‌بردند. سپس جایگاهی به رنگ مفرغ را بر پشت پیل گذاشتند و

مردی را که کرباسی سرخ به تن داشت سوار آن کردند. چند بار از پشت پیل بالا رفتند و چگونگی جاگرفتن مشعل در دست مرد را درست کردند و چین و چروک جامهٔ او را کشیدند تا هموار شود.

ــ آرام باشید!... هنگامی که پا به تیسفون بگذاریم، میلیون‌ها تن از کوهستان‌ها مشعل به دست پایین خواهند آمد و به ما خواهند پیوست!

این را فرشیدورد به دلداری گفت، سرگرم گرد آوردن مردان در صف‌های پنج تنی بود. چهرهٔ پیر شده و رگه‌رگه‌اش را لایهٔ سنگینی از غبار می‌پوشاند. گوش‌بستر، کوتولهٔ گوژپشت سپیدمو، یک آن از او جدا نمی‌شد. دهان بی‌لبش، که گوش تاگوش کشیده شده بود، پیاپی می‌لرزید. همه بودند: شغارهٔ خپله، که چنگال‌هایش به چنگک می‌ماند، سالار استخر که اندکی خنگ می‌نمود، شیر دانا که به خود باد می‌کرد و گنده سخن می‌گفت. کاووس، جانشین شاهنشاه که چانه‌ای تیز داشت، کورکورانه جای خود را جستجو می‌کرد، تا اینکه فرشیدورد او را درست در پشت پیل جا داد...

هیچکدام، و حتی گوش‌بستر، «پشتیبان درستی» پیشین، جامهٔ سیاه نداشتند. همه جامهٔ سرخ کهنه را که از دیرباز فراموش شده بود، و جیبی ویژهٔ پیکان‌های آتش‌زا داشت، به تن کرده بودند. سینه و گردن‌هایشان که در آن بیست سال فربه شده بود به‌دشواری در جامه جا می‌گرفت. ناگزیر باریکه‌هایی از چرم تازه بر آن افزوده بودند. و این تکه‌ها که رنگ سرخ زننده‌ای داشت در آفتاب می‌درخشید و بر زمینهٔ جامه‌های کهنهٔ رنگ‌باخته به چشم می‌زد.

انتظارشان بیهوده بود و هیچکس به سراغشان نمی‌آمد. این بود که برای دلگرمی خویش صدا در گلو می‌انداختند، چون نوجوانان به هم تنه می‌زدند، می‌خندیدند و از صفی به صف دیگر می‌رفتند. سپس با آوایی نعره‌مانند خواندن «سرود پیل سرخ» را آغاز کردند. به‌راستی که ستوه‌آور بود...

همچنان که ترانهٔ خوبروی رامشگر را می‌خواندند به سوی دروازهٔ تیسفون

روان شدند. همچنان آورام را می‌نگریستند، انگار از او می‌خواستند که با آنان بخواند. اما همین که پا به درون دیوارهای شهر نهادند، آرام و سر به‌زیر شدند.

فرشیدورد با صدای رسا و آهنگین خود به خواندن برگردان ترانهٔ پیلبان کوپال به‌دست پرداخت، اما دیگر به میان کوچه‌ها رسیده بودند و از این رو همه خاموش شدند. تنها گه گاه یکی از آنان بر کره‌نای بزرگی که روی دوش کشیده می‌شد، می‌دمید.

بدینگونه در صف‌های ناهماهنگ از میان شهر گذشتند. انبوه مردمانی که به بازار می‌رفتند، راه را بر آنان می‌بستند. ناگزیر گام‌های خود را آهسته می‌کردند تا پس‌مانده‌ها به آنان برسند. شهریان بر چهارراه‌ها می‌ایستادند و شگفت‌زده مرد مشعل به‌دست و پیل را می‌نگریستند. در هر دو سوی راه، کودکان شادمان با پاهای برهنهٔ خود خاک به‌پا می‌کردند و سگ‌ها از پس دیوارها زوزه می‌کشیدند.

آورام چشمان خود را بست و پرتگاه‌های سپید کنار دریا در مازندران را به‌یاد آورد. بر بلندای این پرتگاه‌ها، بس فراتر از آشیانهٔ شاهین خاندان اسپهبد، لانه‌هایی در دل سنگ خارا کنده‌اند، و بر راه تنگی که به آنجا می‌رود تخته‌سنگ‌هایی غول‌آسا افراشته است. هنگامی که از تیسفون به مرو می‌رفت شنید که درست‌دینان سرخ جان به‌در برده، در آن لانه‌ها در پس ابرهای جاودانه جاگرفته‌اند. مردمان بومی می‌گفتند که آنان از خاک دره‌ها به آن بالا برده‌اند و در آن گندم می‌کارند. نیز می‌گفتند که آن مردمان درستی سترگ را پاس می‌دارند و به برابری زندگی می‌کنند. مردمان از دست آزار بزرگان نزد آنان پناه می‌برند و روزی از روزها همه مشعل‌های خود را برمی‌افروزند و از ابرها پائین می‌آیند.

آورام تا پای دیوار سنگی آنان رفته و رو به بالا نگریسته بود. و هنگامی رسید که پنداشت آن مردان را با دستان دراز و کشیده‌شان می‌بیند، دستانی که به کار سنگین گل، ساختن خیش، بافتن قالی و تافتن ابریشم عادت داشت. جامه‌هایی از خورشید سرخ به تن داشتند و او کوزه‌گر و برادرانش را در آن میان شناخت. چشمان خود را گشود و نگاهش به فرشیدورد، گوش‌بستر گوژپشت،

شغارهٔ پایتخت و شیر دانا افتاد. نه، آن مردان ابرنشین هرگز مشعل به‌دست پائین نمی‌آیند تا به اینان بپیوندند.

مارآورام به سوی میدان تاخت. منتظرش بودند. جایگاه از قالی پوشیده بود و سه مرد بر فراز آن ایستاده بودند: موبدان موبد تازه، با چهرهٔ لاغر و تراشیده، در میان بود. اسقف ترسایان خاور در سوی راست و ربی بزرگ تیسفون و بین‌النهرین در سوی چپش دیده می‌شدند. مردانی پشت جایگاه گرد آمده بودند که برزویهٔ پزشک و پیرمرد کوچک یهودی کوه صهیون نیز در میانشان بودند. در سایه‌روشن زیر طاقی کاخ سراپردهٔ ارغوانی شاهانه دیده می‌شد، شیران شرزه‌ای در هر سوی آن نشسته بودند و بر سرتاسر راه دراز قالی‌پوش، پیکرهایی از مفرغ ایستاده بودند و نمی‌جنبیدند.

پیلی که مرد سرخ پوشیده را به پشت می‌کشید و «پشتیبانان دین‌درست» در صف‌های آشفته آهسته آهسته پا به میدان گذاشتند. اسبانشان را در کنارهٔ میدان از آنان گرفته بودند، اما به ترتیب رده‌های خود پیش می‌آمدند و هرکس در جای سازمانی خود بود. به همین‌گونه، بی‌آنکه با یکدیگر بیامیزند، در برابر سراپردهٔ پادشاه ایستادند.

مدتی دراز همین‌گونه بودند تا اینکه فرشیدورد زیر لب چیزی به مردی که بالای پیل ایستاده بود گفت. مرد در زیر چادر خود جنبشی کرد، تلوتلو خورد و سپس مشعل را به سوی پرده‌گاه افراشت.

از صف‌ها آوایی برخاست: ــ آی!... آی!...

آنگاه کره‌نای‌ها سهمگین و سنگین خروشیدند. خروش ستوه‌آورشان تا تپه‌های دوردست رفت و با بانگی هزار بار رساتر برگشت که:

چه می‌گویید؟

مرد پیل‌سوار، همچنان مشعل به‌دست، به‌شتاب چادر را از چهرهٔ خود پس زد: بر چهرهٔ پخت و بی‌ابرویش دماغی گرد و برآمده، با سوراخ‌های ریز و گرد، جنبید و چرخید: مردان، سرپرست پیشین بردگان دستکرت سپندات بود. گفت:

ــ چهار، هفت و دوازده!

آوای تنهایی از صف‌های واپسین برخاست: ــ آی ــ آی ــ آی ــ آی!

دو سه تنی با مشت بر سرهای خود کوبیدند.

جنگاوری با نیم‌تنه و موزه‌های نرم هونی زیر طاقی کاخ پدیدار شد. رخساری روشن داشت، ابروان کمانی‌اش با خط چانه هماهنگ بود. همچنین در چهره‌اش حالتی بود که سیمرغ را به یاد می‌آورد. نگاه رخشنده‌اش میدان را درنوردید، سپس خسرو، فرزند پادشاه قباد، بازو برافراشت.

گرداگرد کاخ بوته‌ها و درختانی جنبیدند، اخگرهای بنفشی از یکی به دیگر جهید. پیل آوایی ناله‌مانند کرد، پشتش همچون سگی لرزید، مردان را نقش زمین کرد، به سنگینی روی دوپای پسین بلند شد، سپس گریخت و قالی سرخ را به‌دنبال خود کشید. چهارگوش آبی راه را به روی او باز کرد.

میدان خاموش بود. صف‌هایی هماهنگ و خاموش از هر سو پیش می‌آمدند. آزادان با کنجکاوی مردان گرد آمده در میانهٔ میدان را می‌نگریستند. شمشیرهای خود را به حالت رزمی و بنا بر آئین‌نامهٔ راست در برابر چشمان گرفته بود.

۴

مارآورام چشمان خود را روی تیسفون و به سوی آسمان نیلگون افراشت. مردی مشعل به‌دست و سوار بر پیلی سرخ، بر فراز گیتی روان بود. چشمان کبود و پاک و پیشانی بس فراخ داشت.

ــ آی مزدک... آی!... آی! مزدک!

۱۹۶۷-۱۹۷۰



موسسه انتشارات نگاه

قیمت: ۲۲۰۰ تومان

ISBN 964-351-050-6

